عوامل جذابیت سخنان

مولوی

علامه محمد تقی جعفری

بسم الله الرحمن الرحیم

عوامل جذابیت سخنان مولوی

استاد علامه محمّد تقی جعفری

پیش‌گفتار

مقدمه

حمـد و سـپاس بـی‌پایـان مـر خداونـد فیـاض مطلـق را اسـت کـه سـرمایه‌ی حقیقت‌جویی و حقیقت‌یابی را در نهاد بندگان خود به ودیعت نهاد و بدان‌سان کـه انسان‌ها را برای برقرار ساختن ارتبـاط بـا ذات خـویش (علـم حضـوری)، از سـپری کـردن فاصـله‌هـای زمـانی و مکـانی و اسـتدلالی بـی‌نیـاز فرمـود، بـرای برخـوردار ساختن آنان از حقیقت، که دریایی است بی‌پایـان، فاصـله‌ای جـز اوّلـین لحظـه‌ی بیداری واقعی (یقظه) قرار نداد. خداونـدی کـه قـرار گـرفتن در جاذبیـت ربـوبی او، نزدیک‌تر از درک انسـان، ذات خویشـتن را اسـت. در دعای حضرت امام زین‌العابدین، به نقل از ابوحمزه‌ی ثمالی چنین آمده اسـت:

و إنّ الرّاحل إلیک قریب المسافة.

و قطعاً کسـی کـه رهسـپار کـوی تـو شـود، مسـافتش نزدیک اسـت.

مسلم است که مقصود از مسافت، همان بیداری و قصد دریافت مقام ربـوبی اسـت. زیرا جمله‌ی بعدی چنین اسـت:

و إنّـک لا تحتجـب عـن خلقـک إلا أن یحجـبهم الأعمـال دونک.

پروردگارا! تو از مخلوقات خود پوشیده نیستی، مگر ایـن که اعمال ناشایست، آنان را از تو بپوشاند و دور کند.

در دعای عرفه، حضرت امام حسین چنین عرض می‌کند:

متی غبت حتّی تحتاج إلی دلیل

خداوندا! کی از ما غایب شده‌ای که دریافت تـو نیـاز بـه دلیل داشـته باشـد.

سـید نعمت‌الله جزایری در کتاب *زهر الرّبیع*، این روایت را نقـل کـرده اسـت کـه روزی حضرت موسی به خدا عرض کرد:

رب کیف أصل إلیک؟ قال الله تبارک و تعالی قصدک لي و وصلک إلی.

خداوندا! چگونـه بـه تـو برسـم؟ خداونـد تبـارک و تعـالی فرمود: همین که مرا قصد کردی، مرا دریافته‌ای.

درود بی‌کران به پیشوایان الهی، پیامبران و رسولان او، خصوصاً به ذات پاک خاتم‌الأنبیاء و المرسلین، محمّد بن عبدالله، و فرزندان معصوم او باد که با ارائه‌ی پاسخ نهایی به اصیل‌ترین سؤالات انسان‌ها (من کیستم؟ از کجا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟ با کیستم؟ برای چه آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟) آنان را در مسیر سعادت ابدی به حرکت درآوردند.

پیش از ورود به طرح مطلب کتاب، چند مقدمه را متذکر می‌شویم:

مقدمه‌ی اوّل

این‌جانب در سال‌های گذشته، تفسیر و نقد تحلیلی برای مثنوی جلال‌الدین محمّد مولوی، در ۱۴ جلد و یک مجلد فهرست راهنما نوشتم. سپس یک مجلد به عنوان *مولوی و جهان‌بینی‌ها* تألیف کردم که مقداری مقایسه بین نظرات مولوی، و دیگر مکاتب بشری را در بر داشت؛ به اضافه‌ی دیدگاه‌های علمی بسیار قابل توجه مولوی که در کتاب *مثنوی* و *دیوان شمس تبریزی* آمده است. علاوه بر آن، مقالات و سخنرانی‌های متفرقه‌ای درباره‌ی تفکرات و دریافت‌های مولوی داشته‌ایم.

یکی از مقالات، که در انجمن اسلامی حکمت و فلسفه در تهران سخنرانی شد، تحت عنوان *عوامل جذابیت سخنان مولوی* بود که بعدها در صدد تکمیل آن برآمده و مباحث دیگری را بر آن اضافه نمودیم.

مقدمه‌ی دوم

آن‌چه این‌جانب در زمان نسبتاً طولانی (۱۰ سال به طور پیوسته و ۵ سال به طور مجزا) از آثار مولوی به دست آوردم، بدون مبالغه و تعارفات معمولی، فوق‌العاده شگفت‌انگیز بود. هنوز هم بر همین عقیده‌ام که سخنان مولوی و شخصیت وی، که از این سخنان تا حدودی می‌توان آن را درک کرد، خیلی بالاتر و پیچیده‌تر از آن است که در شرح حال او به قلم مورّخان و نویسندگان معمولی عرضه شده است. مغز و روان مولوی با نیروها و استعدادهایی بسیار متنوع، با ابعاد و سطوح مختلف جهان هستی ارتباط برقرار کرده است. همان‌گونه که با خویشتن، خدا و انسان نیز از موضع‌گیری‌های گوناگون اندیشیده و دریافت‌های فراوانی را به دست آورده است. لذا، هر قدر هم که درباره‌ی تفسیر و توضیح و نقد و بررسی آثار مولوی درباره‌ی شخصیت معرفتی او انجام بگیرد، کاری به جا بوده و عموماً در علوم انسانی، و خصوصاً در حکمت و عرفان و اخلاق، بسیار مفید خواهد بود.

هنگامی که مقاله‌ای را درباره‌ی عوامل جذابیت سخنان مولوی برای سخنرانی در انجمن اسلامی حکمت و فلسفه آماده می‌کردم، با سابقه‌ی

ذهنی که پیرامون مطلب بسیار باعظمت و سازنده‌ی مولوی از یک طرف، و اشتباهات قابل نقد وی از طرف دیگر داشتم، مسأله‌ی مهمی مرا به خود جلب کرد و آن این بود که تا جایی که بتوانم، فراز و نشیب‌های سخنان مولوی را در یک تألیف مستقل مطرح کنم و برای فهم دقیق‌تر درباره‌ی شخصیت مولوی و آثار وی، با بیان صریح وارد عمل شوم و از خداوند سبحان برای انجام این مهم یاری طلبیدم. به امید آن که بتوانیم در این مسیر گامی برداریم، از بعضی دوستان خواهش کردم همه‌ی مجلّدات *تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی* را بررسی کرده و مواردی را که به نظر این‌جانب مورد نقد قرار گرفته است، استخراج نموده و یادداشت کنند. پس از بررسی مجلّدات تفسیر مثنوی، در حدود هشتاد مورد قابل نقد در سخنان مولوی به دست آمد که این‌جانب، با مراعات عفت قلم درباره‌ی این شخصیت بزرگ، آن‌ها را مطرح کردم.

مقدمه‌ی سوم

در تفسیر و توضیح شخصیت‌هایی که از سطوح معمولی تفکر و احساسات و علم و معرفت گام فراتر می‌گذارند، اظهار نظر قطعی و کاملاً مشخص، اگر محال نباشد، قطعاً بسیار دشوار است. جلال‌الدین محمّد مولوی یکی از آن شخصیت‌های در سطح بسیار بالای معرفتی و احساسی است که اظهار نظر قطعی درباره‌ی ابعاد و عناصر شخصیت وی، فوق‌العاده دشوار است. لذا در تألیفاتی که درباره‌ی وی داریم، به توضیح مقداری از مختصات مغزی و روانی او پرداخته‌ایم؛ نه بیان همه‌ی سطوح و ابعاد شخصیت او.

مقدمه‌ی چهارم

همه‌ی ما می‌دانیم که یک انسان، هر اندازه هم که از نظر معلومات و معارف به درجات عالی صعود کند، بالأخره انسان است. اگرچه هنوز عظمت استعدادها و ابعاد و قوای مغزی و روانی انسان با آن همه تلاش و کوشش که برای شناخت آن‌ها، آن‌چنان که هستند، در گذرگاه قرون و اعصار انجام گرفته است، درک و دریافت نشده‌اند. به هر حال، مولوی یک انسان است و او، خود به‌تر از دیگران، می‌داند که:

کاشکی هستی زبانی داشتی	تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن	پرده‌ی دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراک، آن قال است و حال	خون به خون شستن، محال است و محال
من چو با سودائیانش محرمم	روز و شب اندر، قفس درمی‌دمم

حتّی نظریات و دریافت‌هایی که خود او به جهت ارتباط روحی که با سالکان راه عرفان دارد ابراز می‌کند، در حقیقت در میان قفس جهان هستی قرار گرفته و در آن قفس می‌دمد.

باز، خود مولوی در حال نیایش، که جدی‌ترین حال بنده با خداست، می‌گوید:

یـاد ده مـا را سـخن‌هـای رقیـق / کـه تـو را رحـم آورد آن ای رفیـق
ای دعـا از تـو اجابـت هـم ز تـو / ایمنـی از تـو مهابـت هـم ز تـو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیـا داری کـه تبـدیلش کنـی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این‌چنین میناگری‌ها کار توست / وین چنین اکسیرها ز اسرار توست
ای خـدا بنمـای تـو هـر چیـز را / آن چنان که هست در خدعه‌سرا
طعمه بنموده به ماوان بود شصت / وانما هر چیز را آن‌سان که هست
چیست این کوزه، تن محصور ما / وانـدر آن آب حـواس شـور مـا
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا / درپـذیر از فضـل الله اشـتری
کـوزه‌ای بـا پنج لولـه، پنج حس / پـاک دار ایـن آب را از هـر نجـس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تـا بگیـرد کـوزه‌ی مـا خـوی بحـر

از این گونه مضامین، که مولوی در کتاب *مثنوی* و *دیوان شمس تبریزی* آورده و اشاره به محدودیت معلومات و دریافت خود و دیگران است، به طور فراوان دیده می‌شود و یقین داریم که این مرد، اهل شوخی و تعارفات نیست. لذا، ارتکاب خطا و اشتباه علمی و معرفتی، برای او نیز امکان، و حتّی واقعیت دارد، و اگر ما به جهت افراط در خوش‌بینی، اشتباهات و خطاهای مولوی و امثال او را نادیده بگیریم و بگوییم چنین شخصیتی هرگز مرتکب اشتباه و خطا نمی‌شود، عده‌ی فراوانی از جویندگان حقیقت را از درک معارف والای مولوی محروم خواهیم ساخت. زیر اگر چنین حکم کنیم که هر چه مولوی گفته است، مطلقاً و عموماً عین حقیقت است، در آن هنگام که خطای مولوی برای یک جویای حق و حقیقت، ولو در یک مورد، آشکار شد، خواهد گفت: برای مغزهای کنجکاو و دور از تعارفات و احساسات خام معمولی، نباید داوری این صاحب‌نظران، تعیین‌کننده‌ی تکلیف درباره‌ی ارزیابی شخصیت‌های بزرگ و آثار آنان باشد. لذا، یک شک فراگیر، همه‌ی عناصر شخصیت و آثار او را در تاریکی و ابهام فرو می‌برد. از طرف دیگر، اگر در ارزیابی و تحقیق درباره‌ی این گونه شخصیت‌های بالا دقت به خرج ندهیم و نتوانیم خودمان را برای داوری عادلانه از جاذبیت سخنان بسیار بااهمیت آن رها بسازیم، ممکن است فرهنگ اصیل و ناب جامعه را با تشویش و ابهام رویاروی کنیم. زیرا می‌دانیم که گاهی از بزرگان علم و معرفت، اشتباهات بزرگی صادر می‌شود که عظمت شخصیت آن اشتباه‌کننده، نمی‌گذارد صاحب‌نظران جامعه درباره‌ی آن اشتباهات داوری صحیحی داشته باشد، چه رسد به نونهالان باغ علم و معرفت. به عنوان مثال، اگر ما جبرگرایی و وحدت موجودی مطلقه‌ی مولوی را که در مواردی از مثنوی آورده است تأویل کنیم، قطعاً قابل دفاع نخواهد بود. در این صورت چگونه می‌توانیم آن‌ها را تصدیق کنیم!

مقدمه‌ی پنجم

این که جلال‌الدین محمّد مولوی با توجه به آثاری که ما از ایشان در دست داریم، مردی خیلی غیر عادی بوده و امواجی از معارف بی‌کران الهی از مغز او سرکشیده است، هیچ کس تردیدی ندارد. در کتاب‌هایی که از دوران زندگی این مرد به این طرف، در انواع معارف علوم انسانی نوشته شده، هر کجا به بیتی از ایشان استشهاد شده است، مطلب حالت اوج به خود گرفته است و مانند این که آن بیت، دلیل قاطعانه‌ای در بر دارد که باید برای اثبات مدعا پذیرفته شود. امروزه ما شاهد ابیاتی از ایشان در کتب اخلاق، فلسفه، حکمت، عرفان، ادبیات، روان‌شناسی و حتّی روان‌پزشکی هستیم که برای تأیید مطرح شده است و در حقیقت، اقلیم معرفت را آن‌قدر که این مرد مسخّر کرده، از توانایی اکثریت صاحب‌نظران بالاتر بوده است. مسلم است که شعر او، از نظر هنری (مخصوصاً در مثنوی) به شعر حافظ و سعدی نمی‌رسد؛ ولی معارف و علومی که از مولوی سراغ داریم، در امثال شاعران مزبور دیده نمی‌شود. البته ما در این داوری، جانب احتیاط را نگه می‌داریم و مطلق قضاوت نمی‌کنیم. بل‌که او را بر اساس آثاری که از او و دیگران به دست ما رسیده، فوق‌العاده می‌دانیم. شاید دیگران هم آثاری داشته باشند که به دست ما نرسیده است. در این قسمت، قصد داریم دلایل عظمت معارف مولوی را بیان کنیم که موجب شده است این مرد، به این اندازه در اعماق تفکرات بشری نفوذ کند. حتّی آن عده از غربی‌ها که از عظمت او اطلاع پیدا کرده‌اند، مبهوت مانده‌اند. یکی از صاحب‌نظران مکاتبی که حتّی با مبانی مذهبی مولوی مخالف است، می‌گوید:

> «مولوی عالمی است بی‌بدیل و فاضلی است بی‌نظیر[۱].»

نویسنده‌ی عبارت مذکور، ماتریالیست است. البته این سخنان از جانب کسانی است که تا حدودی فهمیده‌اند او چه می‌گوید، و متأسفانه عده‌ای هم مطلب او را درک نکرده‌اند و فقط عینک متن‌شناسی به چشم داشته، و همه‌ی تکیه‌شان بر این بوده است که اگر این جای شعر «بر» است، آن جا «با» است، این جا «ار» است و آن‌جا «اگر» است، و اصلاً در این فکر نبوده‌اند که او چه می‌گوید، حرفش چیست، و مطلبش کدام است. چه فرقی می‌کند که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

---

[1] *اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده*، فریدون آدمیت، ص۲۵۹.

از نیچه درباره‌ی مولوی نوشته‌ای نقل شده است که در مباحث آینده خواهیم دید. برتراند راسل در کتاب *عرفان و منطق* درباره‌ی زمان، از مولوی مطلبی آورده و آن را می‌پسندد و انتخاب می‌کند.

یا:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جـدایی‌هـا حکایـت مـی‌کنـد

مگر آن مواردی که اختلاف الفاظ نسخه، موجب اختلاف معانی گردد. در حالی که بیست و هشت هزار بیت مثنوی (بنا بر نسخه‌ی *رمضانی* و بیست و پنج هزار بیت، بنا به نسخه‌ی *نیکلسون*) مملو از مطالب و واقعیات شگفت‌انگیز است. عظمت سخن او تا جایی است که حتّی انسان‌هایی که هیچ چیز را قبول ندارند، هنگامی که چند بیت از مولوی در مورد مناسب برای آنان مطرح می‌شود، تسلیم و پذیرش شگفت‌انگیز از خود نشان می‌دهند. قصد ما در این قسمت، توضیحی پیرامون عوامل جذابیت شدید سخنان مولوی است که طرح آن‌ها ممکن است در تنظیم و تصفیه‌ی روح اندیشه و دریافت‌های شهودی مؤثر باشد. آنچه تاکنون در این مورد مشاهده شده، همین است که مولوی در این مورد با اشراف و احاطه صحبت می‌کند و در آن مورد، زیبایی هنری او به اوج خود رسیده است. این مطلب که می‌گوید، ناشی از یک هیجان روانی و انبساط روحی است، ولی باید در نظر گرفت؛ مجموع عواملی که موجب جذابیت آثار مولوی (مخصوصاً مثنوی) شده است، در یک تألیف مستقل عرضه نشده است و ما با لطف و عنایت خداوندی، در این قسمت، این کار را تا آن‌جا که می‌توانیم، به عهده می‌گیریم.

آیا جلال‌الدین محمّد مولوی را می‌توان از آثار او شناخت؟

یک ـ با توجه دقیق به مجموع نتایج فکری و دریافت‌های شهودی این شخصیت، که نمونه‌ای قابل توجه از آن‌ها را در دو قسمت این کتاب ملاحظه خواهید فرمود، نمی‌توان درباره‌ی وی با قاطعیت مطلبی را عرضه کرد. زیرا مغزی که بتواند مثلاً درباره‌ی جبر و اختیار، نظریه را چنان مطرح کند که گویی هر یک از آن‌ها را مستقلاً پذیرفته است، به طور قانع کننده توصیف نمود:

۱. جبر مطلق:

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دم به دم

۲. جبر خاصّه (جبر معیّت):

این معیّت با حق است و جبر نیست　　این تجلی مه است، این ابر نیست
ور بود این جبر، جبر عامه نیست　　جبر آن امّاره‌ی خودکامه نیست

۳. جبّاری خداوندی:

این نه جبر، این معنی جبّاری است
ذکر جبّاری برای زاری است

۴. کسب اشعری:

گـــر بپـــرانیم تیـــر آن نـــی ز ماســـت
مـــا کمـــان و تیرانـــدازش خداســـت

۵. اختیار مستند به جبر الهی:

این که گویی این کنم یا آن کنم / ایـن دلیـل اختیـار اسـت ای صـنم
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تـا بـدانی جبـر را از اختیـار
دست کار لرزان بود از ارتعاش / وان که دستی را تو بجنبانی ز جاش
هر دو جنبش، آفریده حق‌شناس / لیـک نتـوان کـرد ایـن بـا آن قیـاس
زان پشیمانی که جنبانیدی‌اش / چون پشـیمان نیسـت مـرد مـرتعش

۶. نظریه‌ای شبیه به امر بین‌الأمرین که از اهل بین عصمت و طهارت آمده است:

این نظریه، در عنوان زیر، در دفتر پنجم آمده است:

> جواب گفتن مؤمن سنی، کافر جبری را در اثبات اختیار بنده؛ و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفه‌ی اقلام انبیا و بر یمین آن، راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند. از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ، که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ، جزای مخالفان؛ و دیگر نگوییم به چه انجامد. و العاقل یکفیه الاشارة. و بر یسار آن، راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد.

۷. اختیار عام، در مقابل جبر به مفهوم عام آن:

اختیـاری هسـت مـا را در جهـان / حـس را منکـر نتـانی شـد عیـان
اختیـار خـود ببـین جبـری مشـو / ره رهـا کـردی بـه ره آ کـج مـرو
سـنگ را هرگـز نگویـد کـس بیـا / وز کلـوخی کـس کجـا جویـد وفـا!
آدمـی را کـس نگویـد هـین بپـر / یـا بیـا ای کـور و در مـن درنگـر
گفت یـزدان، مـا علـی الأعمـی حـرج / کـی نهـد بـا مـا حـرج، رب‌الفـرج
کـس نگویـد سـنگ را دیـر آمـدی / یا کـه چـوب تـر، چـرا بـر مـن زدی؟
ایـن چنـین واجسـت‌هـا مجبـور را! / کـس نگویـد، یـا زنـد معـذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیسـت جـز مختـار ای پـاک حبیـب

قطعی است که هماهنگ کردم این هفت نظریه و استنباط یک عقیده‌ی قابل تفسیر و توجیه از آن‌ها، امکان‌پذیر نیست.

دو ـ این تنوع و تضاد در نظریات مولوی، در ارتباط معرفتی انسان با خودش نیز به چشم می‌خورد. به عنوان نمونه:

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

ملاحظه می‌شود که در این بیت، شناخت جان با اصطلاحات «خود»، «من»، «روح» و «نفس» امکان‌ناپذیر تلقی شده است؛ در صورتی که در ابیات زیر، آن را قابل شناخت قلمداد کرده است:

عجز از ادارک ماهیت عمو — حالت عامّه بود دریاب تو
زان که ماهیّات و سرّ سرّ آن — پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او — دورتر از وهم و استبصار کو
چون که آن مخفی نماند از محرمان — ذات و وصفی چیست کان ماند نهان

اگر منظور از ذات وصفی، ذات و روح و جان نباشد، با قیاس اولویّتی که در این ابیات آورده است. حال که محرمان (رشدیافتگان و سالکان راه حق و حقیقت) می‌توانند آن وجود اقدس را دریابند، دریافت جان را به طریقه‌ی اولی می‌توانند درک و دریافت کنند.

سه ـ همچنین، در دیدگاه مولوی، ارتباط خدا با جهان هستی مختلف است. از آن جمله:

۱. آن‌چه موجود است، خداست و ما عدم‌هایی هست‌نماییم و خداوند، هستی عدم‌نما است.

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
تو وجود مطلق فانی‌نما

۲. جزء و کل، به معنایی که موجب ترکّب خدا از اجزاء باشد، بل‌که همه‌ی موجودات جهان هستی، همانند لطف سبز و جزء لطف گل و یک واحد است.

بشنو اکنون اصل اکفار از چه خاست — زان که گل را گونه گونه جزءهاست
جزو گل نی جزوها نسبت به کل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود

۳. در ابیات دیگر، رابطه‌ی جزء و کل را، به هر معنی که باشد، بین موجودات و خدا، صریحاً نفی کرده و رابطه را عین گفته‌ی حکما و متکلمان اسلام مطرح کرده است:

ور تو گویی جزو پیوسته کل است — خار می‌خور خار مقرون گل است
جزو یک رو نیست پیوسته به گل — ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند — پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

چهار ـ در این مسأله‌ی بسیار مهم که آیا ذات خداوندی قابل شناخت است یا نه، دو نظریه از مولوی دیده می‌شود:

۱. آری، ذات خداوندی قابل شناخت است:

عجـــز از ادارک ماهیـــت عمـــو — حالـــت عامّـــه بـــود دریـــاب تـــو
زان کـــه ماهیّـــات و ســـرّ ســـرّ آن — پـیش چشـم کـاملان باشـد عیـان
در وجـــود از ســـرّ حـــق و ذات او — دورتـــر از وهـــم و استبصـــار کـــو
چون که آن مخفی نماند از محرمان — ذات و وصفی چیست کان ماند نهان

۲. نه؛ هرگز! زیرا:

پـس بـه ضد نـور دانسـتی تـو نـور — ضـــد ضـــد را مـــی‌نمایـــد در صـــدور
پـس نهـانی‌هـا بـه ضد پیـدا شـود — چون که حق را نیست ضد، پنهان بود
نـور حـق را نیسـت ضدی در وجـود — تـا بـه ضـد آن را تـوان پیـدا نمـود

پنج ـ مولوی در ارزیابی حواس نیز دو نظریه ابراز می‌کند:

۱. بی‌ارزش بودن فعالیت‌های حسی:

راه حس راه خران است ای سـوار — ای خــران را تــو مــزاحم شــرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو زرّ سرخ و این حس‌ها چو مس
انـــدر آن بـــازار کایشـــان ماهرنـــد — حس مس را چون حس زر کی خرنـد
حس ابـدان قـوت ظلمـت مـی‌خورد — حـــس جـــان از آفتـــابی مـــی‌چـــرد

۲. حواس آدمی، گوهری بس گران‌قیمت است و او درباره‌ی این حواس، مسؤول خواهد شد:

حـــق همـــی گویـــد چـــه آوردی مـــرا — انـدرین مهلـت کـه دادم مـر تـو را
عمـــر خـــود را در چـــه پایـــان بـــرده‌ای — قـوت و قـوّت در چـه فـانی کـرده‌ای
گـــــوهر دیـــــده کجـــــا فرســـــوده‌ای — پـــنج حـــس را در کجـــا پـــالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چـه خریـدی تـو ز فـرش

شش ـ در مسأله‌ی عشق، اگرچه مولوی مطالب فوق‌العاده‌ای بیان نموده است، ولی درباره‌ی عشق مجازی و ارزیابی آن نیز به طور مختلف ابراز نظر کرده است. در مواردی متعدد، تصریح می‌کند که عشق مجازی، یک پدیده‌ی بی‌ارزش، بل‌که مختل‌کننده‌ی شخصیت آدمی است. از آن جمله:

عشــق‌هــایی کـز پـی رنگـی بـود — عشـــق نبـــود عاقبـــت ننگـــی بـــود
هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکرخواری است آن جان کندن است
عاشـــقان از درد زان نالیـــده‌انـــد — کـــه نظـــر ناجـــای‌گـــه مالیـــده‌انـــد
عاشـقی کـاو در پـی معشـوق رفـت — گرچـه بیـرون اسـت در صـندوق رفـت

در مقابل این نظریـه، عشـق مجـازی را پـل یـا طریقـی بـرای عشـق حقیقـی معرفی می‌کند:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است | عاقبت ما را بدان شه رهبر است
ای بسا کس را که صورت راه زد | قصد صورت کرد و بر الله زد
هیچ کس بر غیر حق عاشق نشد | واقف آن سر به جز خالق نشد
عاشق آن وهم اگر صادق بود | آن مجازش تا حقیقت می‌رود

البته از بیت آخر می‌توان چنین نتیجه گرفت که اگر کسی در جاذبه‌ی عشق مجازی قرار بگیرد و بتواند به عظمت عشق آگاه شود و از محدودیت‌های نمود زیبا گام فراتر نهد، می‌تواند به عشق حقیقی نایل گردد؛ نه این که انسان تعمداً پاهای شخصیت خود را در زنجیر عشق مجازی ببندد، به امید که آن را روزی باز کرده و رهسپار کوی معشوق حقیقی شود.

با نظر به تنوع شدید در نظرات و دریافت‌ها و اندیشه‌های مولوی پیرامون اصول مسائل الهیات، انسان‌شناسی و جهان‌شناسی و شناخت انسان‌ها در حال ارتباط با یکدیگر است که باید بگوییم زمینه‌ی کلی انگیزه‌ها و عوامل فعالیت‌های مغزی و روانی و هیجانات روحی مولوی، بر اصول و مبانی اسلامی استوار شده است، و این حقیقتی است که به هیچ وجه قابل تردید نیست. نهایت امر این که مقداری از تفسیرها و توجیهاتی که درباره‌ی آن اصول و مبانی نموده، ناشی از عقیده و ذوق و برداشت‌ها و معلومات خاص خود او بوده است که ممکن است قابل مناقشه و حتّی تشکیک و رد هم بوده باشد. ولی آن وضع روحی و مختصات روانی او را که همه‌ی تنوعات و فراز و نشیب‌ها و حتّی تضاد در تفکرات و دریافت‌ها را تحمل و هضم نموده است، نمی‌توان با اصول تحلیلی روانی معمولی، درک و دریافت کرد. لذا هرگز نباید گفت «این است جلال‌الدین محمّد مولوی»، بل‌که آن‌چه که ما می‌توانیم بگوییم، این است که مولوی درباره‌ی این اصل، یا این قانون، یا این مسأله، چنین اظهار نظر کرده و آن‌گاه به ارزیابی آن نظر بپردازیم و اگر امکان داشت، به تطبیق و مقایسه‌ی آن نظر و سایر عقاید و آراء و دریافت‌های او با دیگر صاحب‌نظران و حکما و عرفا بپردازیم. بدین ترتیب، ما در تمام کتاب مثنوی و دیوان شمس، با یک مولوی که دارای شخصیتی که جامع مشترک میان مولوی‌های نهفته در مطالب متنوع آن دو اثر بزرگ بوده باشد، مواجه نیستیم[1].

---

[1] این که می‌گوید:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

با صدها بیت دیگر که در دو کتاب خود درباره‌ی نوگرایی و نوبینی مطرح کرده است، در حقیقت شرح حال روانی خود او را به طور جدی در بر دارد. مانند:

روز نو و شام نو، باغ نو و دام نو
هر نفس اندیشه نو، نو خوشی و نو عناست

بلی، شخصیتی که فراتر از مجموع مولوی‌های نهفته در آن مطالب وجود دارد، یک شخصیت بسیار مقتدری است که همان‌گونه که در بالا گفتیم، آن همه تنوّعات و فراز و نشیب‌ها و حتّی تضاد در تفکرات و دریافت‌ها را تحمل و هضم نموده است. بدیهی است که توضیح چنین شخصیتی، حداقل بسیار بسیار دشوار است.

عوامل جذّابیّت سخنان

جلال‌الدین محمّد مولوی

اوّلین بار که به تألیف این کتاب پرداختم، نظرم بر آن بود که آن را در دو قسمت مطرح کنم:

۱. عوامل جذابیت سخنان مولوی؛

۲. اصول و قواعد ثابت در سخنان مولوی.

ولی بار دیگر، پس از بررسی آن دو قسمت، احساس کردم ابیات مورد استشهاد را برای قسمت اوّل نیز می‌توان محسوب نمود. لذا، شماره‌ها از همین قسمت شروع می‌شود.

عوامل جذابیت سخنان جلال‌الدین محمّد مولوی

در این قسمت، کوشش شده است تا آن‌جا که بتوانیم و فرصت اجازه می‌دهد، عوامل جذابیت سخنان مولوی را مطرح کنیم. ضمناً برای هر یک از آن عوامل، توضیحات و نمونه‌هایی از سخنان مولوی را بیاوریم. به مطالعه‌کنندگان و محققان ارج‌مند پیشنهاد می‌کنیم - هرچه‌قدر بتوانند - با صرف وقت مناسب و دقت در تأویل در محتویات فرازهای سخنان مولوی بیاندیشند و نتایج تفکرات و تحقیقات خود را برای خدمت به فرهنگ عالی انسانی اسلامی، به جامعه تقدیم کنند و کاروانیان علم و معرفت را از این نتایج سازنده بهره‌مند فرمایند و از این راه، درون دانش‌پژوهان را، مخصوصاً در اصول و مبادی علوم انسانی، از عقده‌های حقارت که در برابر امواج توفانی کارمندان علوم انسانی و طرز تفکرات تکنولوژی گسترده‌ی امروز به وجود آمده است، پاک‌سازی کنند و به آنان، و مخصوصاً به معلّمان خودباخته‌ی آنان، به طور جدی مطرح نمایند که با ایمان کامل به قانون جاودانی:

فبشّر عباد الّذین یستمعون القول فیتّبعون أحسنه[۱]

پس بشارت بده بندگان مرا. آنان کسانی هستند که سخن را می‌شنوند و از به‌ترین آن سخن پیروی می‌کنند.

[1] سوره‌ی زمر، آیه‌ی ۱۸.

این قسمت از واقعیات و حقایقی را که خود شما آن‌ها را در حد اعلی دارید و می‌توانید در عرصه‌ی معرفت از آن‌ها برخوردار شوید، از بیگانگان تمنا نکنید و این گوهرهای باعظمت معرفت را که در فرهنگ خود دارید، طلب از گم‌شدگان لب دریا ننمایید. و به آنان گفتنی است که شما با کدامین منطق، از ابر خشک و تهی از آب باران، توقع دارید! و از ذاتی که بهره‌ای از هستی ندارد، هستی را می‌جویید! در پایان این قسمت، مقاله‌ای را که برای سخنرانی سمینار بزرگ‌داشت حکیم متأله حاج ملاهادی سبزواری، تغمده‌الله برحمته، تنظیم کرده بودم، بیان می‌کنم.

این مقاله، توضیح و تفسیری پیرامون امتیازات هشت‌گانه‌ی کتاب مثنوی جلال‌الدین محمّد مولوی، از دیدگان حکیم متأله، مرحوم حاج ملاهادی سبزواری است.

عامل یکم ـ استناد مولوی به آیات قرآن مجید

همان‌گونه که در قسمت یکم در امتیازات هشت‌گانه‌ی مثنوی از دیدگان مرحوم حاج ملا هادی سبزواری آن حکیم متأله دیدیم، استناد و استدلال و استشهاد اصطلاح «تفسیر منظوم قرآن» را درباره‌ی آن به کار برده است. این که ما در این مبحث، تعداد آیات قرآنی را که مورد استفاده‌ی مولوی در مثنوی است متذکر می‌شویم. پیش از بیان تعداد آیات قرآنی، اشاره به یک نکته‌ی بسیار بااهمیت ضروری به نظر می‌رسد.

اگرچه به جهت اختلاف عقیده و سلیقه در فهم و تفسیر قرآن، که میان صاحب‌نظران تفسیر و حکمت و فقه و عرفان جریان دارد، ممکن است همه‌ی استشهادها و توجیهات و تفسیرهای مولوی را درباره‌ی آیات قرآنی که مطرح کرده است، قبول نکنیم؛ ولی هیچ تردیدی در این نداریم که مولوی با اندیشه و تعقل و دریافت بسیار والایی، از آیات قرآنی استفاده نموده و گاهی تفسیر و استشهاد وی به قدری زیبا و عالی است که انسان با خود می‌گوید آیا اصلاً این آیه را در قرآن دیده است یا نه! تنها به عنوان نمونه:

همان طور که می‌دانیم، مولوی در کتاب مثنوی، در چند مورد درباره‌ی عقده‌های روانی و اندوه‌ها و اضطرابات ناشی از آن‌ها، به قدری عالی و واضح بحث کرده است که گویی این مرد بر همه‌ی کتاب‌ها و عقاید روان‌کاوی، اطلاع و اشراف داشته است. در یکی از آن موارد، پس از بیان مطلب، از یک آیه‌ی قرآنی برای اثبات آن بهره‌برداری می‌کند که انسان گمان می‌کند آیه‌ی مزبور تنها در این مورد نازل شده است. در آن مورد، چنین گفته است:

چون جفا آری فرستد گو شمال — تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تپش
ترک وردی که کنی تو در زمان — قبض و تاریکیت آید نیک دان

آن ادب کـــردن بـــود یعنـــی مکـــن هـــیچ تحـــویلی از آن عهـــد کهـــن
پیش از آن کـاین قـبض زنجیـری شـود این که دل‌گیر اسـت پـاگیری شـود
رنـج معقولـت بـود محسـوس و کـاش تـا نگیـری ایـن اشـارت را بـلاش
در معاصـی قـبض‌هـا دل‌گیـر شـد قـبض‌هـا بعـد از اجـل زنجیـر شـد
نعـط مـن أعـرض هنـا عـن ذکرنـا عیشـه ضـنکا و نحشـر بـالعمی
دزد چـون مـال کسـان را مـی‌بـرد قبض و دل‌تنگـی دلـش را مـی‌خلـد
او همی گوید عجب این قبض چیست قبض آن مظلوم کز شـدّت گریسـت
چـون بـدین قـبض التفـاتی کـم کنـد بـاد اصـرار آتشـش را دم کنـد
قـبض دل قـبض عـوان شـد لاجـرم گشت محسوس آن معانی زد علم
قبض‌ها زنـدان شـده‌سـت و چـار میخ قبض بیخ اسـت و بـرآرد شـاخ بـیخ
بـیخ پنهـان بـود هـم شـد آشـکار قبض و بسط اندرون بیخـی شـمار[۱]

تعداد آیاتی که مورد استناد و تفسیر جلال‌الدین محمّد مولوی در مثنوی قرار گرفته، به قرار زیر است:

	آیاتی که در مثنوی صریحاً مورد استناد و یا تفسیر قرار گرفته است	آیاتی که ابیات مثنوی قابل تطبیق بر آن‌هاست.
دفتر اوّل	۲۳۱	۷۱
دفتر دوم	۲۲۷	۳۰۵
دفتر سوم	۲۸۹	۹۵
دفتر چهارم	۳۵۹	۱۱۱
دفتر پنجم	۹۱	۷۱
دفتر ششم	۲۲۵	۶۷
مجموع	۱۴۲۲	۷۲۰
جمع کل	**۲۱۴۲**	

بدیهی است که استشهاد به بیش از ۲۱۰۰ آیه، و تفسیر آن‌ها در کتاب مثنوی، به‌ترین دلیل آن است که مغز و روان این مرد از آیات قرآنی اشباع، و حداکثر استفاده را در تشکیل شخصیت معرفتی خود از این کتاب الهی نموده است[۲].

عامل دوم ـ استناد مولوی به روایات

توجه شدید، و اهمیت دادن مولوی به روایات اسلامی است که مانند آیات قرآنی مورد استناد و تفسیر و استشهاد مولوی در کتاب مثنوی قرار گرفته است.

---

1 *مثنوی*، نسخه‌ی رمضانی، دفتر سوم، ص۱۴۳.

2 رک: فهرست آیات در *تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی*، محمّد تقی جعفری.

تعداد حقیقی آیاتی که ابیات مثنوی قابل تطبیق بر آن‌هاست، بیش از آن است که ما در متن آورده‌ایم. آنچه که ما در تفسیر مثنوی آورده‌ایم، آیاتی است که در ابیات، صریحاً مطرح شده و یا به معنای بیت خیلی نزدیک است. مانند این که به آن‌ها اشاره شد.

قطعی است روایاتی هم که مورد استدلال یا استشهاد مولوی قرار می‌گیرد، چنان نیست که همه‌ی آن‌ها از جهت سند یا دلالت، مورد پذیرش بوده باشند. با این حال، اکثر آن روایات، دارای مضامین بسیار عالی و سازنده می‌باشد. تعداد روایاتی که در مثنوی آمده، به قرار زیر است:

	روایاتی که در مثنوی صریحاً مورد استناد و یا تفسیر قرار گرفته است	روایاتی که ابیات مثنوی قابل تطبیق بر آن‌هاست.
دفتر اوّل	۷۱	۶۰
دفتر دوم	۸۰	۹۰
دفتر سوم	۶۷	۷۳
دفتر چهارم	۹۴	۴۰
دفتر پنجم	۲۸	۳۷
دفتر ششم	۷۱	۴۶
مجموع	۴۱۱	۳۴۵
جمع کل[1]	**۷۵۶**	

تعجب در این است که با این که کتاب مثنوی پر از دیدگاه‌های علمی محض در ارتباط با جهان هستی و انسان به طور عام است، غالباً در مسیر تصوف حرفه‌ای و تخدیر مغزی و مات کردن رنگ تکالیف انسان در مقابل خدا و خویشتن و همنوع خود مورد بهره‌برداری قرار گرفته است.

جای بسی تأسف است که هنگامی که نام مولوی برده می‌شود و سخن از کتاب مثنوی به میان می‌آید، عده‌ای بسیار فراوان از مردم، حتّی با کمال تعجب عده‌ای از کسانی که خود را صاحب اندیشه و نظر می‌دانند، انسانی را تصور می‌کنند که رقص صوفیانه می‌کرده و با موسیقی، وضع روانی خود را بالا می‌برده است!! مگر مولوی در چند مورد از مثنوی، در توبیخ موسیقی و سماع سخن صریح نگفته است؟! از آن جمله، در داستان پیر چنگی، پس از بیدار شدن پیر و توجه به این که چگونه عمر خود را در اشتغال به موسیقی به هدر داده است، چنین می‌گوید:

۱.

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر   بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وز حد رفت درد   چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله   ای مرا تو راهزن از شاه‌راه

---

[1] رک: فهرست روایات *تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی*، محمّد تقی جعفری.

ضمناً باید در نظر داشته باشیم که تعداد روایاتی که ابیات مثنوی قابل تطبیق بر آن‌هاست، بیش از آن است که ما در متن آورده‌ایم و اکثر آن روایات که به معنای بیت خیلی نزدیک است، در تفسیر مثنوی متذکر شده‌ایم.

ای بخـورده خـون مـن هفتـاد سـال ای ز تـو رویـم سـیه پـیش کمـال
ای خـــدای بـــا عطـــا و بـــا وفـــا رحـم کـن بـر عمـر رفتـه در جفـا
خـرج کـردم عمـر خـود را دم بـه دم در دمیـدم جملـه را در زیـر و بـم
داد عمـری حـق کـه هـر روزی از آن کـس ندانـد قیمـت آن در جهـان
آه کـــز یـــاد ره و پـــردهٔ عـــراق رفـــت از یـــادم دم تلـــخ فـــراق
وای کـــز تـــرّی زیـــر افکنـــد خـــرد خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کـــز او ایـــن بیســـت و چهـــار کاروان بگذشت و بی‌گه شـد نهار
ای خـدا فریـاد از ایـن فریـاد خـواه داد خـواهم نـی ز کـس از دادخـواه
داد خـود چـون مـن نـدادم در جهـان عمر شد هفتاد سال از مـن جهـان

۲.

می چه باشد یا جماع و یا سماع
تـا تـو جـویی زان نشـاط و انتفـاع

۳.

زان که صوفی را طمع بردش ز راه
ماند در خسران و کارش شد تبـاه

۴.

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مـــانع آمـــد عقـــل او را ز اطـــلاع

۵.

پس غذای عاشقان آمد سماع کـــه در او باشـــد خیـــال اجتمـــاع
قـوّتی گیـر و خیـالات ضـمیر بـل‌کـه صـورت گیـرد از بانـگ صـفیر

۶.

رقص آن‌جا کـن کـه خـود را بشـکنی پنبـه را از ریـش شـهوت بـر کنـی
رقـص و جـولان بـر سـر میـدان کننـد رقـص انـدر خـون خـود مـردان کننـد
چون رهند از دست خود دستی زنند چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربـــانش در درون دف مـــی‌زننـــد بحرهـا در شورشـان کـف مـی‌زننـد

اگر با این مطالب، نسبت موسیقی و رقص و سماع به مولوی درست باشـد، بایستی برای تضاد گفتار مولوی با کردارش فکری کرد.

عامل سوم ـ اطلاعات فراوان مولوی از معارف متنوع بشری و الهی

مولوی با این که فلسفه را رد می‌کند و نمـی‌خواهـد آن را در معرفت بشـری اصیل تلقی کند و یا حتّی اثر آن را بپذیرد، امّا مسلّماً از فلسفه‌ها مطلع بوده و در نهایت لطافت از آن‌چه که از فلسفه‌ها و علوم انسانی و حتّـی ادبیـات بـه دسـت

آورده بود، استفاده می‌کرده است؛ بدون این که مقلد آن‌ها باشد یا تحت تأثیر آن‌ها قرار گیرد. او جوهر و کم و کیف و علت و مقتضی و دیگر اصطلاحات فلسفی را به کار می‌برد، بدون تقید به شیوه‌ای که آن‌ها را به کار می‌برند. مثلاً جوهر را گاهی به معنای زیربنا و محور اصلی به کار می‌برد، در صورتی که در تعریف فلاسفه، به معنی شیء قائم به ذات است[1].

مولوی از حقایق فراوان آگاه بود و کسی نیست که روی ذوق و استعداد خام خودش، یا روی جهش‌ها و بارقه‌های گسسته، مطلب بگوید. متأسفانه این گونه بارقه‌ها عده‌ی زیادی را می‌فریبد. خداوند می‌فرماید:

> مثلهم كمثل الّذي استوقد ناراً فلمّا أذاءت ما حوله ذهب الله بنورهم و تركهم في ظلمات لا يبصرون[2]؛
>
> مثل آنان، مثل کسی است که آتشی را روشن کند و هنگامی که آتش پیرامون او را روشن ساخت، خداوند نور آنان را از بین می‌برد و آنان را در تاریکی رها می‌کند که نمی‌بینند.

در طول تاریخ، زیاد دیده شده‌اند کسانی که یک مقدار بااستعداد و خوش‌ذوق‌اند، امّا دریافت‌شده‌های آنان به اصول بنیادین حقایق پیوسته نیست و استاد ندیده‌اند و اطلاعاتشان عمیق نیست و تکیه‌شان بر یک یا چند بارقه‌ی زودگذر، و یا حافظه‌ی قوی است؛ و تاریخ از این گونه افراد کارنامه‌ی خوبی به یاد دارد. استاد دیدگی، ورزیدگی، اطلاعات عمیق و اصیل و مخصوصاً سوز و گداز درونی و ایمان راستین در شناخت حقایق والای هستی - نه علوم حرفه‌ای و صنایع - از اهمیت زیادی برخوردار است.

از آثار مولوی به خوبی پیداست که معارفی که به انسان‌ها القاء می‌کرده است، چنین تلقی نموده بود که مستند به خود طبیعی او، با کارگردانی عقل نظری و حواس محدودنگر او نبوده، و مستند به عنایت الهی بوده است[3].

1

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایه‌ی دل کی بود دل را غرض

جوهر است انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض

2 سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۷

3

آب حیات است این سخن کاید ز علم من‌لدن
جان را از او خاکی مکن تا بر دهد اعمال‌ها

عامل چهارم ـ مولوی بیان حقایق را برای خود، حرفه تلقی نکرده است.

وی این معرفت بسیار جوشان و این اقیانوس بسیار متلاطم را آرایش ذات خود قرار نداده است. ابن‌سینا می‌گوید:

> الإلتفات إلی ما تنزّه عنه شغل، و الإعتداد بما هو طوع من النّفس عجز و التّبجّج بزینة الذّات من حیث هي الذّات و إن کان بالحقّ تیه و الإقبال بالکلّیة علی الحقّ خلاص.
>
> تماسل به آن‌چه (غیر از خدا) که نفس از آن پاک شده باشد، اشتغال و اهمیت دادن به آن‌چه که اطاعت از نفس اماره (خود طبیعی) است، ناتوانی است؛ و مباهات سرورانگیز به زیبایی ذات، از آن جهت که ذات سالک است - اگرچه ناشی از شهود حق باشد - گمراهی است و روی آوردن فاعل به سوی حق، خلاصی حقیقی است[1].

اگر کار مولوی حرفه‌ای بود، از لحن کلامش پیدا بود. این حال سوز و گداز او نشان می‌دهد که از این مسائل کودکانه رد شده است؛ از این که بگوید این را می‌دانم! آن را دریافته‌ام! فلان مطلب را به دست آوردم! آری، او از همه‌ی این مراحل رد شده است. امّا دلیل این که کارش را حرفه تلقی نکرده، این است که جنبه‌ی شاعری‌اش خوب نبوده است. مثلاً:

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد این را هم بدان

این بیت، از جنبه‌ی شعری، خیلی ضعیف است؛ ولی شامل مطلب بسیار بالایی است. شعر حافظ را در زیر ملاحظه کنید. می‌توان گفت یک معنای جالب، ولی دارای هنر شاعری بسیار عالی است:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — این شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند — در دایره‌ی قسمت اوضاع چنین باشد

خود مولوی می‌گوید:

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

نیز می‌گوید: «مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا؛ دلم‌می‌خواهد قافیه را درست کنم، ولی محبوب من نمی‌گذارد تا مغز و توانم را صرف درست کردن و زیبایی کلام کنم.»

[1] *الاشارات و التنبیهات*، ابن‌سینا، تنبیه ۴، ص۳۸۸.

همچنین خودش در بین اشعارش می‌گوید: «من شاعر نبودم.» و قسم هم خورده است که «نمی‌دانستم شعر چیست.» نظامی، شاعر بزرگ ایران است؛ حافظ، شاعر توانایی است. ولی مولوی شاعر بزرگی نیست؛ وی مردی حکیم، فقیه، اصولی، متکلم و ادیب بوده. او عالم و عارف بسیار بزرگی است.

گاهی انسان احساس می‌کند که بیان این گونه مطالب را خم شدن بر روی خویشتن و به‌به گفتن به خویشتن حاصل نمی‌شود. حتّی توجه به این که من الان در عالم عرفان شعر می‌گویم، مشکل‌ساز است و باعث می‌شود انسان درجا بزند و فقط از آن‌چه می‌گوید، خوشش می‌آید؛ در حالی که این خوش‌آمدن‌ها، حرمت و سلوک را از وصول به نتیجه باز می‌دارد.

عامل پنجم ـ قابل فهم کردن دریافت‌های شهودی در قالب مثال‌ها و داستان‌ها

با این که عقل و اندیشه‌ی مولوی در سطح خیلی بالا کار می‌کند و دریافت‌های شهودی خود را با الفاظ متداول تفهیم می‌کند، امّا توانسته است احساس‌ها و دریافت‌های برین را در مفاهیم قابل توجه انسان‌ها پیاده کند؛ مخصوصاً در مثال‌ها و تشبیهات و داستان‌ها. بسیار مشکل است که انسان بالا برود و این قدر پایین را در نظر داشته باشد. خیلی مشکل است که در طبقه‌ی پانصدم راه برویم و احساس کنیم در طبقه‌ی اوّل چه می‌گذرد؛ چنان احساسی که گویی در طبقه‌ی اوّل راه می‌رویم. این کار هر کسی نیست. گاهی می‌بینیم مهم‌ترین مسائل را با عباراتی ساده در اختیار ما می‌گذارد و این ویژگی است که او دارد و دیگران ندارند، یا اگر دارند به اندازه‌ی او موفق نبوده‌اند.

حکمت این اضداد را بر هم ببست
ای قصاب این گرد ران با گردن است[1]

این که گفتیم عقل و اندیشه‌ی مولوی در سطحی خیلی بالا کار می‌کند، باید مورد توجه قرار بگیرد. اگر درست دقت کنیم، خواهیم دید فعالیت عقلانی در کتاب مثنوی، و استدلال وی برای اثبات و نفی قضایایی که مطرح می‌کند، کم‌تر از اندیشه و تعقل حکما و فلاسفه‌ی معمولی نیست. شما نمی‌توانید در سرتاسر مثنوی، ادعایی پیدا کنید که مولوی در صدد اثبات یا نفی آن برنیاید و نیازمند به استدلال باشد و تنها به طرح ادعا قناعت نماید. از این‌جا معلوم می‌شود که مولوی نه تنها مخالف اندیشه و تعقل و استدلال نیست، بل‌که روش فکری و شهودی وی به خوبی اثبات می‌کند که خلاء نمی‌گذارد؛ بل‌که کوشش می‌کند

---

[1] اگر بنا بود مولوی این همه مطالب والا و عمیق را درست به سبک کتاب‌های علمی و فلسفی بنویسد و از مثال‌ها و نظایر و تمثیلات بسیار معمولی که میان مردم رایج است بهره نمی‌جست، قطعاً سخنان او مشکل‌ترین و عمیق‌ترین متون حکمی و عرفانی بود؛ اگرچه هم‌اکنون نیز با همین وضع فعلی، بدون استاد و اطلاع از معارف بسیار متنوع، قابل فهم نیست.

ذهن انسانی با استدلال مناسب، آن فاصله را سپری کند.نهایت امر، این که انواع استدلال برای اثبات و نفی قضایا گوناگون است. گاهی استدلال با روش منطق معمولی است. مانند:

لطف شیر و انگبین عکس دل است   هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض   سایه‌ی دل کی بود دل را غرض

همچنین، مانند:

بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای   چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

در ابیات مذکور، مولوی انسان‌ها را به آزادگی تشویق می‌کند. در حقیقت، این ادعا را مطرح می‌کند که آزادی و آزادگی، مطلوب عالی شخصیت آدمی است. برای اثبات این ادعا، دو دلیل می‌آورد:

دلیل اوّل: اگر ارتباط خود را به خواستنی‌های دنیا آزادانه برقرار نکنید، همواره تشنه و آزمند بوده و مانند جوینده‌ی سیراب شده از آب شور خواهید بود. زیرا:

مجعوثان لا یشبعان: طالب العلم و طالب الدّنیا

دو گرسنه هستند که هرگز سیر نخواهند شد: جوینده‌ی علم، و جوینده‌ی دنیا.

دلیل دوم: اگر محاسبه کنید، خواهید دید شما ظرفیت و استعداد گیرندگی بسیار محدودی دارید. پس با ظرفیت یک کوزه‌ی آب، چگونه می‌توانید دریایی را در یک کوزه جای بدهید؟

گاهی مولوی قضایایی را مطرح می‌کند که از قبیل قیاساتها معها است. یعنی قضایا دلیل خود را در بر دارد. گاهی دیگر مانند کسی که می‌خواهد ماه را به کس دیگر که آن را نمی‌بیند، نشان بدهد، انگشت خود را به آن طرف و این طرف برمی‌گرداند و مثلاً می‌گوید یک متر بالاتر از آن شاخه‌ی درخت را نگاه کنید. گاهی قضایایی را مطرح می‌کند که نتایج آن‌ها در محتوای قضایا برای اشخاص هوشیار مشاهده می‌شود.

بنابراین، کسانی که می‌گویند مولوی با تعقّل و استدلال سر و کار ندارد و به این بیت زیر استشهاد می‌کنند که:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

سخت در اشتباه‌اند. زیرا اوّلاً مضمون خود این بیت، دو مقدمه از شکل اوّل منطقی است که اگر نتیجه را از آن‌ها استخراج کنید، شکل اوّل کامل می‌شود:

پای استدلالیان چوبین بود و هر پای چوبین بی‌تمکین بود، پس پای استدلالیان بی‌تمکین بود.

ثانیاً: مقصود از انتقاد از استدلال درباره‌ی دریافت‌های شهودی و آن حقایقی است که تنها با عبادات و تصفیه‌ی باطن درک می‌شوند و این بیان در همه‌ی موارد مثنوی، که مولوی از عقل جزئی انتقاد می‌کند، قابل تطبیق است. یعنی منظور او دخالت دادن عقل تجربه‌گرای و متکی به حواس و آزمایش‌گاه‌ها است که نمی‌تواند در حقایق فوق طبیعی وارد شود و انسان را با آن‌ها در ارتباط صحیح قرار بدهد، نه عقل سلیم و وجدان ناب شهودی و عقل کلی.

عامل ششم ـ او از اعماق دل و جان خود سخن می‌گوید.

احساس می‌شود او واقعاً از دل سخن می‌گوید. خودش هم می‌گوید: «هیچ وقت گفته‌های من کهنه نخواهد شد و تازه است. زیرا دل کهنه نمی‌شود و همیشه تازه است.» امروز هم اگر «بشنو از نی» را بخوانیم و درست تفسیر کنیم، باز در مسائل عالی انسانی، حرفی تازه است و سخنی نو می‌باشد. مطلبی که باید به آن اشاره کرد، این است که به عنوان مثال، حافظ در اشعارش بسیار از خود نام می‌برد و حافظ حافظ می‌گوید و یا این که می‌گوید: حافظ! خیلی زیبا شعر می‌گویی، بیانت خیلی عالی است، کسی مثل تو نمی‌تواند شعر بگوید و به تو حسادت می‌کنند. البته می‌توان این موارد را تفسیر کرد و توضیح داد که عیبی بر حافظ نباشد؛ ولی این سخنان ابداً در مطالب مولوی نبوده است. در این مبحث، هدف ما مقایسه نیست. مولوی در دیوان شمس می‌گوید:

اندک اندک راه زد سیم و زرش	مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین	می‌گریزد خواجه از شور و شرش
عشق داد و دل بر این عالم نهاد	در برش دیگر نیاید دلبرش
اندک اندک روی سرخش زرد شد	چون بریده شد رگ بیخ آورش
عارف ما گشته اکنون خرقه‌دوز	رفت از سر حالت خرقه درش

این بیان حال را در همین مقاله توضیح خواهیم داد.

آری. آن عارف حرفه‌ای، زمانی خرقه می‌درید و حالا خرقه می‌دوزد! سپس می‌گوید اگر این منحرف برگردد، برای او من ساغری پر می‌کنم که اگر بخورد، آسمان آواز الله‌اکبرش را بشنود[1].

---

[1] البته گاهی چنین می‌نماید که موقعیت بالای خود را بازگو می‌کند. مانند: ←
←

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

یا آن دو بیتی که قبلاً نقل کردیم:

مولوی تخلّصی نداشته است و در دیوان شمس، به نام شمس تخلّص کرده است. گویا زمانی تخلص به *خاموشی* داشته که بعدها رها کرده است.

پس گفتیم که مولوی از دل سخن گفته است، و برای او درک شده‌ها به دریافت شده‌ها تبدیل شده است. تصورات را - آن‌چه در ذهن می‌فهمید - دریافت کرده است؛ مثل این که ما می‌دانیم عسل شیرین است، ولی وقتی آن را می‌خوریم، این واقعیت را حس کرده‌ایم و کاممان شیرین شده است. وقتی در حالت طبیعی سخن می‌گوید، طوری حرف می‌زند که احساس می‌شود جای بحثی در سخن او نیست؛ و این نشان می‌دهد که حقایق را دریافت کرده است و نیز نشان‌گر اشراف او بر مطلب است[1].

عامل هفتم ـ مولوی در حال خودآگاهی حقایق را دریافت نموده و بیان کرده است.

بیان مولوی نشان می‌دهد که درباره‌ی مفاهیم و حقایقی که فرا گرفته و اندوخته است، همواره در حال خودآگاهی بوده است.

مطالعه‌کننده‌ای که عمیقاً وارد آثار مولوی - مخصوصاً مثنوی - می‌شود، این را خوب احساس می‌کند که مولوی در قله‌ای نشسته که همه‌ی مفاهیم در مقابلش قرار گرفته است. مثلاً وقتی درباره‌ی تضاد بحث می‌کند، در همان موقع می‌تواند موضوع ساده‌ای را بیان کند. به سرعت از بالا به پایین و از پایین به بالا می‌رود. در واقع، در انتقالات ذهنی سرعت بی‌نهایتی دارد. شاید به همین دلیل است که اصلاً بین مطالبش فاصله نمی‌بینید، مخصوصاً در مثل‌ها. یک مثل عامیانه را در مطلب بالا استفاده می‌کند. گفتیم به عنوان مثال، مثلی بوده است که قصاب در جواب مشتری که فقط گوشت ران می‌خواست، می‌گفت که ما همه‌ی اجزای گوسفند را مخلوط به هم می‌فروشیم. مولوی این مثل را - چنان که در گذشته اشاره کردیم - برای فهم مطلبی با عظمت به کار می‌برد:

حکمت این اضداد را بر هم ببست
ای قصاب این گرد ران با گردن است

بهر او پر می‌کنم من ساغری — گر بنوشد برجهاند ساغرش
دست‌ها زان سان برآرد کآسمان — بشـنود آواز اللهاکبـرش

ولی همان گونه که می‌دانیم، شخصیت‌های بزرگ در بیان بعضی از موقعیت‌های خود، درست مانند انسان زنده که می‌گوید «من تنفس می‌کنم» و قصدش خودنمایی نیست، واقعیت موجود را بیان می‌کند، بدون آن که وسیله‌ی تورّم خود طبیعی نمایند.

[1] اگر دل و جان با هم تحت فرمان نفس باشند:

عقل بند رهروان است ای پسر — آن رها کن ره عیان است ای پسر
عقل بند و دل فریبا، جان حجاب — راه از این هر سه نهان است ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوان است ای پسر

البته باید بگوییم که ما مثال‌های رکیک او را قبول نداریم و از این جهت متأسفیم. یکی از فواید این که او اشتباه می‌کند، این است که مردم درباره‌اش اشتباه نکنند. چون خیلی در سطح بالا بود و جا داشت عده‌ای ساده‌لوح، درباره‌اش اشتباه کنند. اگر چه عده‌ای از فضلا سعی دارند این اشتباه او را تفسیر کنند، ولی این شدنی نیست. زیرا ممکن است یک شاعر معمولی از هنر مبتذل استفاده کند تا برای خود جایی در جامعه باز کند، ولی او یک مربی است و نباید چنین باشد؛ مخصوصاً مولوی که در تشبیه و تمثیل، قدرت فوق‌العاده‌ای دارد. البته در مورد بعضی مثل‌ها می‌توان گفت قبحش در آن مقامات بالا برداشته می‌شود. ولی در چند مورد، قابل اغماض نیست و بدیهی است که ارزش‌یابی ما درباره‌ی مولوی، از آن جهت ارزش خواهد داشت که اشتباهش را اشتباه بنامیم. اگر چشم ببندیم و همه چیزش را خوب بدانیم، مسلماً دروغ است.

به نظر من، ایشان اشتباه کرده که مسائلی با این عظمت را با مثال‌های رکیک بیان کرده است. مثلاً وقتی می‌خواهد تأثیر موعظه بر قلب را، هنگامی که از دل برمی‌آید بیان کند، نباید از مثلی چنان زشت استفاده کند. مثلاً او از داستان جوحی که به مجلس واعظ زن‌ها می‌رفت، بهره‌برداری کرده است.

عامل هشتم ـ بیان حقایق در زبان تمثیل

استفاده‌ی خوب از مثل‌هاست که تقریباً می‌توان گفت دامنه‌ی همان عامل قبلی است.

آن یکی نحوی به کشتی درنشست	رو به کشتی‌بان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا	گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل‌شکسته گشت کشتی‌بان ز تاب	لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند	گفت کشتی‌بان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی از من تو سبّاحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زان که کشتی غرق این گرداب‌هاست

می‌توان گفت برای بیان وقاحت و تباهی خودخواهی، زیباتر از مثلی که در چند بیت زیر می‌بینیم، وجود ندارد.

آن یکی اشتر بدید و گفت هی	از کجا می‌آیی ای فرخنده پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت این پیداست از زانوی تو

مثل مذکور، در عین عامیانه بودن، به خوبی نشان‌دهنده‌ی این است که بشر ادعا راه می‌اندازد و دلیل هم می‌آورد، ولی دلیل به خوبی نشان می‌دهد که ادعای او دروغ است. یا آن‌جا که برای بیان کافی نبودن قدیمی بودن تاریخ برای رشد و کمال، داستان شتر و گاو و گوسفند گرسنه‌ای را بیان می‌کند که در راه علفی پیدا می‌کنند و قرار می‌شود یکی آن را بخورد و برود برای بقیه غذا پیدا

کند. سپس قرار بر این می‌گذارند که هر کس تاریخش بیش‌تر است، آن را بخورد. گوسفند می‌گوید: «آن گوسفندی که برای ابراهیم فرستاده شد تا به جای پسرش قربانی کند، با من در چراگاه بود.» گاو می‌گوید: «حضرت آدم وقتی می‌خواست در بهشت گندم بکارد، برای شخم زدن، من با گاو دیگر بودیم که او را یاری کردیم.» شتر که از این سخنان متعجب مانده بود و می‌دید نمی‌تواند برای خود تاریخی پیدا کند، علف را از زمین برداشت و بالا برد و گفت: «تاریخ از شما و قدرت از من؛ هر کس می‌تواند بیاید و بگیرد.»

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
تا چنین جسمی و عالی گردنی است

این داستان، همیشه قابل بهره‌برداری است. اگر ما مسلمین، تاریخ خود را بررسی کنیم، نباید برای این باشد که بگوییم ما در گذشته چنین و چنان بودیم، بوعلی سیناها و امیرکبیرها داشتیم، بل‌که باید خود را بسازیم. شناخت گذشته یک امر ضروری است برای ساختن خود. وگرنه تاریخ تنها چه فایده‌ای جز پر کردن انبار حافظه با حوادثی که در گذشته اتفاق افتاده است دارد؟

یکی دیگر از مثل‌های خوب و بامعنای مثنوی، این است که شیری گرسنه به همراه گرگ و روباه به دنبال شکار رفتند و سرانجام یک گاو کوهی، یک بز کوهی و یک خرگوش پیدا کردند. شیر از گرگ خواست تا قسمت کند. گرگ گفت: «شما چون بزرگ مایید، گاو مال شما و من چون حد وسط هستم، بز مال من.» همین که در برابر شیر گفت «من»، شیر مغزش را متلاشی کرد و آن را به خاک انداخت. سپس از روباه خواست که آن جانوران را تقسیم کند. روباه گفت: «قربانت بروم. از آن‌جا که شما در وسط روز خیلی گرسنه‌اید، گاو برای نهار شما است. بز هم برای شام که نیم‌گرسنه‌اید، خرگوش را هم برای صبحانه‌ی شما آماده خواهم کرد.»

گفت ای روباه عدل افروختی
این چنین قسمت ز که آموختی؟

مولوی در این داستان بیان می‌دارد برای قدرت‌مندان، عدل به معنای این است که همه چیز از آن آن‌ها باشد. مثلاً حاضرند بودجه‌ی دانشگاه‌ها را ده برابر کنند تا ثابت کنند که عدل همین است که آن‌ها کرده‌اند؛ همین که چنگیزهای همه‌ی ادوار تاریخ انجام داده‌اند. یا در مورد این که گاهی خداوند بعضی از گنه‌کاران را که امیدی به بازگشتشان نیست در برابر گناهانشان هشدار نمی‌دهد و آنان را به حال خود رها می‌کند، داستان آن بیمار را نقل می‌کند که پزشک او مأیوس شده بود و به سلامتش امید نداشت. به او گفت: «حالتان خیلی خوب است و هر چه می‌خواهید بخورید و هر کار که می‌خواهید انجام دهید و از چیزی پرهیز نکنید، الا پرهیز.» بیمار پس از مرخص شدن از نزد طبیب،

هنگامی که در کنار جویی قدم می‌زد، درویش بیچاره‌ای را دید و با استناد به حرف طبیب، ضربه‌ای محکم بر گردن او زد. درویش چون دریافت که او مردنی است و اگر سیلی به او بزند خواهد مرد و در قصاص، خودش هم کشته خواهد شد، او را به نزد قاضی برد. بیمار در جواب قاضی که علت سیلی زدنش را پرسید، گفت: «طبیب مرا امر کرده که هر چه خواستم، می‌توانم انجام دهد.» قاضی هم چون فهمید بیمار رفتنی است و در واقع مرده‌ی متحرکی است که بدنش تابوتی است که جنازه‌ی متحرک او را می‌کشد، به‌تر آن دید که آن‌ها را آشتی دهد. این بود که از شاکی خواست شش نان و شش درهمی که به همراه داشت، نیمی را به بیمار دهد تا عدالت رعایت شود! همان جا بود که نگاه بیمار به گردن قاضی افتاد. دید پشت گردن او هم برای سیلی خوب است. از جای برخاست و به بهانه‌ی این که می‌خواهد یک حرف خصوصی به گوش قاضی بگوید، یک ضربه‌ی محکم هم بر گردن قاضی زد و گفت: «قیمتش را خودت تعیین کرده‌ای و سه نان و سه درهم هم باید شما بدهی.»

ملای رومی با این داستان، آیه‌ی شریفه‌ی «و قل إعملوا فسیری الله عملکم و رسوله و المؤمنون[1]» را تفسیر می‌کند. ضمناً بیان می‌کند که قاضی به دلیل حکم ظالمانه‌ی خود، همان‌جا مجازات شد. بدین ترتیب، از ویژگی‌های مولوی این است که با داستان‌هایی کوتاه، مطالبی مهم را بیان می‌دارد. البته عطار و سعدی و دیگران هم از این داستان‌ها دارند. ولی هم‌چون او، این چنین مشرفانه از درون انسان‌ها سخن نمی‌گویند.

عامل نهم ـ ساده‌گویی مولانا در بیان حقایق بالا

یکی از شگفت‌انگیزترین عوامل جذابیت گفتار مولوی، این است که بزرگ‌ترین مطالب را خیلی با بی‌اعتنایی و بدون بزرگ‌نمایی بیان می‌کند. مثلاً حرکت جوهری را درست مثل یک مطلب معمولی بیان می‌کند. رابطه‌ی انسان را با خدا، رابطه‌ی انسان را با انسان، و دیگر مسائل مهم بشری، خیلی به سادگی بیان می‌کند. در حالی که دیگران، طبل و کرنای و سر و صدا راه می‌اندازند که این مطلب را کسی نگفته است و من سال‌ها زحمت کشیده‌ام تا چنین مطالبی را گفته‌ام! او هرگز به خود نمی‌گیرد که آن‌چه را می‌گوید چه‌قدر اهمیتش زیاد است و چه ارزش والایی دارد. البته این موضوع در مورد دیگر شعرا هم صدق می‌کند؛ ولی با این قوّت، فقط در او یافت می‌شود. برای مولوی، مسائل بااهمیت، خیلی عادی است. منظور این نیست که آن‌ها را ناچیز می‌پنداشته است، بل‌که قله‌ای که رصدگاه درک و دریافت مولوی در آن قرار گرفته است، بسیار مرتفع است و در حالی که وقتی یک فیلسوف در مورد حرکت جوهری مثلاً صحبت می‌کند، خیلی

---

[1] سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۱۰۵.

بااهمیت و بـا نـوعی احسـاس عظمـت در مطلـب، دلیـل و برهـان مـی‌آورد. البتـه نمی‌خـواهیم بگـوییم کبـر اسـت، ولـی یقینـاً اگـر مولـوی آن را در چنـد بیـت بیـان می‌کرد، ذره‌ای به روی خودش نمی‌آورد. این بـه روی خـود نیـاوردن، خیلـی قابـل توجه است. معلوم می‌شود که او از ظرفیت بسیار بالایی برخوردار بوده است. ما نیز باید از خدا بخواهیم قبل از هر چیز، به ما ظرفیت بدهـد و اشـکال کـار مـا ایـن است که زود ظرف وجودمان پر می‌شود. امیرالمؤمنین، علی (ع)، دست کمیل را گرفت و رو به بیابان کوفه برد. وقتی به بیابان رسیدند، گفت:

> یا کمیل بن زیاد، إنّ هذه القلوب أوعیةٌ، فخیروا أوعاها[1].

> ای کمیل! این دل‌های آدمیان مانند ظرف‌هـایی اسـت و به‌ترین و شایسـته‌ترین ظرف‌ها، آن اسـت کـه ظـرفیتش بیش‌تر باشـد.

ملای رومی بـا ایـن همـه مطالـب، هنـوز ظـرف وجـودش را خـالی مـی‌بینـد و می‌گوید: «خدایا! باز هم معارف را به ما نصیب فرما.» او احساس مـی‌کـرد آن‌چـه به او داده‌اند، واقعاً قطره‌ای از بی‌نهایـت اسـت[2] و تأسـف دارد کـه چـرا نتوانسـته کاری انجام دهد.

> روزها فکر من این است و همه شب سخنم
> کـه چــرا غافــل از احــوال دل خویشـــتنم

اغلب تلفات ما از روی بی‌ظرفیتی‌هاست و سسـت‌عنصـری‌هـای مـا همـه از بی‌ظرفیتی‌هاست. پسر مولوی از او نقل می‌کند که مولانا می‌فرماید:

> سخن من به اختیار نیست و از این رو مـی‌رنجـم. چـون مـی‌خـواهم دوسـتان را موعظـت کـنم، سـخن منقـاد (مطیـع) مـن نمـی‌شـود. ولـی از آن جهـت کـه از حـق است، مسرورم[3].

این سخن می‌تواند تفسیری باشد بر این که انسان هر انـدازه کـه در سـلوک بـه حقـایق بـالاتر مـی‌رود و بـه قلـه‌ی حقـایق نزدیـک‌تـر مـی‌شـود، راه همـوارتر می‌شود. یا همان‌گونه که مولوی بیـان مـی‌کنـد، هـر انـدازه کـه سـالک پـیش‌تـر می‌رود و به منبع معارف که فورانش بیش‌تر است نزدیک‌تر می‌شـود و گـاهی بـه

---

1 *نهج‌البلاغه*، کلمه‌ی قصار ۱۴۷.

2

قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ی علـم اسـت انـدر جـان مـن	وارهـانش از هـوی وز خـاک مـن

3 *فیه ما فیه*، تقریر درس مولوی به وسیله‌ی فرزندش.

قدری فوران قوی است که سنگ‌های آسیاب مغز متعلمان را از جا برمی‌کند و می‌برد. او مغزهای شاگردانش را به آسیاب تشبیه می‌کند که دانه‌های معرفت را باید آسیاب کرده، آرد کنند و بفهمند. آب معرفت هم با قدرت و فشار از بالا می‌آید و به مغز مولوی سرازیر شده و از آن‌جا به مغز شاگردانش می‌رسد و مغزشان را به کار می‌اندازد. یا در واقع، به مغز بشریت قرون و اعصار بعدی که از آن استفاده می‌کنند سرازیر می‌شود. زمانی که دیده بود یکی از شاگردان را خواب فرا گرفته است، چنین گفته بود:

چون در این‌جا مستمع را خواب برد
سنگ‌های آسیا را آب برد

یعنی آبی که سرازیر شده بود، چون فشارش زیاد بود، سنگ آسیای مغز این مستمع را برد.

رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند

یعنی این آب که از بالا می‌آید، به مقدار آسیای مغز شما نیست و بیش از این‌هاست و فقط مقدار محدودی از آن را شما کشش دارید و زبان هم نمی‌تواند آن را بیان کند.

ناطقه سوی زبان تعلیم راست — ور نه خود این آب را جویی جداست
می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها — تحتهاالأنهار تا گلزارها

زبان برای تعلیم است و نمی‌تواند با این لغات محدود، آن‌چه را که در مغز می‌گذرد بیان کند.

عامل دهم ـ مولانا صیاد حقایق از دریای جان آدمی

انسان احساس می‌کند که سخن مولوی، چنگال‌های علمی و معرفتی انسان را که در محسوسات و پدیده‌های جهان عینی فرو رفته است، با ظرافت و مهارتی تام بیرون می‌کشد و انسان را متوجه درون خود می‌سازد و آدمی، تمامی این مطالب را در درون می‌یابد و حقیقتاً این یک امتیازی است که مولوی با داشتن آن، در میان تمامی عرفا و حکما، از مقام والاتری برخوردار است. مولوی از خیل انبوه انسان‌ها می‌خواهد از گفتار او زاد و توشه‌ای بگیرند و آن‌گاه روانه‌ی مسافرت دیگری شوند که سفر به درون است. وی با سخن نافذش، انسان را در آستانه‌ی خویشتن قرار می‌دهد و آن‌گاه انسان را مخاطب خود قرار می‌دهد که اکنون بفهم. و آدمی را با سطوح و ابعاد روانی که در جوهره‌ی وجود انسان، با عنایت خداوندی و علّم آدم الأسماء است، آگاه می‌سازد؛ و آن‌گاه وی را مورد خطاب قرار می‌دهد که:

من تو را بردم فراز قله هان

نکته‌ی قابل توجه، آن که این مرد بزرگ در این گفتار، تواضعی به خرج می‌دهد که آن حرف نهایی را نمی‌تواند بیان کند. زیرا جملات نهایی دیگر کار معلمان بشری نیست و از عهده‌ی وی و هر مربی دیگری خارج است. انسان است و درون خودش «من تو را بردم فراز قله هان»، یعنی من به تو معلومات لازم را دادم و تو را به دریای معرفت و شناخت رساندم، حال تویی که باید غرقه‌ی این بحر عظیم بشوی و در این دریای بی‌کران غوطه‌ور شوی. برای آماده شدن به نعمت عظمای و لکنّ الله يهدي من يشاء، شرط اوّل قدم در این راه، آن است که از خصایص رذیله‌ی اخلاقی دست بشویی و آبگینه‌ی وجودت را از زنگارهای معصیت صیقل بخشی. آن‌گاه می‌توانی جمله‌های نهایی را درباره‌ی خودت بخوانی.

پرسشی که در این‌جا مطرح است، این است که آیا این تنها ادعایی است از ملای رومی یا از مکاتب مختلف و حکما، یا کسانی هم هستند که این حرف را تأیید کنند؟ در جواب باید گفت این باور تنها متعلق به مولوی نیست. ما می‌توانیم این ادعا را از چهار طریق بپذیریم:

۱. از آیات شریفه‌ای در قرآن استشعار می‌شود که انسان‌ها گنجینه‌ی معارف را در درون خود دارند که خطاب به پیامبران می‌فرماید: «ذکّر» یعنی به یاد بیاور. ای پیامبر! انسان‌ها در خمیرمایه‌ی وجود خود این حقایق را دارا می‌باشند، تو مقدمات را فراهم ساز و وسایل معرفت را برای آن‌ها مهیا کن و به آن‌ها مجال بده تا به یاد بیاورند که چه دارند، و به پدر بزرگوار این‌ها که «آدم» است، چه آموخته شده است.

۲. هنگامی که سقراط را معلم بزرگ خطاب کردند، گفت: «کار ما جز شغل قابلگی نیست. و در واقع، مردم حقایق را دارا می‌باشند و مربیان تنها آن‌ها را یاری می‌دهند تا این حقایق را به فعلیت درآورند و خود را به‌تر از پیش بشناسند.»

پس سقراط و پیروان او نیز در این مطلب، رأی و نظر یکسان دارند.

۳. در *نهج‌البلاغه*، هنگامی که مولای متقیان پیرامون حکمت و فلسفه‌ی بعثت انبیا سخن می‌گوید، صریحاً این مطلب را چنین می‌فرماید:

> فبعث فیهم رسلهم و ... و یثیروا لهم دفائن العقول[1].
>
> خداوند رسولانی را برانگیخت و .. و نیروهای مخفی عقول مردم را برانگیزانند و بارور بسازند.

---

[1] *نهج‌البلاغه*، خطبه‌ی ۱.

یعنی انسان‌ها کنز و گنج حقایق والا را در درون خود دارند و پیامبران مبعوث شده‌اند تا این حقایق را برانگیزانند و غبار جهالت و نادانی را از اندیشه‌ی خاموش بشریت کنار بزنند تا با نور خورشید معرفت، آن‌ها را به سوی کمال مطلق ره‌نمون شوند که این حقایق، نمی از دریای بی‌کران علم اوست.

۴. حقیقتی که ما می‌توانیم مستقیماً با آن روبه‌رو شویم، این است:

آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک
نقش‌ها بینی در او بیرون ز خاک

مولوی شرط لازم و کافی برای رسیدن به مقام و مرتبه‌ی وارستگی از جهان مادی را، صاف شدن درون از شرارت‌ها و تیرگی‌ها می‌داند و مشهود است که سخنی از تعلیم و تربیت به میان نمی‌آورد. البته تعلیم و تربیت - همان گونه که گفتیم - نقش اساسی دارد تا انسان‌ها به مرحله‌ای برسند که آبگینه‌ی وجودشان از زنگارهای گوناگون پاک شود و جلا یابد و وقتی درون پاک شد، آن‌گاه است که:

هم ببینی نقش و هم نقاش را
هم ببینی فرش و هم فراش را

مولوی با نقل حکایتی به نقل این مطلب می‌پردازد؛ آنجا که می‌گوید رومیان و چینیان در نقاشی به مسابقه پرداختند. چینیان برای نقاشی خود از پادشاه فرصتی طلبیدند و جای بزرگی را انتخاب کردند و با مهارتی خاص به عرصه‌ی هنر مشغول شدند و در این بین، رومیان در مقابل آن کار عظیم چینیان، اتاقی ساختند و دیوارهای آن را آینه‌کاری کردند و پرده‌ای از جلوی اتاق آویختند.هنگامی که کار به پایان رسید، پادشاه برای قضاوت حاضر شد. چینیان پرده از نقاشی خود برداشتند و رومیان نیز درب را باز کردند و پرده را کنار زدند. تمامی نقاشی چینیان در آن اتاق منعکس شد. البته در این باره، مثال‌ها زیاد است و عرفا و حکما پیرامون این بحث سخن‌ها رانده‌اند که وقتی قلب صاف و روشن شد، آن‌گاه «نقش‌ها بینی در او بیرون ز خاک»

در باب موضوع مذکور، روایتی است که تواتر معنی دارد. یعنی معنای آن روایت را عده‌ی فراوانی بیان کرده‌اند و آن، این است:

> من أخلص لله أربعین صباحاً أجری الله الحکمة علی لسانه
>
> هر آن کس که چهل صباح برای خدایش اخلاص بورزد، خداوند حکمت را بر زبان او جاری می‌کند.

پس این مطلب، مطلب صحیحی است که باید حقایق والای هستی را در آیینه‌ی دل خود جست‌وجو کرد و معارف ما این گونه است. یعنی مانند صدایی است که در کوه‌ها می‌پیچد. بدیهی است که صدا از آن کوه نیست، بل‌که از آن گوینده‌ای است که مولّد آن صدا است.

اگر درست دقت کنیم، خواهیم دید آن مطلب و عقیده و نظر که واقعاً مربوط به اعماق درون آدمی است، از اصالت بنیادین برخوردار است و آن را با تکیه به تعقل و فهم دریافت اصیل خود می‌گوید. این مطلب را نه به اندازه‌ی فرزندش، بل‌که همان گونه که جان خود را می‌خواهد، دوست می‌دارد و این گونه مطلب است که فراموش نمی‌شود و همیشه مولّد است و بازده دارد و اگر مطلبی مال خود انسان نباشد و از اعماق جان او برنیاید، نه تنها زود فراموش می‌شود و بازدهی ندارد، بل‌که خود انسان احساس می‌کند که چیزی برای گفتن ندارد، زیرا خودش نمی‌خواهد به آن سخنی که می‌گوید، گوش دل باز کند. این، عمدتاً بدان جهت است که حال، حال تقلیدی است.

خداخوان تا خدادان فرق دارد	که انسان تا به حیوان فرق دارد
بدین سان از خدادان تا خدایاب	ز انسان تا به سبحان فرق دارد
محقّق را مقلّد کی توان گفت	که دانا تا به نادان فرق دارد
مه تابان خور تابان یکی نیست	که تابان تا به تابان فرق دارد

بنابراین، اگر تحقیق و نظر از خود انسان باشد، او را مبتهج می‌سازد و برای او بسیار خوش‌آیند است. البته احساس لذّت و علاقه‌مندی انسان فقط در مراحل اوّلیه است و در مراحل بعدی که انسان احساس می‌کند این نظریات از او نبوده و به حقیقتی مافوق تمامی این حقایق مستند است - که البته رسیدن به این مرحله احتیاج به رشد بیش‌تر دارد - در این مرحله است که آدمی از آن لذت دست برمی‌دارد و احساس می‌کند این مطلب از آن او نیست. مثل لذّت مراحل اوّلیه، مثل لذّت آن کودکی است که برای روانه کردنش به مدرسه، به او نقل و اسباب‌بازی می‌دهند. هنگامی که در مدرسه به لذّت علم‌اندوزی پی برد، دیگر هرگز علم را به خاطر نقل و اسباب‌بازی فرا نمی‌گیرد. طعم اصالت معارف جوشان، غیر از طعم لذایذ طبیعی است که خود طبیعی آن را درمی‌یابد و او به هیچ وجه خود را مطرح نمی‌کند. باید توجه داشت که:

همم النّاس مختلفه

همت انسان‌ها متفاوت است.

عده‌ای در همان اوایل، مطلب را برای احساس لذت جذب می‌نمایند و عده‌ای در مراحل متوسط به انبساط می‌رسند و متوقف می‌شوندو گروهی دیگر می‌روند و می‌روند تا به ابتهاج روحی می‌رسند که مقام نفس مطمئنه می‌باشد.

عامل یازدهم ـ اشراف انسان بر هستی

مولوی اکثراً مطلب را توأم با ریشه‌ها و محصولات آن، در یک جریان قرار داده، سپس آن را بازگو می‌کند. به همین جهت، تعلیمات وی موجب آمادگی آدمی به اشراف بر هستی می‌شود. مثلاً اغلب شعرا یک مطلب زیبایی را بیان می‌کنند و دیگر اهمیت نمی‌دهند که این مطلب از کجاست و نتیجه‌اش چه می‌شود. یا این مطلب یعنی چه و برای چه. البته شاید خود آن‌ها نیز مقصر نیستند. بل‌که مقتضی شعر این است. مثلاً حافظ با چنین مسأله‌ای روبه‌روست، آن‌جا که بیان می‌دارد:

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

ماقبل و مابعد مطلب مذکور، ارتباطی با آن ندارد؛ اگرچه خود آن‌ها دو مطلب آموزنده می‌باشند.

کل مطلب در همین بیت به پایان می‌رسد و تنها یک مطلب بسته‌ای را بیان می‌کند.

بیت قبل:

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه سابقه نومید مشو

بیت بعد:

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین ایام
تاج کابوس ربود و کمر کی‌خسرو[1]

بعد از آن، مطلب دیگری بیان می‌کند. امّا هنگامی که مولوی مطلبی را طرح می‌کند، گویی انسان آن مطلب را به طور اختصار در مجموعه‌ای مستدل می‌یابد. مثلاً هنگامی که می‌خواهد اندیشه را به عنوان موجی از دانش معرفی کند - که البته خود این مطلب برای هفتصد سال پیش بسیار بالاست و مغز یک انسان باید توانایی بیش از حدی در درک و فهم این مسأله داشته باشد - این گونه بیان می‌کند:

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون — باز شد کانّا إلیه راجعون

در این‌جا با یک دید حکیمانه بیان می‌دارد که اندیشه چگونه و از کجا شروع شد و چه‌طور حرکت کرد و به کجا رسید اصل موج اندیشه. اندیشه یک دید

---

[1] ملاحظه می‌شود که دو مطلب قبل و بعد بیت مورد استشهاد، اگرچه بسیار مهم می‌باشند، ولی ارتباطی به آن بیت ندارند.

عالمانه، و إنّا لله و إنّا إلیه راجعون[1]، حقیقتی بسیار عارفانه است. یعنی مولوی در بیت اوّل، تعبیری علمی دارد و در بیت سوم، با یک نتیجه‌ی عرفانی، کل جریان را به نتیجه می‌رساند. واضح است که مولانا در یک دایره‌ی مجموعی، کلیه‌ی مطالب را مطرح می‌کند و شنونده را با بارقه‌ای گسیخته رویاروی نمی‌کند و در مورد هر مسأله‌ای که قصد تشریح آن را دارد، ابتدا با نظر به مقتضای موضع‌گیری مخاطب با وضع روحی خود، به بررسی یک سلسله ریشه‌ها و عوامل اوّلیه می‌پردازد و سپس نتیجه‌ی کلّی و نهایی را از آن می‌گیرد.

نکته‌ی دیگری که باید در دنباله‌ی این عامل مورد توجه قرار گیرد، این است که ملای رومی هرگز انسان را در میانه‌ی راه تنها نمی‌گذارد، بل‌که او را به مقصد می‌رساند. ما این مطلب را که هر ذره‌ای خورشیدی را در بر دارد، به طور مجزا، مکرّراً از ارباب ذوق و معرفت شنیده‌ایم:

دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی

(هاتف)

ولی این مطلب را در مجموعه‌ی بسیار شگفت‌انگیزی که مولوی آورده است، از شخصی دیگر سراغ نداریم:

ما رمیت إذ رمیت فتنه‌ای	صدهزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان	ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین	پیش او خورشید چون جست از کمین[2]

البته در این‌جا در صدد نیستیم که مقصود از دهان گشادن ذره و ذره ذره شدن آسمان‌ها و زمین را توضیح بدهیم. در ابیاتی بسیار زیبا از حافظ چنین می‌خوانیم:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی	دل ز تنهایی به جان آمد خدایا همدمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست	عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم	کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

مشاهده می‌شود که حافظ، انسان را به آن سطح بالا می‌رساند که در مورد او می‌گوید: «آدمی در عالم خاکی به دست نمی‌آید. پس چه باید کرد؟» می‌گوید: «خیز تا دل به آن ترک سمرقندی بدهیم» که اگر منظور از ترک سمرقندی، انبیاء و ائمه و رشدیافتگان باشند، اشکالی ندارد. در غیر این صورت،

---

[1] سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۵۶.

[2] بسیار جالب است که مولوی معتقد است به این که نباید به نمایش کوچک حقیقت قناعت کرد. زیرا چه بسیار بزرگ و بزرگ‌هایی که در کالبدهای کوچک قرار دارد، انسان را به درون ذره ره‌نمون می‌گردد و یا با مطلبی به آن عظمت رویاروی می‌سازد.

اگر منظور همان عشق مجازی و یا اشـتغالات روانـی بـه زیبـایی‌هـای محسـوس باشـد، سالک و متعلّم در همان وسط راه از حرکت باز می‌ماند.

عامل دوازدهم ـ مولانا در هم شکننده‌ی تمام ناامیدی‌ها

مولـوی تـا مـی‌توانـد، ناامیـدی‌هـا را از دل مـی‌زدایـد و هـر لحظـه انسـان را شایسـته‌ی قرار گرفتن در پیشگاه خدا معرفی مـی‌نمایـد. همـان طـور کـه متـذکر شـدیم، مولوی هنگامی که به آن جنبه‌های منفی و مضرّ مـی‌رسـد، آدمـی را بـه بن‌بست گیج‌کننده نمی‌اندازد. مثلاً در یکی از اشعارش می‌گوید که بـرای انسـان شدن، حسادت و بخل و سایر صفات رذیله را دور بیانـداز و آن‌هـا را بگـداز. سـپس می‌گوید که این خودخواهی را از خود بگداز. این جاست که در پاسـخ ایـن سـؤال که انسان چگونه به خود تیراندازی کند و خود خویش را مهار سازد، می‌گوید:

گـر تـو نگـدازی عنایـت‌هـای او | خـود گـدازد ای دلـم مـولای او
عاشـق آن وهـم اگـر صـادق بـود | آن مجـازش تـا حقیقـت مـی‌رود
مـرد را زنبـور اگـر نیشـی زنـد | طبـع او آن لحظـه بـر دفعـی تنـد
زخم نیش ما چو از هستیّ توست | غـم قـوی باشـد نگـردد درد سسـت
شرح این از سینه بیرون مـی‌جهـد | لیـک مـی‌ترسـم کـه نومیـدی رهـد
نی مشو نومید و خود را شـاد کـن | پـیش آن فریـادرس فریـاد کـن
کـای محـبّ عفـو از مـا عفـو کـن | ای طبیـب رنـج ناسـور کهـن
از محقـق تـا مقلـد قـرن‌هاسـت | کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبـع گفتـار ایـن سـوزی بـود | و آن مقلـد کهنـه‌آمـوزی بـود
هـم مقلـد نیسـت محـروم از ثـواب | نوحـه‌گـر را مـزد باشـد در حسـاب
ناامیـدی را خـدا گـردن زده‌اسـت | چـون گنـه مانـند طاعـت آمـده‌سـت
زیـن شـود مرجـوم شـیطان رجـیم | و از حسـد او بطرقـه گـردد دو نـیم
او بکوشـد تـا گنـاهی آورد | زان گنـه مـا را بـه چـاهی آورد
چون ببینـد کـان گنـه شـد طـاعتی | گـردد او را نامبـارک سـاعتی

منظور مولوی، آیه‌ی ۱۱۴ از سوره‌ی هود است که خداوند فرموده است:

إنّ الحسنات یذهبن السّیئات

قعطاً نیکی‌ها و اطاعت‌ها، گناهان را از بین می‌برد.

در واقع، در پایان سخت، انسان را ناامید نمی‌گذارد. او دقیقاً معنای این آیـه‌ی شریفه را بیان می‌کند که «و الّذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سـبلنا[1]» و ایـن یکـی از ویژگی‌های ملای رومی است که وی درک کرده است.

[1] سوره‌ی عنکبوت، آیه‌ی ۶۹.

همان گونه که نظم و قانون‌مندی هستی و عمل و عکس‌العمل‌ها ممکن است موجب هدایت انسان‌ها شود، همان گونه نیز رحمت واسعه‌ی الهی سبب می‌شود تا درهایی از هدایت انسان‌ها گشوده شود. از سوی دیگر، می‌بینیم مولوی بیان می‌دارد که در دنیا، آدمی از آن هنگام در راه رشد و تعالی قدم برمی‌دارد که بداند در این دنیا گمشده‌ای دارد و تا هنگامی که نداند گمشده‌ی بالایی دارد، حرکت محال است. مولوی این مطلب عالی را با یک تمثیل زیبا، به طور بسیار دقیق، هرچه تمام‌تر بیان می‌کند. او انسان‌ها را به دو گروه تقسیم می‌کند. اوّلین گروه، انسان‌هایی هستند که واقعاً دریافته‌اند در این دنیا گمشده‌ای دارند و در نتیجه، به دنبال گمشده‌ی خویش می‌گردند؛ که مولوی در تمثیل خود، از این گمشده، تعبیر شتر کرده است. گروه دوم، کسانی هستند که به طور تقلیدی، به دنبال دسته‌ی اوّل به راه می‌افتند، بدون احساس این که واقعاً گمشده‌ای دارند. این‌جاست که مولوی بیان می‌دارد که چگونه جویندگان دروغین هم ممکن است بالأخره دریابند که واقعاً در این دنیا گمشده‌ای دارند. آن‌جا که می‌گوید:

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هرکس ز اشتر نشانی می‌دهد

افراد مختلفی در جلوی راهش می‌آیند. یعنی مکاتب گوناگون به او برخورد می‌کنند و هر کسی خود را معرفی می‌کند و ادعا دارد، اوست که می‌داند آن شتر گمشده کجاست. مکاتب، شعارها و شخصیت‌هایشان را به رخ هم می‌کشند و می‌گویند ای انسان‌ها! بیایید و آن شتری که گم کرده‌اید، این است خصوصیاتش و این هم نشانی‌های اوست. لذا، آدمی با عقل سلیم و وجدان پاک خود درمی‌یابد آن شتر گمشده‌ای که در پی آن است، این شتری نیست که این‌ها معرفی می‌کنند.

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کاین نشانی‌ها خطاست
وان که اشتر گم نکرد او از مری — همچو آن گم‌کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام — هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمع اشتر این بازی کند

آن مقلدی هم که از روی ریا به دنبال تو راهی شده است، می‌گوید که بلی، من هم شتری گم کرده‌ام و من هم عاشق آن گمشده‌ی خودم هستم و شب و روز دنبال آن می‌گردم. اگرچه این شخص مقلد است و نشانه‌های درست و نادرست را از هم باز نمی‌شناسد، ولی گفته‌ی تو ممکن است که عصایی برای مقدمه‌ی حرکت آن مقلد باشد:

هر که را گویی خطا بود آن نشان — او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه — پس یقین گردد تو را لا ریب فیه

اگر بگویی آن نشانی‌هایی که مثلاً فلانی می‌داد نادرست بود، او نیز به تقلید تو آن‌ها را نادرست می‌داند و برای تو که گمشده‌ی واقعی داری، وقتی که یک نشانه‌ی راست گفتند، دنبالش می‌روی و در نتیجه:

آن شفای جان رنجورت شود　　　مظهر حس چو گنجورت شود
رنگ روی و قوّت بازو شود　　　خلق و خالق یک توات صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان　　　جسم تو جان گردد و جانت روان

جسم تو برای پریدن بال می‌گیرد. یعنی جسم جان می‌شود و جان هم پر می‌گیرد و روان می‌گردد:

پس بگویی راست گفتی ای امین　　　آن نشانی‌ها بلاغ آمد مبین
فیه آیاتٌ ثقاتٌ بیّنات　　　این براتی باشد و قدر و نجات
پیش آن کس کاو نه صاحب اشتری است　　　و اندر این جست شتر بهر مری است
زین نشان راست نفرودش یقین　　　جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمی‌های او　　　که گزافه نیست این هیهای او

ین‌جاست که آن مقلد درمی‌یابد این مسأله به مراتب جدی‌تر از آن حدی است که او می‌پنداشت و این گونه های و هوی جدی را نمی‌توان گزاف تلقی کرد، و این غیر از آن است که مثلاً شخصی فقط ادعا کند که من غلام آن شخصم که در این دنیا گمشده‌ای دارد و بعد هم، در این‌جاست که آن مقلد درمی‌یابد که او هم گمشده‌ای دارد. گرچه خود را در آن گمشده شریک حس نمی‌کرد، ولی حال می‌فهمد که او هم شتر گم کرده است:

اندر این اشتر نبودش حق ولی　　　اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده　　　آن‌چه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود　　　از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان　　　آن دروغش راستی شد ناگهان

آری، آن مقلد اگرچه در ابتدای مسیر از آن جوینده‌ی واقعی تقلید می‌کرد، ولی اندک اندک درمی‌یابد که مسأله خیلی جدی است و آن تکاپو، مستند به هدف‌گیری و نورانیّت خاصی است. در این موقع است که می‌گوید: «بلی، من هم شتری گم کرده‌ام.» و این‌جاست که دیگر این ادعا دروغین نیست»

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

در ابتدا، آن مقلد فقط برای خودنمایی به این راه آمده بود. ولی رفته رفته جدی بودن را حس کرد و فهمید که او نیز گمشده‌ای دارد:

چون بدیدش یاد آورد آن خویش　　　بی‌طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید　　　اشتر خود را که آن‌جا می‌چرید

او طلب‌کار شتر آن لحظه گشت می‌نجستش تا ندید او را به دشت

حالاست که آن مقلد درمی‌یابد آن گمشده چه بوده است، و این‌جاست که دیگر دست از تقلید برمی‌دارد و خود به تنهایی به دنبال گمشده‌ی خویش می‌رود و در پاسخ آن جست‌وجوگر حقیقی که در مورد جدا شدن او از خودش پرسید، پاسخ می‌دهد که:

بعد از آن تنهاروی آغاز کرد چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام در طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زان همدرد تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم به تن

اگرچه در ابتدا کورکورانه و جهت تظاهر و خودنمایی دنبال تو راهی شده بودم، امّا اکنون فهمیده‌ام که من نیز گمشده‌ای دارم و گمشده‌ی من غیر از گمشده‌ی تقلیدی توست. اگرچه من در ظاهر از تو جدا شدم، ولی حقیقت این است که در واقع همدم تو شدم:

از تو می‌دزدید من وصف شتر جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش من کنون مغلوب شد زر غالبش
سیّئاتم شد همه طاعات، شکر هزل شد فانی و جد اثبات، شکر
سیّئاتم چون وسیلت شد به حق[1] پس نزن بر سیّئاتم هیچ دق

یکی از صاحب‌نظران بزرگ، سخنی دارد که بسیار قابل توجه است. او می‌گوید آدمی موجودی است مرکب از دو حقیقت: روحی دارد و کالبدی. کالبد مادی او که گاه افراط می‌طلبد، پرداختن بیش از اندازه به ماده‌ی معصیت است. هر معصیتی سقوط بر زانو را به دنبال دارد. امّا کسی که بر زانو سقوط کرده است، اگر با یک دید پاک پیرامونش بنگرد که همه اوّل بر زانو می‌افتند و سپس به سجده می‌روند، او هم سجده می‌افتد:

مر تو را صدق تو طالب کرده بود
مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود

عامل سیزدهم ـ آشتی دادن ماده و معنی

تفکرات فراوان بر مبنای آشتی و هماهنگی ماده و معنی در مسیر ارتباط با واقعیات. این طرز تفکر در هر کسی باشد، به‌ترین دلیل آن است که آن شخص از قله‌ی بسیار مرتفعی به واقعیات می‌نگرد. متأسفانه غالباً چنین است که انسان‌ها، حتّی متفکرانی که دارای مغزهای مقتدر هستند، از مشاهده‌ی هماهنگی و همسازی ماده و معنی ناتوان‌اند. یعنی غالباً یا ماده است که همه‌ی قوای مغزی و روانی آنان را به خود جلب می‌کند، و معنی را بی‌اهمیت

[1] منظور مولوی، آیه‌ی «إنّ الحسنات یذهبن السّیئات» است.

می‌شمارند، حتّی گاهی در صدد انکار آن برمی‌آیند؛ و یا معنی است که همه‌ی قوای مغزی و روانی آنان را به خود جذب می‌نماید و ماده را به کلی از واقعیت حذف می‌کنند! این افراط و تفریط در اغلب دوران، اکثر متفکران را از ارتباط صحیح با واقعیات محروم می‌سازد. در آثار فکری مولوی، شواهدی، اگرچه اندک، را می‌توان دید که با کمال جدیت، ماده را یا مرحله‌ای از معنی می‌داند یا آن را چنان شفاف می‌بیند که مانند پرده‌ای شفاف روی معنی در فعالیت است و گاهی هم آن دو را مانند دو روی سکه می‌بیند. امّا به هر حال، وی می‌کوشد طرقی برای انسان‌ها ارائه کند که اگر آن‌ها را سپری کنند و از رشد و کمال برخوردار شوند، هر دو جهان ماده و معنی را در استخراج و نواختن آهنگ کلی، مطابق هویت خود مشترک ببینند. به عنوان نمونه:

موج خاکی فکر و وهم و فهم ماست

موج آبی صحو و سکر است و بقاست

همین تفکر و فهم را که به وجود آورنده‌ی علوم و صنایع بشری است، موجی از ماده تلقی می‌کند و هوشیاری و مستی عرفانی و بقای روح آدمی، با فنای او را در اشعه‌ی روح الهی، موجی از معنی معرفی می‌کند. هر دو نوع موج در عالم هستی بر مبنای حکمت و عنایت خداوندی در حیات جاودانی بشری ضرور است. نهایت امر، موج مادی مقدمه یا وسیله یا مرکبی است برای موج معنی که رو به ابدیت است. این اصل را در ارتباطهای چهارگانه (ارتباط انسان با خویشتن، با خدا، با جهان هستی و با هم‌نوع خود) باید پذیرفت، و بدان جهت که همواره بین وسایل و مقدمات مشرف به هدف از یک طرف، و هدف و نتایج از طرف دیگر، ارتباطی شدید وجود دارد، می‌توان گفت آن دو گروه (وسایل و مقدمات و اهداف و نتایج) در ارزش‌ها نوعی تبادل دارند. به این معنی که بایستگی و شایستگی اهداف و نتایج، به وسایل و مقدمات سرایت می‌کند؛ و بالعکس، بایستگی و شایستگی وسایل و مقدمات، کشف از بایستگی و شایستگی اهداف و نتایج می‌نماید.

به عنوان مثال، اگر نجات دادن زندگی یک فرد یا یک اجتماع انسانی، برای فرد یا جمعی از مردم وجوب داشته باشد، قطعی است که تلاش و تقلای فکری و عضلانی برای تهیه‌ی مقدمات نجات دادن مزبور نیز عقلاً و شرعاً - با نظر به قاعده‌ی تلازم حکم عقل و شرع - واجب خواهد بود. هم‌چنین، اگر وسایل و مقدمات رشد و کمال و معراج انسانی، مانند عبادات، مخصوصاً نماز، واجب شده باشد، قطعی است که هدف و نتیجه که عبارت است از رشد و کمال و معراج انسانی خیلی با اهمیت می‌باشد که چنان ارتباط مقدسی بین انسان و خدا (نماز)، مقدمه یا وسیله‌ی آن است. باز می‌گوید:

بگذار از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار

تــا ز گلــزار جهــان رســم خــزان برخیــزد

یعنی با وصول یک انسان برای هدف اعلای زندگی، که قطعاً یک امـر معنـوی است، می‌توان خزان را از گلزار جهان (عرصه‌ی مادی در هستی) برطرف نموده و آن را به بهار مبدل بسازد. یعنی ماده و معنی با وصل حداقل یک انسان به کمـال خود، می‌تواند در مـوقعیتی اعـلا از موجودیـت بـه هـم برسـند. مجمـوع معـارف و دریافت‌هایی که از مولوی مشاهده می‌شـود، می‌بایسـت وی بـیش از دیگـران در بیان حقیقت مزبور به تفکر بپردازد. البته در دفتر چهارم، تحـت عنـوان «در بیـان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است»، مطلبی بسـیار جالـب دربـاره‌ی حقیقـت مزبور دارد. او می‌گوید:

کـل عـالم صـورت عقـل کـل اسـت — اوست بابای هر آن اهل قل است
چون کسـی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمـود
صـلح مـن بـا ایـن پـدر عـاقی بهـل — تـا کـه فـرش زر نمایـد آب و گـل
پــس قیامــت نقــد حــال تــو بــود — پیش تو چـرخ و زمـین مبـدل شـود
مـن کـه صـلحم دائمـاً بـا ایـن پـدر — این جهات چـون جنّتسـتم در نظـر
هــر زمــان نــو صــورتی و نــو جمــال — تــا ز نــو دیــدن فــرو مــی‌رد مــلال
من همـی بیـنم جهـان را پـر نعـیم — آب‌ها از چشمه‌ها جوشـان مقـیم
بانگ آبش مـی‌رسـد در گـوش مـن — مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون ماهیان — بــرگ‌هــا کــف زن مثــال مطربــان

مسلم است که انسان در ارتباط با چنین جهانی حتماً با هدف‌گیری کمـال، از تکاثر در اموال و خودمحـوری و لـذت‌پرسـتی و پرسـتش جـز خـدا اجتنـاب نمـوده و جهان را مانند رصدگاهی برای شهود بی‌نهایت و انجذاب به آن تلقی خواهد کرد.

عامل چهاردهم ـ نوبینی و نوگرایی و دریافت واقعی حرکت و تحول در جهان هستی

اگر کسـی ادعا کند که مولوی هیچ یک از پدیده‌ها و جریانات عالم هسـتی را، مخصوصاً حیات درونی خود را، مکرر نمـی‌بینـد، بـل‌کـه در هـر لحظـه‌ای بـا «مـن» تازه‌ای در مقابل جهان تازه‌ای قرار گرفته و با آن ارتباط برقرار کرده اسـت، سـخنی به گزاف نگفته است. وقتی او از حرکت و جریان موجـودات و تجـدد مسـتمر آن‌هـا صحبت می‌دارد، مفهومی خشک از تغییر و نو شدن را بیان نمی‌کند؛ بل‌که گویی روی امواج دریای هسـتی آواز مـی‌خوانـد. علـت علمـی و فلسـفی ایـن پدیـده‌ی فوق‌العاده بااهمیت، هنوز کاملاً روشـن نشـده است. آنچه که در این پدیـده گفتـه شـده، یـک تعبیـر توصـیفی اسـت کـه تنهـا جریـان نـوبینی و نـوگرایی را توضـیح می‌دهد، نه منشأ و علت آن را.

توصیفی که حتّی بعضی غربی‌ها در این جریان ارائه داده‌اند، چنین است:

> عقل از عهده‌ی امور، فقط تا آن حد برمی‌آید که امور به آن‌چه در گذشته تجربه شده است، شباهت داشته باشند؛ در حالی که شهود می‌تواند آن یگانگی و بداعت را که با هر لحظه‌ی تازه همراه است، دریابد. این که در هر لحظه یک چیز یگانه و نهفته است، مسلّماً درست است. و نیز درست است که این را به کمک تصورات عقلانی نمی‌توان بیان کرد. فقط آشنایی مستقیم است که می‌تواند نسبت به چیز یگانه و تازه، معرفت به ما بدهد[1].
>
> «هنری برگسون»

اینک، به ذکر نمونه‌هایی از ابیات مثنوی درباره‌ی نوبینی و نوگرایی می‌پردازیم[2].

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد — مستمری می‌نماید در جسد

در پاسخ این سؤال که حال چنین است، پس چرا نمی‌توانیم این حرکت و جریان نو به نو را مشاهده کنیم، پاسخ می‌دهد:

شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع
هر زمان مبدل شود چون نقش جان — نو به نو بیند جهان نی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت — چون فسردهٔ یک صفت شد گشت زشت

اگر هم از عمر جهان هستی میلیاردها سال گذشته و کهنه شده است، تو نو باش و نو شدن را به این جهان کهنه ارائه نما:

جان فشان ای آفتاب معنوی — هر جهان کهنه را بنما نوی
جان‌فشان افتاد خورشید بلند — می‌شود هر دم تهی پر می‌کنند
ایهاالعشاق اقبال جدید — از جهان کهنه‌ای نو در رسید
ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی‌جان و دل افغان شنو
غلّ بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب از چرخ کهن
برگ‌ها و میوه‌های نو ز غیب — از پی آن کهنگی بی‌هیچ ریب
بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی

---

[1] *عرفان و منطق*، برتراند راسل، ترجمه‌ی نجف دریابندری، ص۷۰.

این مضمون، در کلام حکما و عرفای اسلامی نیز به طور متعدد مشاهده می‌شود.

[2] ابیاتی که درباره‌ی نوگرایی و نوبینی ذکر می‌کنیم، بر دو قسم عمده تقسیم می‌شوند. قسم یکم، عمومیت حرکت و تجدد در همه‌ی اجزای عالم است؛ قسم دوم، احساس و شهود جریان تجدد نو به نو می‌باشد.

هـین در ایـن بـازار گـرم بـی‌نظیـر کهنـه بفـروش و ملـک نـو بگیـر
هر زمـان نـو صـورتی و نـو جمـال تـا ز نـو دیـدن فـرو مـی‌رد مـلال

خواجه، طوطی را به جهت پند دادن و نشان دادن راه نو آزاد کرد:

خواجه گفتش في امان الله برو
مـر مـرا اکنـون نمـودی راه نـو

هـر حقیقـت جدیـد و مفیـدی کـه در ایـن عـالم هسـتی بـرای انسـان عرضـه می‌شود، احساس نو بودن آن مشروط به این است که تو انسان استعداد نوبینی و نوگرایی خود را به فعلیت برسانی و به عبارت مختصر: تازه باش تا تازه بینی.

تـــا نزایـــد بخـــت تـــو فرزنـــد تـــو
خون نگردد سرّ شیرین خوش شنو

اگر عالی‌ترین مطلب را دوباره بگویی، انسان محروم از رشد خواهد گفت:

ور بگیـــری نکتـــه‌ی بکـــر و لطیـــف بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد چیز دیگر گـو بـه جـز آن ای عضد
چیـــز دیگـــر تـــازه و نـــو گفتـــه گیـــر بـــاز فـــردا زو شـــوی سـیر و نفیـر

بـرای ایـن کـه همـواره از تـازه بـودن مـن، و تـازه بـودن هسـتی و دریـای تـو، برخـوردار شـوی، علـت رکـود و جمـود را از خـود دور کـن و در برابـر هـر فرهنـگ و خواسته‌ای که «خود طبیعی» تو را از تو راضی گرداند، میخکوب مباش. پس اگر بخواهی هیچ چیز برای تو تکرار نشود و هیچ کهنه‌ای مغز و روان تـو را نسـاید، آن علت درونی را که موجب رکود درون توست، از بین ببر و ریشه‌کن نما.

دفع علت کن چو علت خو شود هر حدیث کهنه پیشت نـو شـود
تـا کـه از کهنـه بـرآرد بـرگ نـو بشکفاند کهنه صد خوشه ز نـو[1]

قانون این است که اگر درون آدمی جریان مستمر ارتباط با هسـتی متحـرک و متجدد را حفظ کند، هیچ چیزی از مقابل چشم او ناپدید نخواهد شد، مگر این که یک حقیقت نو، جان او را تازه کند.

سنگ را صـد سـال گـویی لعـل شـو کهنه را صد بار گـویی بـاش نـو
لیک گفت آن فوت شد غمگین مشو زان که گر شد کهنه آید بـاز نـو

لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما أتاکم[2].

---

[1] این قانون به طور عام، در دو بیت زیر نیز به وضوح منعکس است:

از سموم نفس چـون بـا علتـی هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود ور بگیری مهر دل جنگی شود

[2] سوره‌ی حدید، آیه‌ی ۲۳.

«تـا بـه آن‌چـه کـه از شــما فـوت شـده اســت غمگـین مباشید و به آن‌چه که بـه شـما داده اسـت، خوشـحال نگردید.»

بـرای شناسـایی درون انسـان، نخسـت رفتـار و نمودهـای ظـاهری او را بایـد بررسـی کرد و اگر از این راه امکان شناسایی نبود، او را به سخن گفتن وادار کـن. طرز بیان جملات و طـرح مفـاهیم و قضـایا کـه پدیـده‌هـایی تـازه از گوینـده اسـت، می‌تواند تو را به واقعیت بنیادین درون او ره‌نمون شـود.

ور نبینـــی روش پـــویش را بگیـــر — بـــو عصـــا آمـــد بـــرای هـــر ضـــریر
ور نـــداری بـــو درآرش در ســـخن — از حـــدیث نـــو بـــدان راز کهـــن[1]

درسـت اسـت که کسـی که از رحم مـادر بیـرون مـی‌آیـد، در حقیقـت از جهـان رحم بیرون رفته و دیگر به آن‌جا برنمی‌گردد؛ ولی آن رفتن از جای‌گاه اولی محـدود و تنگ و تاریک برای جنین، مساوی نو شکفتن در این جهان بسـیار وسـیع اسـت. همچنین، رفتن از این دنیا، شکفتن در ابدیّت است.

از رحم زادن جنین را رفـتن اسـت
در جهان او را ز نو بشکفتن است

بیا ای سالک رشد یافته، فروغ نهانی درونت را آشکار ساز تا از این شب‌هـای تاریک زندگی، بامداد روشن و روشـن‌گر را فروزان نمایی.

هین ید بیضـا نمـا ای پادشـاه
صبح نو بنما ز شب‌های سیاه

اندیشـه‌ها و بارقه‌هایی که در درون تو نو به نو سـر مـی‌کشـند، پـذیرا بـاش و پیش از آن که آن اندیشـه‌ها و بارقه‌ها در درون تو خاموش شوند، از آن‌ها برخوردار باش؛ باشد که برای ورود اندیشـه‌ها و بارقه‌های تازه‌تر آماده باشـی.

فکـــر در ســـینه درآیـــد نـــو بـــه نـــو — خنـــد خنـــدان پـــیش او تـــو بـــاز رو
هست مهمان خانه این تن ای جوان — هـــر صـــباحی ضـــیف[2] نـــو آیـــد در آن
نـــی غلـــط گفـــتم کـــه آیـــا دم بـــه دم — ضـــیف تـــازه فکـــرت شـــادی و غـــم
میزبـــان تـــازه‌رو شـــو ای خلیـــل — در مبنـــد و منتظـــر شـــو در ســـبیل
هـــر چـــه آیـــد از جهـــان غیـــب‌وش — در دلت ضیف اسـت او را دار خـوش
هـــین مگـــو کـــه مانـــد انـــدر گـــردنم — کـــه هـــم‌اکنـــون بـــاز پـــرّد در عـــدم
تـــازه مـــی‌گیـــر و کهـــن را مـــی‌ســـپار — که هر امسالت فزن است از سه پار

---

[1] کهن = اصیل و ثابت.
[2] ضیف = مهمان.

ابیات مزبور حقایقی را مطرح می‌کند که کم‌تر متفکرانی به محتویات آن‌ها توجه پیدا می‌کنند. مطالبی که از ابیات مذکور می‌توان استفاده کرد، به قرار زیر است:

۱. یک حقیقت مهم در درون انسان‌ها در حال گذر دائمی است که هر کسی که از درون خود آگاهی داشته باشد، آن را به خوبی درمی‌یابد؛ اگرچه در شناخت این حقیقت اختلاف نظر وجود دارد.

۲. آب جوی فکر که در جریان است، روی آن خاشاک و اشیای خوب و بد در حال عبور است. این خاشاک و اشیا، از شئون کیفیات و محتویات مغز و روان آدمی است که به وسیله‌ی حواس و دیگر ابزار درک انعکاسی از پدیده‌های ماده و مادیات را در خود جای می‌دهد، آب روان فکر از آن‌ها می‌گذرد و از آن‌ها متأثر و آلوده می‌گردد.

۳. هر کسی در درون خود نوعی جریان استمراری را احساس می‌کند. این جریان می‌تواند فیض مستمر جان و روان را از خداوند فیاض به وجود آدمی اثبات نماید.

۴. اشکال جدید اندیشه‌های نو در روی آب دائم‌الجریان جویبار درونی، از راه می‌رسند.

۵. پوست‌هایی که بر روی این آب در حرکت است، از آن میوه‌های غیبی است که با تصفیه‌ی درون، می‌توان از آن‌ها برخوردار شد.

۶. هنگامی که آب روان، انبوه با سرعت بیش‌تر حرکت کند، پوست‌ها و دیگر اشیای روی آب (شادی‌ها و اندوه‌ها، تصورات، اندیشه‌ها و غیر ذلک) سریع‌تر عبور می‌کنند.

۷. این که می‌بینید غم و اندوه در درون عارفان نمی‌پاید، برای همین است که آب روان حیات درون آنان، هم انبوه است و هم با سرعت بیش‌تر می‌گذرد. لذا، نه تنها عوامل اندوه - چنان که مولوی می‌گوید - بل‌که حتّی عوامل شادی هم با سرعت بیش‌تری می‌گذرند و از صحنه‌ی درون ناپدید می‌شوند:

در وجود آدمی جان و روان — می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد — وز جهان تن برون شو می‌رسد
در روانی روی آب جوی فکر — نیست بی‌خاشاک خوب و زشت
او روان است و تو گویی واقف است — او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبودی سیر آب از خاک‌ها — چیست در وی نو به نو خاشاک‌ها
هست خاشاک تو صورت‌های فکر — نو به نو در می‌رسد اشکال بکر

قشـــرها بـــر روی ایـــن آب روان | از شـــمار بـــاغ غیبـــی شـــد دوان
قشـــرها را مغـــز انـــدر آب جـــو | زان کـه آب از بـاغ مـی‌آیـد بـه جـو
گـــر نبینـــی رفـــتن آب حیـــات | بنگـر انـدر سـیر ایـن جـوی نبـات
آب چـــون انبـــه‌تـــر آیـــد در گـــذر | زو کنـــد قشـــر صـــور زوتـــر گـــذر
چون به غایت تیز شد ایـن جـو روان | غـــم نپایـــد در ضـــمیر عارفـــان
چون به غایت ممتلی بـود و شـتاب | پـــس نگنجـــد انـــدرو الا کـــه آب

سخنانی که برای تو عرضه می‌شوند، درست مورد دقت قرار بده. اگر محتوای آن‌ها از اعماق دل و جان باشد، که مربوط به خدای جان و دل آفرین است. سخن معمولی نبوده و آب حیات می‌باشد؛ اگرچه کلمات و جملات آن کهنه باشند، ایـن آب حیات در هر لحظه نو به نو می‌جوشد و موج می‌زند:

آب حیوان خوان مخوان این را سخن | جـان نـو بـین در تـن حـرف کهـن
چون ز سینه آب دانـش جـوش کـرد | نی شـود گنـده نـه دیرینـه نـه زرد
ور ره نـبعش بـود بسـته چـه غـم | کاو همی جوشد ز خانه دم به دم

تو ای انسان! چونان مبتلا به استسقاء باش که هرگز از آب سـیر نمـی‌شـود؛ تو هم به هر واقعیت و حقیقتی که رسیدی، تو را به خدا سوگند مـی‌دهـم توقـف مکن و به راه خود ادامه بده:

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بـر هـر آن چـه راه یـافی بـالله مایســت

از بیان حقایق و واقعیاتی که خداوند بر درون شما جاری می‌سـازد، خـودداری مکنید. زیرا کاخ با عظمت علم و معرفت، بدون اشتراک تـلاش و کوشـش همـه‌ی انسـان‌ها - چه در گذشته‌ها و چه در آینده - ساخته نخواهد شد. بنـابراین، یـا بـه دست آوردن چند معلومات محدود، تأثیر اندیشـه‌ها و تحقیقات آیندگان را که نو بـه نو به عنوان مصالح آن کاخ با عظمت پا به عرصه‌ی وجود خواهند گذاشـت، نادیـده نگیریم؛ که این، نوعی خیانت به علم و بشریت است:

هـــین بگـــو تـــا ناطقـــه جـــو مـــی‌کنـــد | تـــا بـــه قرنـــی بعـــد مـــا آبـــی رســـد
گـــر چـــه هـــر قرنـــی ســـخن نـــو آورد | لیـــک گفـــت ســـالفان یـــاری کنـــد
هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود | وارهد از حد جهان بی‌حد و اندازه شـود[1]

اگر مانند نخل برومند نمی‌خواهی میوه‌های لذیذ و قدرت‌بخش خود را نو به نو به مخلوقات ارزانی بداری، برو کهنه روی کهنه بگذار و به آن کهنه‌ها و پوسـیده‌هـا و گندیده‌ها دل‌خوش بـاش. امّـا فرامـوش مکـن کـه خریـدار ایـن کـالای پوسـیده و فرسوده‌ی تو، دیده و روان روشـن‌بین نیستند؛ بل‌که مردم راکد و جامدند کـه هـیچ

---
[1] دیوان شمس تبریزی

گونه بینایی برای دیدن جهان‌های تازه به تازه نداشته و خود در حالت جنینی زندگی می‌کنند:

ور نباشی نخل‌وار ایثار کن		کهنه بر کهنه نه و انبار کن
آن که نو دید او خریدار تو نیست		صید حق است او گرفتار تو نیست
کهنه و پوسیده و گندیده را		تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
هین در این بازار گرم بی‌نظیر		کهنه را بگذار و ملک نو بگیر

آیندگان، کاروان در کاروان، صبح‌گاهان و شام‌گاهان، نو به نو از راه می‌رسند و فرا رسیدن هنگام حرکت ساکنان این منزل‌گه عاریتی را اعلام می‌دارند که برخیزید و منزل‌گاه خود را به ما واگذارید و خود، راهی ابدیت شوید:

کاروان در کاروان زین بادیه		می‌رسد هر دم مساء و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو		که رسیدم، نوبت ما شد، تو رو

از مختصات کمال بشری که بدون نیاز به ابراز نمودهای لفظی و رفتاری، به وسیله‌ی اشعه‌ی پنهانی درون خود، رازهای اصیل را نو به نو با انسان‌ها در میان بیاورد:

با تو بی‌لب این زمان من نو به نو
رازهای کهنه گویم می‌شنو

چشم باز کنید و دقت کنید که از نمایش انواع سکون‌ها فریب مخورید. یقین داشته باشید که در هر حال که هستید، خواه بروید، خواه بنشینید یا بخوابید، هوشیار باشید یا غافل، بدانید یا ندانید، ما در حرکتیم و می‌رویم. ما قصد منزل‌گه تازه‌ای را داریم. گمان مبرید که هر تلاش و جنبش و حرکتی، می‌تواند قانون هستی باشد. آن‌چه که قانون اصلی است، حرکت به آینده است که محصول قانونی گذشته‌ها است.

نیک بنگر ما نشسته می‌رویم		می‌نبینی قاصد جای نویم
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست		که مسیر و روش در مستقبل است
آینه‌ای خوش بزدایم جهت منظر من		وای ازین خاک تنم تیره دل اکدر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من		ساقی مستقبل من کو قدح احمر من[1]

سرگذشت خود را در نظر بگیر. خواهی دید به هر فعلیّت و کمالی که گام گذاشته‌ای، پس از عبور و از دست دادن حالات قبلی بوده است. حالا که به مثابه‌ی پله‌هایی برای بالا رفتن به کمالات و عظمت‌های وجودی خود بوده است:

تو آن روزی که در هست آمدی		آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت تو را بودی بقا		کی رسیدی مر تو را این ارتقاء
از مبدل هستی اوّل نماند		هستی دیگر به جای او نشاند

---

[1] همان مأخذ.

متوجه باشید که اگر حس نوگرایی شما به افراط بکشد و گمان کنید که نباید هرگز برای تثبیت واقعیات درنگ کنید و همواره در حال پریدن به جلو باشید، حقایق را از دست خواهید داد که بدون آن‌ها وصول به واقعیات عالی‌تر امکان‌پذیر نیست:

صبر کن در موزه‌دوزی و بسوز　　ور شدی بی‌صبر مانی پاره‌دوز

کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم　　جمله نودوزان شدندی هم به علم

رشد روحی، عاشقانه می‌خواهد که ادمی با کهنه‌ها به سخن گفتن بپردازد و اصیل‌ترین و نوترین حقایق را در آن کهنه‌ها ببیند:

ای ایاز این مهره‌ها بر چارقی　　چیست آخر همچو بربت عاشقی

همچو مجنون بر رخ لیلای خویش　　کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته　　هر دو را در حجره‌ای آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن　　در جمادی می‌دمی سرّ کهن!

هیچ نقش و اندیشه و دریافت درونی نمی‌تواند از اثبات ابدی برخوردار باشد، مگر این که از دل آدمی برآید. زیرا فقط این دل است که صورت‌ها و حقایق ابدی، بدون پرده بر آن می‌درخشد و دل آن‌ها را درمی‌یابد:

عکس هر نقشی نتابد تا ابد　　جز ز دل هم باعدد هم بی‌عدد

تا ابد نو صور کاید بر او　　می‌نماید بی‌حجابی اندر او

بیایید پند مرا بشنوید. اگر این پند را بپذیرید، گذشت روزگار عمر شما را فرسوده نخواهد کرد و رود غمها و شادی‌ها و تخیلات و توهّمات بی‌اساس و دل بستن به آن چیزها که رو به فنا و زوال‌اند، شما را پژمرده و فرتوت نخواهند نمود. اینک:

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

چگونه می‌توانی توقع دیدن و شهود اسرار را داشته باشی، در صورتی که آلودگی‌ها و کثافت‌ها در دلت روی هم انباشته شده و هیچ روشنایی در دل نمانده است:

بر دلت زنگار بر زنگارها　　جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی　　آن اثر بنماید از باشد جوی

زان که هر چیزی به ضد پیدا شود　　بر سپیدی آن سیه رسوا شود

هنگامی که اندوه‌ها بر درون شما تاختن می‌آورند، خود را مبازید. زیرا درک نو می‌گوید مصالحی با اهمیت وجود دارد که ورود اندوه را به درون آدمی ضروری می‌سازد. از آن جمله، ممکن است مقدمه‌ای برای شادی‌های عالی‌تر باشد و

ممکن است برای وادار کردم انسان به گوشه‌گیری باشد که از بلاها و ناگواری‌ها مصونش بدارند.

هر زمان گوید به گوشم بخت نو　　　گر تو را غمگین کنم غمگین مشو
من تو را گریان و غمگین زان کنم　　　تاکت از چشم بدان پنهان کنم

این دام‌های توهمات و فرهنگ‌های تحمیلی و پوسیده را متلاشی و نابود کن تا درهای واقعیاتی نو و عالی‌تر به روی تو باز شوند. این حقیقت را نیز بدان، تا اسیر آن توهمات و تخیلات و دام فرهنگ‌های رسوبی و تحمیلی هستی، محال است درهایی از کاخ‌های حقایق نوتر و عالی‌تر به روی تو باز شوند:

دام را بدران بسوزان دانه را
باز کن درهای این نو خانه را

به هوش باشید که اگر سینه‌ی خود را صاف و معطر و پاک نگاه بدارید، هر زمان اندیشه‌ای نو مانند مهمان عزیز با کوله‌پشتی پر از سوغاتی وارد مهمان‌سرای سینه‌ی شما خواهد شد و آن تحفه‌ها را که ممکن است عوامل ترقیات و تکامل‌های همه جانبه‌ی شما باشد، به شما تقدیم خواهد کرد. پس به استقبال این مهمان عزیز برویم و مقدمش را گرامی بداریم و پیش از آن که مهمان‌سرای سینه‌ی ما را ترک کند، بهره‌ها را از آن بگیریم.

هر زمان فکری چو مهمان عزیز　　　آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان به جای شخص دان　　　زان که شخص از فکر دارد قهر هان

از آن بیمناک مباشید که امواج غم از درون شما سر بکشند و شادی‌های شما را از بین ببرند؛ زیرا خون آن امواج کارساز، شادی‌های نو و عالی‌تر می‌باشند. در حقیقت، سیل غم برای پاک کردن خانه‌ی درون شماست که جای برای شادی‌ها باز کند:

فکر غم گر راه شادی می‌زند　　　کار سازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روید به تندی او ز غیر　　　تا درآید شادی تو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل　　　تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند از بیخ سرو کهنه را　　　تا خرامد سرو نو از ماوراء
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن　　　گرد خالی تا رسد از امر کن

اگر امتیازات و لذایذ بهشتی هم کهنه شوند، جاذبیت خود را از دست می‌دهند. اگر زمانی از شکوفه‌هایی شقایق زیبا بگذرد، به تماشای برگ‌های خزان دیده‌ای که قانون تحول را برای تو تفهیم می‌کند بپرداز:

گر بود فردوس و انهار بهشت　　　چون فسرده‌ی یک صفت شد گشت زشت
در خزان و باد خوف حق گریز　　　آن شقایق‌های پارین را بریز
کاین شقایق منع نو اشکوفه‌هاست　　　که درخت دل برای آن نماست

پشتیبان اصلی جان‌های رشد یافته، انسان‌هایی هستند که ارواح آنان در حرکت تصاعدی نو به نو و استمراری قرار گرفته است.

حلیمه‌ی سعدیه، پس از آن که پیامبر اکرم را از شیر باز کرد، او را نزد دیوار کعبه که حجرالأسود در آن جای داده شده است برد و چنین گفت:

ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی — منزل جان‌های بالایی توی

هر لحظه ادراکات و تصورات ما نشان کهنگی را بر پیشانی دارد. این از آن جهت است که همواره حقایقی نو به نو مانند نباتات از کشت‌گاه وجود ما می‌روید. این به آن معنی نیست که هر آن چه را که از علوم و معارف و دیگر دریافته‌ها در مغز و روان خود داریم، همین که یک لحظه از آن‌ها گذشت، باطل می‌شوند؛ بل‌که مقصود این است که عامل نویابی و نوبینی در درون به قدری اصیل و قوی است که می‌تواند همه‌ی فراگرفته شده‌ها را از نو دریابد و تکیه بر گذشته نکند:

هر دم آسیبی است بر ادراک تو
نبت نو نو رسته بین از خاک تو

اگر بخواهید از فریب‌کاری و دغل‌بازی «خود طبیعی حیوانی» رها شوید، اگر بخواهید از اختیار پالان‌شکل[1] نجات پیدا کنید و اگر بخواهید جان شما از حیات نو به نو برخوردار شود، بکوشید با تخلّق به اخلاق‌الله و تهذیب درون، لب بر جام شراب طهور الهی بگذارید، زیرا شراب این جام به دریای ابدیت پیوسته است:

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی

هیچ می‌دانی چرا در درون شما آدمیان، حس نوگرایی، نویابی، و نوبینی اصالت دارد؟

هست احوال تو از کان نوی — تو بدین احوال کی راضی شوی
یک زمان بی‌کار نتوانی نشست — تا بدی یا نیکی‌ای از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن — شد موکل تا شود سیرت عیان

[1] اختیار دو معنی دارد: یکی به معنای نظاره و سلطه‌ی عالی شخصیت به دو قطب مثبت و منفی کار در مسیر خیر و کمال. قطعی است که منظور مولوی از اختیار در بیت بالا این معنی نیست. زیرا این معنی از عالی‌ترین نتایج رشد یک انسان است.

دوم، همان معنی است که لازمه‌اش حرکت و عمل یا انگیزه‌های بی‌اساس و هوس‌بازانه می‌باشد. چند بیت زیر اختیار به این معنی را می‌گوید:

اشتری‌ام لاغر و هم پشت‌ریش — ز اختیار همچو پالان‌شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو کشان — آن کژاوه گه شود آن سو گران
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضه‌ی انوار را

پس گلایه‌ی تن کجا ساکن شود — چون سر رشته ضمیرت می‌کشد
کاسه‌ی تو آن کشش را شد نشان — هست بی‌کاری چون جان کند عیان
ور نه کی گیرد گلایه‌ی تن قرار — چون ضمیرت می‌کشد آن را به کار
این جهان و آن جهان زاید ابد — هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب — تا بزایید او اثرهای عجب
کاین طلب در تو گروگان خداست — زان که هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون رود

دقت کنید هر بهار نو پس از خزان و زمستان، با شما سخنی دارد. سر بر آوردن گل‌ها و ریاحین در فصل زیبای بهار پیامی حیات‌بخش برای شما می‌آورد؛ آن سخن و پیام را هر انسان آگاهی می‌شنود و می‌فهمد که با کمال صراحت سخن می‌گویند: این روز دراز را که دنیا نامیده می‌شود، فردایی است که بدون آن، هیچ راه حلی برای مسأله‌ای که در زندگانی این دنیا مطرح است، وجود ندارد[1] و شما با دیدن بهار تازه و با طراوت، این توهم بی‌جا را از مغز خود دور کنید. چگونه می‌توان پذیرفت که جان آدمی پس از خزان مرگ، بار دیگر برگردد و کالبد مادی را به حرکت و طراوت برآورد. احوال جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، دائماً در تغییر و دگرگونی است.

این بهار نو ز بعد برگ‌ریز
هست برهان بر وجود رستخیز

نو به نو شدن احوال این جهان، در مجرای کهنه شدن و فرسودگی‌ها است. یعنی در این دنیا هیچ پدیده‌ای نو ظهور نمی‌کند، مگر این که دیر یا زود کهنه و پژمرده می‌شود. در صورتی که تازگی و نو شدن در عالم ابدی و فوق مادیات، هرگز کهنگی به دنبال ندارد و علت آن تازگی که هرگز کهنه شدن به آن راه ندارد، این است که فوق جریان حرکت و تضاد موجب فساد قرار دارد:

همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و خصب و جنگ و صلح و افتنان
این جهان با این دو پر اندر هواست — زین دو جان‌ها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمده است — هر چه آنجا رفت بی‌تکوین شده است
خاک بین این خلق رنگارنگ را — می‌کند یک رنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است — خود نمکزار معانی دیگر است

[1] اگر به نشانی دانشکده‌های علوم انسانی دنیا دست‌رسی پیدا کردید، این بیت را برای تحقیق در فلسفه‌ی زندگی، به اساتید ارسال فرمایید:

روزگار و چرخ و انجم سر به سر بازیستی
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی

آن نمک‌زار معانی معنوی‌ست / از ازل آن تا ابد اندر نوی‌ست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی‌ضد و ند است و عدد
آن چنان کز نور روی مصطفی / صدهزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یک رنگ شد زان آلب الغ
صدهزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و نیک کشف و ظاهر است[1]

...

گر همی خواهی تو را نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سرور کنند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گذشت سالیان و قرن‌ها، چه تأثیری در پدیده‌های متصل به حقایق فوق طبیعت دارد؟!

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکر نوی

ثابت‌های اصیل و پایدار که مستند به حقایق فوق طبیعت‌اند، دست‌خوش تغییرات و حوادث نو به نو قرار نمی‌گیرند:

قرن‌ها بگذشت این قرن نویست / ماه آن ماه است و آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد این قرن و امم
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام / وین معانی بر قرار و بر دوام

---

[1] دنباله‌ی ابیات مذکور، اگرچه رابطه‌ی مستقیم با مقصود ما ندارد، ولی بدان جهت که می‌توان آن را در ارتباط با مختصات «نو» ماندن ابدی منظور نمود، لذا آن را در همین پاورقی ذکر می‌کنیم:

که معنای آن جهان صورت شود / نقش‌ها اندر خور خصلت شود
گردد آن‌گاه فکر نقش نامها / این بطانه رومی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / درک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یک رنگ کی گردد جلی؟!
نوبت زنگی است رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر نهان
نوبت گرگ است و یوسف قعر چاه / نوبت قبطی است فرعون است شاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند / آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز موج / بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد برّ و بحر / پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله‌ی مرغان آبی روز نحر / همچو کشتی‌ها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بیّنه / تا که ینجوا من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیغه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
لذت ار جوع است نی از نقل تو / با مجاعت از شکر به نان جو

شـــد مبـــدل آب ایـــن جـــو چنـــد بـــار | عکـس مـاه و عکـس اختـر بـر قـرار
پـــس بنـــایش نیســـت بـــر آب روان | بـــل‌کـــه بـــر اقطـــار اوج آســـمان
صـد سـبو را بشـکند یـک پـاره سـنگ | و آب چشـمه مـی‌زهانـد بـی‌درنـگ
آب خـــمّ و کـــوزه‌گـــر فـــانی شـــود | آب چشـــمه تـــازه و بـــاقی بـــود

این که نیازها نو به نو تجدید می‌شوند، مانند گرسـنگی کـه آدمـی را بـه غـذا نیازمند می‌کند، برای آن است که ملالت و یکنواختی و کهنگـی از سـیری از بـین برود. هم‌چنین، همه‌ی نیازها:

در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال | که همی‌سوزد از او تخمه و ملال
هـر کـه را درد مجاعـت نقـد شـد | نو شدن با جزو جزوش عقد شـد

حتّی دردهایی که موجب ناراحتی انسان‌ها می‌شـوند، بـه اضافه‌ی ایـن کـه داروهای نو به وجود می‌آورند، ملالت و یکنـواختی زنـدگی را بـر هـم مـی‌زننـد. در هنگام احساس درد، اصل خود حیات - با کمـال مطلـوبی کـه دارد - بـرای انسـان دریافت می‌شود:

درد، داروی کهـــن را نـــو کنـــد | درد هـــر شـــاخ ملـــولی خـــو کنـــد
کیمیـــایی نـــو کننـــده دردهاســـت | کـو ملـولی آن طـرف کـه دردهاســت؟!

آدمی با این توانایی و امکانات که دارد، نمـی‌توانـد از ایـن کیهـان بـزرگ بیـرون برود، مگر با سـلطه و وحـی الهـی. رفـتن از صـندوقی بـه صـندوق دیگـر، چـاره‌ی فرسودگی‌ها نیست. زیرا کسـی که داخل صندق است، نمی‌تواند نو به نو شـدن روزنه‌های آن را ببیند:

گفـــت منفـــذ نیســـت از گردونتـــان | جز به سلطان و بـه وحـی آسـمان[1]
تا هوی تازه است ایمان تازه نیست | کاین هوی جز قفل آن دروازه نیست
عمـــر از ضـــایع مکـــن در معصـــیت | تـــا تـــر و تـــازه بمـــانی جـــاودان

هرگـز از ظلمتـی کـه در مجـرای قـانون هسـتی اسـت رو بـر نتابیـد. زیـرا در قاعده‌ی جریان اضداد، حکمت‌هایی وجود دارد که ضرورت آن‌ها در علـوم و معـارف به خوبی قابل مشاهده است؛ از آن جمله، شناخت اضداد بـه وسـیله‌ی یکـدیگر، به جریان افتادن تفاعل میان موجودات و ظهور و به فعلیت افتادن نو بـه نـو آن‌هـا و هم‌چنین، حرکت به طور عام.

گرچـه ظلمـت آمـد آن نـوم و سـبات | نـی درون ظلمـت اسـت آب حیـات
نـی در آن ظلمـت خردهـا تـازه شـد | ســـکته‌هـــا ســـرمایه‌ی آوازه شـــد
مـــی‌بســـوزد هـــر خـــزان هـــر بـــاغ را | بـــــاز رویانـــــد گـــــل صـــــباغ را
کـــای بســـوزیده بـــرون آ تـــازه شـــو | بـــار دیگـــر خـــوب و خـــوش‌آوازه شـــو

---

[1] یا معشر الجن و الإنس إن اسـتطعتم أن تنقـذوا مـن أقطـار السـموات و الأرض فانفـذوا لا تنقذون إلا بسلطان. (سوره‌ی الرحمن، آیه‌ی ۳۳)

رنج گنج آمد که رحمت‌ها در اوست — مغز تازه شد چون بخراشید پوست
شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر او — نعمت تازه بود ز احسان او
گر همواره فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است — صیف خندان است امّا محرق است
چون که قبض آمد تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن بر جبین
صبح‌دم چون تیغ گوهر دار خود — از نیام ظلمت شب برکند
آفتاب شرق شب را طی کند — آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبّح آمدند — کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید به در
کای کریمی کاندر آن لیل وحش — گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک — از شب همچون نهنگ ذوالحبک
از مقامات وحش روزین سپس — هیچ نگریزیم با همچون تو کس
موسی آن نار دید و نور بود — ز نگینی دیدیم شب را حور بود
ما نمی‌خواهیم غیر از دیده‌ای — دیده‌ی تیزی کشی بگزیده‌ای
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
پیش شه شه‌زادگان استاده جمع — قرةالعینان شده همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر — می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — می‌رود سوی ریاض مام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هر دو عین
پیری من گشته به از کودکی — تازه شد روی پر آژنگ من

بدان جهت که جمادات نیز با تماس یک انسان کامل با آن‌ها مبارک و مشرف و قرین سعادت می‌گردند: ای رسول خدا، ای برگزیده‌ی خداوندی که روزگار تو با قیامت تازه باد، قدم رنجه نموده و آن مسجد را مبارک فرما. اثر مبارک و با عظمت شخصیت پیامبر اکرم و دین مقدس او را کهنه شدن و فرسودگی راه ندارد:

کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو — تا قیامت زنده باد ایام تو

عبادت خالصانه، موجبات نشاط و تازگی در روان و چهره‌ی عبادت‌کننده به وجود می‌آورد:

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفّش بجوشد آب دیگ
ایستاده تازه‌رو اندر نماز — با خشوع و با خضوع و با نیاز

انسان‌های رشد یافته که در ارتباط‌های چهارگانه (ارتباط انسان با خویشتن، ارتباط انسان با خدا، ارتباط انسان با جهان هستی، و ارتباط انسان با همنوعان خود) به حد اعلی می‌رسند، گذشت زمان و سالیان عمر در آنان تأثیر نمی‌گذارد. آنان همیشه جوان و خندان و درون آنان همواره بهار شاداب است و خزان غم و اندوه و تراکم جوادث در آنان اثر نمی‌گذارد. آنان گام فراسوی زمان نهاده، از داس تیز ماه‌ها و سال‌ها در امان‌اند:

در دل ما لاله‌زار و گلشنی است ‌ ‌ ‌ پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف ‌ ‌ ‌ تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است ‌ ‌ ‌ که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسم‌هاست ‌ ‌ ‌ خود دراز و کوته اندر جان کجاست؟

اگر همتی کنی و اراده‌ای، و در عمل به دستورات خداوندی و رضا به قضای او گام برداری و به طناب محکم الهی چنگ بزنی، قطعی است که از عالم ماده بالاتر رفته، عالم جان جدید را خواهی دید که کهنگی هرگز راهی به آن ندارد:

یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه ‌ ‌ ‌ وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن، در زن دو دست ‌ ‌ ‌ از رسن غافل مشو بی‌گه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند ‌ ‌ ‌ فضل و رحمت را به هم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه ‌ ‌ ‌ تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید ‌ ‌ ‌ عالمی بس آشکارا ناپدید

آن حرکت و تازگی که در درون است و ریشه‌ی اصیل درونی دارد، تازه‌تر و خوش‌تر از جویبارهای روان است. پس، هرگز فریب حرکت و تازگی‌های ظاهری را نخوریم:

آب استاده که سیرستش نهان ‌ ‌ ‌ تازه‌تر خوش‌تر ز جوهای روان
کاو درون خوش چون جان و روان ‌ ‌ ‌ سیر پنهان دارد و پای دوان
مقعد صدقی است که صدیقان در او ‌ ‌ ‌ جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار ‌ ‌ ‌ صد نشانی دارد و صد گیر و دار
هر بهارش چشمه و نخل و گیا ‌ ‌ ‌ وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد و شاهد هزاران هر طرف ‌ ‌ ‌ در گواهی همچو گوهر در صدف

چیست آن آب حیات که وجود آدمی را پس از پژمردگی و تباهی زنده گرداند؟ این آب حیات، اعتراف قلبی به وحدانیت خداوند سبحان است که اگر چنین اعترافی صورت بگیرد، همه‌ی هستی با انسان چهره‌ی آشنا می‌نماید و گویی به خدمت او کمر بسته است:

گفت موسی کدام است آن یکی ‌ ‌ ‌ شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار ‌ ‌ ‌ که خدایی نیست غیر از کردگار

گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوضی بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده‌ی حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بوی که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی باید تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خار زارم جنت مأوی شود

در ارتباط با واقعیات، قاعده‌ی میسور را که می‌گوید: «اگر از برخورداری از همه‌ی حقیقت ناتوان باشید، همه‌ی آن را رها نکنید و به اندازه‌ای که می‌توانید از آن حقیقت برخوردار باشید، درک خود را درباره‌ی آن تازه کنید.»:

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم به قدر تشنگی باید چشید
راز را گرمی نیاری در میان / درک‌ها را تازه کن در قشر آن

اگر در سخنانی که نشانی از حقایق دارند به سیر و سیاحت و تفرج بپردازی، همانند مثنوی معنوی، خواهی دید:

هر دم از این باغ بری می‌رسد / تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس / مثنوی را معنوی دانی و بس
باد که را زاب جو چون واکند / آب یک رنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین / میوه‌های رسته‌ی زآب جان ببین

خداوند سبحان هر زمان تمایل و آرزو و امیدی خاص بر دل‌ها روانه می‌کند. نفس غم و اندوه و داغ دیگری بر دل‌ها می‌نهد. هر لحظه‌ای خداوند در کاری جدید است:

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادي لا یعید

ای خداوند بزرگ! از این جهان کهنه، تازه‌هایی برای ما عنایت فرما:

رحم فرما بر قصور فهم‌ها / ای ورای فهم‌ها و وهم‌ها
أیها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه‌ای نو دررسید

قانون چنین است که هر کس با یک راز در این دنیا آشنا شد، هر لحظه به تقرب و شرف ارتباط نزدیک‌تری نایل گشت:

گفت شاه ار هر کسی سرّی بدید
من از او هر لحظه قربانم جدید

جان را تصفیه کنید. درون را از کثافات و آلودگی‌ها پاک کنید. ذرات هستی برای شما هر یک چون خورشید فروزان، انواعی نو به نو از اشکال و رنگ‌ها و حقایق را در یک حال، به چهره‌هایی مختلف نشان می‌دهد:

ذره ذره پیش او چون آفتاب — دم به دم می‌کرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع — خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

ای برادرا! ای مشتاق حرکت در مسیر کمال! یک لحظه به خود بیا. با خویشتن خلوت کن. یک لحظه به عرصهوی پراسرار درون خود تماشا کن و ببین چگونه در درون تو خزانی و بهاری روی می‌دهد. امّا اگر بخواهی طراوت و شادابی و تازگی دائمی را در خود ببینی، سیاحتی در باغ دل کن:

ای برادر عقل یک دم با خود آر — دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین — پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

بار پروردگارا! با عنایات ربانی خود، ما موجودات ضعیف را که با تلقین حکومت دروغین به خود، ناتوان‌ترین مخلوقات تواِیم، مورد لطف قرار بده و ما را از این دام‌های فریبا که هر لحظه و نو به نو سر را ما قرار می‌گیرند و دست و پایمان را می‌بندند، نجات بده.

صدهزاران دام و دامنه است ای خدا — ما چو مرغان حریص و بینوا
دم به دم وابسته‌ی دام نوِیم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

عوامل تحرک و تحول در درون ما ریشه‌دارتر از آن است که ما تصور می‌کنیم:

این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دم به دم
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله‌مان از باد باشد دم به دم
حمله‌مان از باد و ناپیداست باد — جان فدای آن که ناپیداست باد

فیض عطای خداوندی، دم به دم و نو به نو به دل‌های مردان راه حق و حقیقت سرازیر می‌شود و از این جهت، آب حیات در درون عارفان صادق، هر لحظه با امواج نورانی متوالی از ابدیت در جریان است:

زان که درویشی ورای کارهاست — دم به دم از حق مر ایشان را عطاست
ما رمیت إذ رمیت راست دان — هر چه دارد جان بود از جان جان
دست‌گیرنده وی است و بردبار — دم به دم آن دم از او امیدوار
لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم از آسمان می‌دار امید — در هوای آسمان رقصان چو بید
کار آن دارد خود آن باشد ابد — دائماً نی منقطع نی مسترد
بل‌که باشد در ترقی دم به دم — هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در آن هنگـام کـه در تمـایلات حیـوانی و هـوی و هـوس‌هـای تبـاه‌کننـده و در خطاهای بنیان‌کن گرفتار شدی، خود را توجیه مکن و مگو من مضطر شده‌ام، مـن ناتوانم، عوامل جبری پای مرا در این گل فرو برده است، خدا بخواهد تا پای مـن از این گل رها شود[1]! هیچ می‌دانی که با این فریب‌کاری‌هـا، پسـت‌تـر بـودن خـود را حتّی از خر اثبات می‌نمایی؟ دم به دم با حرکت تازه‌تری به رهایی خود اقدام نما و فرو ماندن خود را در گل تصحیح مکن.

چـون خـری در گـل فتـد از گـام تیـز — دم بـه دم جنبـد بـرای عـزم خیـز
جـای را همـوار نکنـد بهـر بـاش — داند او کـه نیسـت آن جـای معاش
حس تو از حس خر کمتر بده است — کـه دل تـو زیـن وحـل‌هـا برنجسـت
در وحـل تأویـل رخصـت مـی‌کنـی! — چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی؟
کـاین روا باشـد مـرا، مـن مضـطرم — حـق نگیـرد عـاجزی را از کـرم!

معشوق حقیقی است که هر لحظه رازهای اصلی عالم هستی را نـو بـه نـو به عاشق خود می‌گوید: این سخن‌ها با لب‌های این کالبد مـادی ادا نمـی‌شـوند. عاشق با ابراز رازهای نو به نو از طرف معشوق، جان تـازه‌تـری مـی‌یابـد. تـو مگـو وعده‌ی وصل چیست که بتواند جان نو بـرای عاشـق ببخشـد. زیـرا از آب نطفـه‌ی پست، یوسف چو خورشید فروزان به وجود می‌آید.

گفـت ای جـان رهیـده از بـلا — وصـل را مـا درگشـاییم الصـلا
ای خـود بـا بـی‌خـودی و مسـتی‌ات — از ز هسـت مـا همـاره هسـتی‌ات
با تو بـی‌لـب ایـن زمـان مـن نـو بـه نـو — رازهـای کهنـه گـویم مـی‌شـنو
گـوش بـی‌گوشـی در ایـن دم برگشـا — بهـر راز یفعـل الله مـا یشـا
چـون صـلای وصـل بشـنیدن گرفـت — انـدک انـدک مـرده جنبیـدن گرفـت
نی کم از خاک است کز عشـوه صبا — سـبز پوشـد سـر بـرآرد از قبـا
کـم ز آب نطفـه نبـود کـز خطـاب — یوسـفان زاینـد رخ چـون آفتـاب
کـم زیـادی نـی کـه شـد از امـر کـن — در رحم طاووس و مـرغ خـوش‌سـخن
کـم ز نـاری نیسـت کـز امـر سـلام — گلسـتان شـد بـر خلیـل خـوش‌کـلام
کـم ز چـوبی نیسـت در دفـع عـدو — کـه شـد اژدرهـای منکـر ز امـر هـو
کـم ز کـوه و سـنگ نبـود کـز ولاد — ناقـه‌ای کـان ناقـه ناقـه زاد زاد
زیـن همـه بگـذر نـه آن مایـه‌ی عـدم — عـالمی زاد و بزایـد دم بـه دم

موجودات عالم هستی، دم به دم و نو بـه نـو در جریـان کـون و فسـاد - یـا بـه عبارت به‌تر - از پشت پرده و از روی پرده به پشت پرده در حال خزیدن اسـت:

بارالها!

---

[1] این جمله‌ی بسیار سازنده به ابـوعلی حسـین بـن عبـدالله بـن سـینا نسـبت داده شـده است که: «به یاد داشته باشید که اگر برای تصحیح ناممکن یک غلـط هـزار دلیـل بیاوریـد، می‌شود هزار و یک غلط.»

قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان به دریاهای خویش
پیش از آن کاین خاک‌ها خسفش کند پیش از آن کاین بادها نشفش کند
گرچه چون خسفش کند تو قادری کش از ایشان واستانی واخری
گر درآید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد، ضد را می‌کشد بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدم‌ها سوی هستی هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان
باز از هستی روان سوی عدم می‌روند این کاروان‌ها دم به دم
کلّ یوم هو في شأن بخوان مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کم‌ترین کارش به هر روز آن بود کاو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امّهات بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل تا ببیند هر کسی عکس‌العمل
باز بی‌شک بیش از آن‌ها می‌رسد آن‌چه از حق سوی جان‌ها می‌رسد
آن‌چه از جان‌ها به دل‌ها می‌رسد آن‌چه از دل‌ها به گل‌ها می‌رسد
اینت لشکرهای حق بی‌حد و مرز بهر این فرمود ذکری للبشر

ای خدای هستی آفرین! ای پروردگار کارساز! بر چهره‌ی جمال هستی چند حرف از «ن» ابرو، «ص» چشم، «ج» گوش، نوشتی و از تنظیم زیبای حروف، عشق را برانگیختی که خرد در فهم آن به باریک‌بینی‌ها پرداخت.

ای آفریننده‌ی زیبایی‌ها! این خطوط و حروف را که عقل نظری و جزئی ما در تحلیل و ترکیب آن خطوط، ما را از توجه به جمال حقیقی باز می‌دارد، نسخ فرما. یا عنایتی فرما که نقش را به نقاش و رسم را به رسّام نسبت بدهیم. *نظامی* می‌گوید:

چون رسم حواله شد به رسّام
رستی تو ز فحش و من ز دشنام

هر فکر عدم‌گرا به مناسبت هویّت خود، نقشی از خیالات خوش‌رقم را در عرصه‌ی خویشتن منعکس می‌کند. امّا من، جان کمال‌گرایم را شیفته‌ی این حروف و نمایش‌های زیبای آن نخواهم کرد. من عاشق و واله‌ی آن جمال اعلی هستم که از پشت پرده، هر لحظه نو به نو به عالم هستی می‌تابد:

چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگ‌ها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش بر نوشتی فتنه‌ی صد عقل و هوش
زین حروفت شد خرد باریک و ریس نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم دم به دم نقش خیال خوش‌رقم
حرف‌های طرفه بر لوح خیال هر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود پست زان که معشوق عدم وافی‌تر است

عقل را خط خوان این اشکال کرد　　　تا دهد تدبیرها را زان نورد

هر انسانی آگاه از جریان قانون هستی، می‌داند که آن‌چه امروز نیست، فردا جزء «هست»هاست و آن‌چه که امروز در لابه‌لای پوشیده‌ی کائنات در حلقه‌های زنجیری «بود»هاست، فردا با نمود روشن به ظهور می‌پیوندد و بدین جهت است که با کمال آرامش و امیدهای نو به نو، در انتظار قدوم همان «بود»ها نشسته است که امروز نیست می‌نمایند و فردا در عرصه‌ی «نمود»ها به ظهور می‌پیوندد.

مرد کارنده که انبارش تهی است　　　شاد و خوش نی بر امید نیستی است؟

که بروید آن ز سوی نیستی　　　فهم کن گر واقف معنی‌ستی

دم به دم از نیستی تو منتظر　　　که بیابی فهم و ذوق آدم و برّ

انسان سالک، حداقل در هر سه ماه، سه روز حالت اضطراب و توفان روانی دارد[1] و اگر غم مقدس محبوب مطلق (خداوند ذوالجلال) در درون کسی شعله‌ور شود، قطعی است که هر لحظه، دم به دم سر ماه است. (در اظطراب و توفان روانی است.)

من هر سه ماه سه روزی ای صنم　　　بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اوّل سه روزه است　　　روز پیروز است نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شرمی بود　　　دم به دم او را سر پندی بود

صبر کن اندر جهاد و در عنا　　　دم به دم می‌بین بقا اندر فنا

در این دنیا که میدان مسابقه است، هرگز خود را واصل به هدف اعلی ندانید. همواره در حرکت باشید که خود این، یک حقیقت عظیمی برای دست یافتن به جاذبیت حق است:

من غلام آن که او در هر رباط　　　خویش را واصل نداند بر سماط

پس رباطی که بباید ترک کرد　　　تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست　　　پرتو عاریت آتش ز نیست

در *دیوان شمس تبریزی*، مضامین مربوط به نوگرایی و نوبینی، بسیار فروان از مولوی می‌بینیم که واقعاً جای شگفتی است. به عنوان نمونه، می‌گوید:

---

[1] دانشمند و محقق بزرگوار، مرحوم دکتر میرسپاسی، در موقعی که به *تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی* مشغول بودم، این مسأله را مطرح کرد که امروزها (سالیان ۴۶ و ۴۷) نظریه‌ای را بعضی روان‌پزشکان مورد بررسی قرار داده‌اند. آن نظریه این است که روزهای عادت که برای ضعف زنان در هر ماه وجود دارد، برای مردها نیز به احتمال قوی وجود دارد و من شنیده‌ام مولوی به این جریان اشاره کرده است. آیا شما دیده‌اید؟ این‌جانب تا آن موقع که مشغول تفسیر دفتر چهارم بودم، به ایشان گفتم نه؛ ولی سؤال آن مرحوم در حافظه‌ام بود تا در دفتر پنجم، ابیات مزبور را دیدم و با ایشان در میان گذاشتم. ایشان گفتند: حتماً همین ابیات است. البته پدیده‌ی اضطراب و در هر ماه بودن و این که حداقل عادت سه روز است، بسیار جالب توجه است. به نظر می‌رسد این پدیده‌ها را به عنوان تشبیه گفته است نه بیان یک جریان طبیعی. زیرا منظور مولوی، مردان سالک است نه همه‌ی مردها.

خداوند سبحان در عرصه‌ی پنهاور عالم ماده و مادیات، فوق صورت‌هاست: أین التراب و رب الأرباب. صورت از لوازم ماده است؛ صورت محدود است و محدود کننده؛ صورت بودن موضوعی که آن را بر خود حمل کند، نمی‌تواند تحقق داشته باشد. از همین‌جاست که هر جا که صورت تصور شود، ترکیب نیز در کار است. در حالی که خداوند سبحان مبرّا از ترکیب است. امّا ای خدای بزرگ! دیده‌ورانی که از بینایی درون برخوردار شده‌اند، هر لحظه تجلی جدیدی از نو، درون آنان را روشن می‌کند:

در لا احبّ الأفلین پاکی ز صورت‌ها یقین
در دیده‌های غیب‌بین هر دم ز تو تمثال‌ها

این مطلب بسیار عالی در کلمات عرفای والامقام، با بیانات گوناگون مطرح شده است.

حافظ می‌گوید:

بیزارم از آن کهنه‌خدایی که تو داری — هر لحظه مرا تازه‌خدای دگرستی

-

هر نظرم که بگذرد جلوه‌ی رویش از نظر — بار دگر نکوترش بینم از آن که دیده‌ام

-

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

آنان که از حرکت و تحول در عالم هستی، تنها به گذشته‌ها و از دست رفته‌ها می‌اندیشند و اندوه آن‌ها را می‌خورند، مانند کسانی هستند که از اجسام و پدیده‌ها و پرده‌ها و همه‌ی حقایق محسوس و نامحسوس جهان، آن‌چه برای آنان لذت‌بار است به رسمیت می‌شناسند و آن‌ها را شایسته‌ی عالم وجودی می‌دانند! لذا! هنگامی که آن لذایذ از دست رفت، همین جهان که روزی برای آنان بهشت برین بود، بسیار تاریک و غم‌خانه جلوه می‌کند و آن‌گاه امثال این رباعیات را که منسوب به *خیام* است، زمزمه می‌کنند:

هنگام صبوح ای صنم فرخ‌پی — برساز ترانه‌ای و پیش آور می
کافکند به خاک صدهزاران جم و کی — این آمدن تیر مه و رفتن دی

-

یک چند به کودکی به استاد شدیم — یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید — از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

-

جامی است که عقل آفرین می‌زندش — صد بوسه‌ی شکر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف — می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

کسانی هستند که حرکت و تحول را در مجرای کون و فساد از بالا می‌نگرند. یعنی زیبایی و زشتی، جوانی و پیری، قدرت و ناتوانی و شهرت و گمنامی و

ثروت و فقر غیر اختیاری را در مجموع جریانی می‌بینند که از مبدأ خیر و کمال مطلق شروع و به مقصد، که عبارت است از جاذبه‌ی خیر و کمال مطلق، در حرکت‌اند. آنان با این احساس، بین مبدأ و مقصد، بهارها و خزان‌های گذران را می‌بینند؛ ولی شخصیت خود را از تجزیه‌ی بر آن‌ها محفوظ می‌دارند. یعنی نمی‌گذارند خوشی‌های بهارهای زندگی، چنان شخصیت آنان را به خود اختصاص بدهد که هنگامی که بهار یا هر عامل لذت سپری شد، سرمایه‌ای از آن شخصیت را با خود ببرد و یا در موقع ورود خزان و دیگر عوامل انقباض روانی، ابرهای متراکم فضای درون آنان را تیره و تار بسازد.

آگاهان از حکمت والای حرکت و تحول، ره‌سپار جواهی فوق عالم طبیعت گذران گشته و از نو شدن حال‌ها و رفتن کهنه‌ها می‌فهمند که این جریان بی‌کران از ذات ماده‌ی محدود نمی‌جوشد و آبی که این آسیاب را می‌گرداند، از جهان دیگری است:

آسیابی راست است این کابش از بیرون اوست
من شنیدستم به تحقیق این سخن از راستی
(ناصر خسرو)

این خود دلیل بی‌نهایت بودن عالم فوق ماده و مادیات است. از طرف دیگر، همین جریان از فوق ماده به عالم ماده، اثبات می‌کند که هویت این عالم - با نظر به جهان فوق ماده - دارای نظام (سیستم) باز است؛ اگرچه نمایش نظام (سیستم) بسته را داراست:

چیست نشانی آنک هست جهانی دگر / نو شدن حال‌ها رفتن این کهنه‌هاست
روز نو و شام نو، باغ نو و دام نو / هر نفس اندیشه نو، نوخوشی و نوعناست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک / می‌رود و می‌رسد نو نو، این از کجاست
نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود / گر نه ورای نظر عالم بی‌منتهاست

-

به هر دمی ز درونت ستاره‌ای تابد / که هین مگو کاثری ز آسمان نمی‌آید
درین جهان کهن جان نو چرا روید / چو هر دمی مددی ز آن جهان نمی‌آید

بیایید دو طرز تفکر متضاد را در وردو افراد انسانی به صحنه‌ی هستی مورد دقت قرار بدهیم و ببینیم کدام یک از این دو طرز تفکر می‌تواند در سازندگی و تکامل بشر اثر مثبت بگذارد:

۱ ـ طرز فکر بدبینانه

آن قدر بار کدورت به دلم آمده جمع / که اگر پایم از این پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازه‌ی هستی گیرم / نگذارم که کسی از عدم آید بیرون!

قطعی است که گوینده‌ی این رباعی، نه انسان و نه معنای حرکت و تحول انسان از کانال ماده به عالم حیات و عقل را شناخته است.

۲ - طرز فکر واقع‌بینانه

صاحبان این گونه تکفر می‌دانند که:

رهـرو منـزل عشـقیم ز سـر حـدّ عـدم
تـا بـه اقلـیم وجـود ایـن همـه راه آمـده‌ایـم
(حافظ)

همچنین، می‌فهمند که کاروان بشریت در حال عبور از سرچشمه‌ی شراب طهور «کن» (باش) چه پیاله‌ای را سر کشیده‌اند و ناآگاهانه امواج هزاران جریان طبیعی و غیر طبیعی را شکافته و وارد اقلیم هستی شده‌اند.

آری:

اندک اندک جمع مستان می‌رسند | اندک اندک می‌پرستان می‌رسند
دلنـوازان نازنـازان در رهانـد | گل‌عذاران از گلستان می‌رسند

نه از ظلمت‌کده‌ی طبیعت و جریانات ناگاهانه‌ی آن، بدین ترتیب آنان که رو به اقلیم وجود برگردانیده و ره‌سپار کوی مقصد اصلی خود، یعنی دیار ابدیت می‌گردد، رخت از این گذرگاه می‌بندند و جای خود را به آنان که رو به هستی در حرکت‌اند خالی می‌کنند:

اندک اندک زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می‌رسند

افراد کاروانی که رو به اقلیم هستی در حرکت‌اند، با دستی پر از سرمایه‌های زندگی عالی‌تر و پیشرفته‌تر، وارد عرصه‌ی زندگی جوامع می‌شوند. دانش‌ها و بینش‌ها و صنایع و دیگر وسایل حرکت تکاملی در این دنیا نصیب آنان می‌شود، مانع آنان نشویم و بگذاریم آن کاروانیان نوآور - به مقتضای وجود خود - کارشان را انجام بدهند و به معلومات علمی و فلسفی و صنعتی و عرفانی خود، ارزش مطلق ندهیم.

جمله دامن‌ها پر زن همچو کان | از بـرای تنگدستان می‌رسند
خرم آن باغی که بهر مریمان | میوه‌های نو زمستان می‌رسند[1]

[1] مجموع ابیات مورد بحث چنین است:

اندک اندک جمع مستان می‌رسند | اندک اندک می‌پرستان می‌رسند
دلنـوازان نازنـازان در رهانـد | گل‌عذاران از گلستان می‌رسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست | نیستان رفتند و هستان می‌رسند
جمله دامن‌های پر زر همچو کان | از بـرای تنگدستان می‌رسند
لاغـران خسته از مرعـای عشق | فربهـان و تندرستان می‌رسند
جـان پاکـان چـون شـعاع آفتاب | از چنان بالا به پستان می‌رسند ←

آری، ای متفکران و صاحب‌نظران! بگویید، واقعیت‌ها را بازگو کنید، استنکاف نکنید:

هین بگو تا ناطقه جو می‌کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن نو آورد لیک گفت سالفان یاری کند

مضمون بسیار عالی این ابیات، همان «فقه الله اکبر» است که مولوی در خطبه‌ی دفتر اوّل می‌گوید:

هذا الکتاب المثنوي المعنوي و هو اصول اصول اصول الدّین في کشف أسرار الوصول و الیقین و هو فقه الله الأکبر و شرع الله الأزهر و برهان الله الأظهر....

این است کتاب مثنوی معنوی. این کتاب، اصول اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین است و آن است فقه الله اکبر و شرع نورانی خداوندی و آشکارترین برهان ربوبی.

با این مطالب، کدامین وجدان سالم است که به خود اجازه بدهد که بگوید: «دین و مذهب و عرفان که از دیدگاه اسلام کلماتی هستند برای یک معنی، انسان را راکد می‌کند و از اندیشه و تعقل و علم بازمی‌دارد!»؟؟

این کاروان در سر راه خود به کشت‌گاه عشق می‌رسد و از این کشت‌گاه ره‌توشه‌ی ابدیت را تهیه می‌نماید و به راه خود ادامه می‌دهد:

لاغران خسته از مرغان عشق
فربهان و تندرستان می‌رسند

جان‌های پاک آدمیان همانند شعاع خورشید به عرصه‌ی هستی می‌تابند و با کسب فروغ ربانی پایدار، ره‌سپار ابدیت می‌شوند:

جان پاکان چون شعاع آفتاب
از چنان بالا به پستان می‌رسند

چنان نیست که آدمی تنها به وسیله‌ی عقل و وجدان و دستورات پیامبران الهی برای پرواز به سوی اصل خویشتن که جاذبه‌ی ربوبی است، تحریک شود. بل‌که اگر گوش درونی او شنوایی خود را دریابد، می‌فهمد که:

آید هر دم رسول از طرف شهریار
با فرح وصل دوست با قدح شهریار

-

← خرّم آن باغی که بهر مریمان میوه‌های نو زمستان می‌رسند
اصلشان لطف است و همه را گشت لطف هم ز بستان سوی بستان می‌رسند

هر دم رسولی می‌رسد جان را گریبان می‌کشد
بر دل خیالی می‌رود یعنی به اصل خود بیا

هر لحظه وحی آسمان آید به سرّ جان ما
کاخر چو دردی بر زمین تا چند می‌باشی درآ

-

می‌کشد آن شه رقمی دل به کفش چون قلمی
تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله را

-

هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
یعنی که الصلا زن امروز دوستان راه

اگر فرشته‌ی ابد پرواز عشق حقیقی رو نماید و جان انسان را از عطر دل‌نواز خود سرمست کند، عوالم بی‌کران در دیدگاه عاشق گسترده شود و قرن‌هایی فوق کیهان بزرگ، که جای‌گاه بروز زمان است، در درون وی پدیدار شود و هر لحظه حال جدید برای عاشق نصیب می‌نماید:

عشق تو کف بر هم زند، صد عالم دیگر کند
صد قرن تو پیدا شود بیرون ز افلاک و خلا

-

او ره خوش می‌زند، رقص بر آن می‌کنم
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا

-

طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه‌دوز
تازه ترّست عشق طالب او تازه‌تر

-

چو هر دم می‌رسد تلقین عشقش
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش

-

ذات عسل است ای جان گفتت عسلی دیگر
ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر

من که نتوانستم غوطه‌ور شدن در لذایذ و زیبایی‌های زودگذر این دنیا را تحمل کنم، از این رو برای خود وادی دیگری برای حیات معنی‌دار برگزیدم. من رفتم و هر دم سلامی نو از ما به کسانی برسان که در برابر آن لذایذ و زیبایی‌های زودگذر، صبر و شکیبایی ورزیدند و دست به آن‌ها نیالودند:

رفتم به وادی دگر، باقی تو فرما ای پدر
مر صابران را می‌رسان هر دم سلامی نو ز ما

ای بارقه‌های فروزان روح که هر وقت در درون ما نمودار شوی، آفاق و انفس را از نو منور می‌نمایی، به یک بار درون ما را روشن بساز و نگذار راه‌زنان ظلمات درونی، پرده‌ی ظلمت بر روی فروغ تو بکشند و ما را محروم نمایند.

پس ستاره‌ی آتش از آهن جهید	این دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان	می‌نهد انگشت بر استارگان
تا کشد استارگان را یک به یک	تا نیفروزد چراغی بر فلک

پس:

ای علم عالم نو، پیش تو هر عقل گرو
گاه میا گاه مرو خیز و به یک بار بیا

اگر خاطرات از توالی روزها و شب‌ها ملول گشته است، اگر از محدودیت زندان دنیا تنگ‌دل شده‌ای، اگر از سپری شدن عوامل لذت و زیبایی‌ها، فضای درونت را ابرهای متراکم غم و اندوه گرفته است، برخیز و راهی کوی جمال مطلق باش که نشانی از آن را در درون خود می‌بینی. این نشان همان حقیقت زیبایی کلی است که در دریا می‌بینی، در آسمان لاجورد می‌بینی، در آبشارها، در چمن‌زارها، در گلستان‌ها، در نغمه‌ها، در صورت‌های نشاط‌انگیز و حتّی در آثار هنری و زیبا مشاهده می‌کنی:

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
تا که بهار جان‌ها تازه کند دل تو را

با احساس برین تکلیف و عمل مخلصانه به آن است که عنایت‌های خداوندی دست تو را بگیرد و همه‌ی مجاهدت‌ها و اطاعت‌ها و بذل و بخشش‌های تو، جان نو به خود بگیرد و از دستورات الهی احساس سنگینی نکنی:

از عنایت‌های آن شاه حیات‌انگیز ما
جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما

-

ای دم به دم مصور جان از درون تن
نزدیک‌تر ز فکرت این نکته‌ها به من

بار پروردگارا! همه‌ی ذرات هستی با تقاضای فیض وجود، پیرامون خوان بی‌دریغ تو صف کشیده‌اند و سجده‌کنان به امید لطف خداوندی تو نفس برمی‌آورند:

درّه به درّه طمع‌ها صف زده پیش خوان تو
سجده‌کنان و دمزنان بهر امید هر نفس

عارفان حقیقی هر لحظه لیلی خویش و مجنون خویش‌اند. آنان هر لحظه در علم حضوری، جمال درونی خود را که جلوه‌ای از جمال الهی درد، می‌بینند و به خویشتن وابسته به آن جمال مطلق (نه خود طبیعی) عشق می‌ورزند:

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی‌ای شدند
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش

به هوش باش؛ هر لحظه اشارتی از درون به تو می‌شود که از بی‌هوشان، هوش نخواهید:

هر لحظه اشارتی که هشدار
هش می‌خواهی ز مرد بی‌هوش

در لابه‌لای اجسام تاریک دنیا، در میان سطوح پدیده‌های طبیعت ناآگاه، روزنه‌هایی برای مشاهده‌ی حقایق فوق طبیعت وجود دارد. این روزنه‌ها را جهل و خودخواهی و هوس‌بازی‌های ما گرفته است. هر لحظه این روزنه‌ها را پاک کنید تا با حقایق فوق طبیعت که نو به نو از راه آن روزنه به درون شما می‌تابد، دل و جان خود را روشن بسازید:

بار پروردگارا! حال که ابلیس مطرود و مردود از لطف تو ناامید نمی‌شود، من چگونه یأس و نومیدی را به خود راه بدهم؟ اگر دری را بر رویم ببندی، هر دم از بام دیگری به پیشگاه تو خواهم افتاد:

ابلیس ز لطف تو امید نمی‌برد — هر دم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
اگر امروز در بر من ببندی — درافتم هر دمی از بام دیگر

ابیاتی دیگر در *دیوان شمس تبریزی* درباره‌ی نوگرایی و نوبینی و نویابی از مولوی آمده است که ما در این‌جا ذکر می‌کنیم و امید آن که مطالعه‌کنندگان محترم با نظر به مضامین ابیات گذشته، توضیح و تفسیر آن‌ها را در نظر بگیرند.

من سوزان در آتش‌های نو
مرا با یارکان اکنون چه کار است

-

صحبت چه کنی که در سقیمی
هر لحظه طبیب تو مسیحاست

-

جان کهنه می‌فشان و جان تازه می‌فشان
در فقیری می‌خرام و می‌ستان زایشان زکات

-

چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
در دو عالم نمی‌گنجد آن‌چه در چشم من است

-

یــک نشــان آنــک ز ســوداى لــب آب حيــات

هــر زمــانى بزنــد عشــق هــزار آتــش و نفــت

-

نوبــــت كهنــــه‌فروشــــان درگذشــــت

نوفروشـــــانيم و ايــــن بــــازار ماســــت

-

از آن گـــل‌هـــا كـــه هـــر دم تـــازه‌تـــر شـــد

نـــه زان گـــل‌هـــا كـــه پژمـــرده اســـت پيـــرار

-

گـر خـورد آن شـير عشـقت خـون مـا خـورده گيـر

در ســپارم هــر دمــى جــانى دگــر بســپرده گيــر

-

راز را انــــدر ميــــان نــــه وا مگيــــر

بنــــده را هــــر لحظــــه از بــــالا مگيــــر

-

هــــر دم پرتــــو نظــــر او بــــه ســــوى دل

حـورى اسـت بـر يمـين و نگـارى اسـت بـر يسـار

-

انــــدر عــــدم نمايــــد هــــر لحظــــه صــــورتى

تــــا ايــــن خياليــــان بشــــتابند در مســــير

-

هر نفـس آواز عشـق مـى‌رسـد از چـپ و راسـت

مـا بـه چمـن مـى‌رويـم عـزم تماشـاگر اسـت

-

چـو كاسـه بـر سـر بحـرى و بـى‌خبـر از بحـر

ببـين ز مـوج تـو را هـر نفـس چـه گـردش‌هاسـت

-

تـو خـدمت جانـان كنـى سـر را چـه پنهـان كنـى

زر هر دمى خـوش‌تـر شـود از زخـم كـار زرگـر زنـد

-

چون خانـه‌ى هـر مـؤمن از عشـق تـو ويـران شـد

هر لحظه در اين شورش بر بام و در است اين دل

-

بـارى دل و جـان مـن مسـت اسـت در آن معـدن

هر روز چو نوعشقان فرهنگ نو آغاز

-

زو زهر شکر گردد، زو ابر قمر گردد
زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد

-

چون قالب مرده جان نو یابد
فارغ ز لفافه و کفن گردد

-

ور دیدهی نو در او گشادیم
آخر نه به روی آن پری بود

-

امّید تو هر دمی بگوید
دستت گیرم به فضل خود زود

-

هر لحظه بکاهمت چو خواهم
وز فضل توانمت بیافزود

-

خار مسکینی که هر دم طعنه‌ی گل می‌کشد
خواجه‌ی گلزار باد و از حسد گل زار باد

-

چون گشادی یافت چشمی در رضا
از سخط هر لحظه اخفش چون بود

-

هر زمان لطفت همی در پی رسد
ور نه کس را این تقاضا کی رسد

-

باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می‌شود

-

ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
همه خاکیش پاکی شد زبان‌ها جمله سود آمد

-

امروز جمال نو بر دیده مبارک باد
بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد

-

چون آتش نو کردی عقلم به گرو کردی
خاک توام ای سلطان یعنی به نمی‌ارزد

-

جان پیش تو هر ساعت می‌ریزد و می‌روید
از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید

-

آیینه‌ی جان را بین هم ساده و هم نقشین
هر دم بت نو سازد گویی که سمن دارد

-

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
یا آن که به هر لحظه صد عقل و نظر سازد؟

-

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
آیت إنّا بنیناها و إنّا موسعون

عامل پانزدهم ـ قرار دادن انسان در جاذبه‌ی کمال ربوبی

در سخنان جلال‌الدین محمّد مولوی، تحریک به بلندگرایی و عظمت‌خواهی و قرار گرفتن در جاذبه‌ی کمال و توبیخ پستی‌گرایی، فراوان دیده می‌شود.

دو قسم تحریک به بلندگرایی و عظمت‌خواهی و قرار گرفتن در جاذبه‌ی کمال و وصول به حدّ اعلای فعلیت استعدادها، در سخنان مولوی مشاهده می‌شود:

قسم اوّل: تحریک به هدف اعلی که عبارت است از تحریک به تلاش برای وصول به اصل خود که حاصل آن، ورود به جاذبه‌ی ربوبی و لقاءالله است. نمونه‌ی قسم اوّل:

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

قسم دوم: تحریک به تلاش برای به فعلیت رساندن استعدادهای عالی که در نهاد انسان وجود دارند.

نمونه‌ی قسم دوم: هداقل این اصل سازنده را از جمادات و نباتات بیاموزیم که هرگز از کمال به نقص، که پشت سر گذاشته‌اند، برنمی‌گردند؛ مگر نمی‌بینند:

هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوه پخته با کوره نشد

مگر این انسان خودخواه که از شدت خودخواهی، به تباه کشیده می‌شود و از کمال، به نقص برمی‌گردد:

انـدک انـدک راه زد سـیم و زرش | میگ و جسگ نو فتاد اندر سرش
عشــق گردانیــد بــا او پوســتین | مـی‌گریـزد خواجـه از شـور و شـرش
عارف مـا گشـته اکنـون خرقه‌دوز | رفـت وجـد و حالـت خرقـه درش
اندک اندک روی سرخش زرد شد | چـون بریـده شــد رگ بـیخ‌آورش

عشق را بگذاشت بر سرگین نشست | لاجـرم ســرگین خــر شــد عنبــرش
عشــق را بگذاشـــت دمّ خــر گرفــت | عاقبـت شـد خـرمگس سرلشـکرش
خرمگس آن وسوسه است و آن خیـال | که همی خارش دهد هـم‌چـو گـرش
بــال، بــازان را ســوی ســلطان بــرد | بــال، زاغــان را بــه گورســتان بــرد
مــرغ جــانش مـوش شـد سـوراخ‌جـو | چــون شــنید از گربکــان او عرّجــوا
زان ســبب جــانش وطــن دیـد و قـرار | انــدر ایــن ســوراخ دنیــا مــوش‌وار
در خـــور ســـوراخ دانـــایی گرفـــت | هــم در ایــن ســوراخ بنــایی گرفـت
عنکبـــوت ار طبـــع عنقـــا داشـــتی | از لعــابی خیمــه کــی افراشـــتی
مـر رسـن را نیسـت جرمـی ای عنـود | چــون تــو را ســودای ســربالا نبــود
گـر دو عــالم پــر بــود خورشــید و نــور | چــون روی در ظلمتــیماننــد گــور
بــی‌نصــیب آیــی از آن نــور عظــیم | بســـته‌روزن باشــی از مــاه کــریم
تـــو درون چـــاه رفتـــی ز کـــاخ | چـه گنــه دارد جهــان‌هــای فــراخ
زان کـه هـر بـدبخت خـرمن‌سـوخته | مــی‌نخواهــد شــمع کــس افروختــه
رو کمــالی را بــه دســت آور تــو هــم | از کمــال دیگــران نفتــی بــه غــم

همت بلند:

اساسی‌ترین خاصیت روح آدمی، حرکت و پرواز به سوی عالم ملکوت است. این همان حقیقت است که همه‌ی انبیا و حکمای راستین و صاحب‌نظران خردمند قرون و اعصار، آن را ابلاغ و تفهیم نموده‌اند. اگر إنّا لله و إنّا إلیه راجعون[1] (ما از آن خداییم و به سوی او برمی‌گردیم) را درست معنی کنیم، اصل عمومی و حکما و صاحب‌نظرا را که می‌گویند: «مت بالإرادة تحسس بالطّیعة[2]» غرایز حیوانی‌ات را با اراده مهار کن تا با طبیعت اصلی روح، که جاودانگی در ابدیت است، زنده بمانی، دو بال این پرواز معرفت و عمل و نیروی محرک آن، همت است:

روح مـی‌بـردت سـوی چـرخ بـرین | سـوی آب و گـل شـدی در اسـفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول | زان وجودی کـه بـد آن رشـک عقـول
پس بتر زین مسـخ کـردن چـون بـود | پیش آن مسخ این به غایت دون بود

[1] سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۵۶.
[2] بنا به نقل صدرالمتأهلین در *اسفار* از افلاطون.

اسب همت سوی اختر تاختی   آدم مسجود را نشناختی[1]
خواجه می‌گرید که ماند از قافله   خنده‌ها دارد ازین ماندن خرش

یک همت سلیمانی می‌خواهد که بتواند از مزایای رنگارنگ دنیا بگذرد و از شخصیت انسانی - الهی برخوردار شود:

پس سلیمان‌همتی باید که او
بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو

عرب مشک پر از آب شور را به دربار خلیفه می‌برد و مردمانی را می‌بیند که از دریای کرم خلیفه جواهرها یافته و عده‌ای دیگر که اهل معنی بودند و دریای حقیقت را در آن مجمع بی‌همتان دریافته بودند، صاحب همت شده و هر کسی به قدر همت خود به مقصد دست یافته بود:

اهل صورت چون جواهر یافته   اهل معنی بحر نادر یافته
آن که بی‌همت چه باهمت شده   وان که باهمت چه بانعمت شده

همت عالی، آدمی را برای دریافت عظمت *پیامبر اکرم* به دریافت نوری موفق می‌کند که *پیامبر اکرم* با همان نور او را می‌شناسد.

ای پست‌همت دون‌صفت کوته‌فکر! بس کن! تا کی حیات جانت را با نان اداره خواهی کرد؟ این کار حیوانات است. حرکت کن! در اندیشه‌ی آب حیات برای جان خود باش:

بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان   تا کی‌ات باشد حیات جان به نان
زان نداری میوه‌ای مانند بید   کآبرو بردی پی نان سپید

همت کمال‌یافتگان در ساخت عقب‌افتادگان اثر می‌گذارد و وضع روحی آنان را رو به خیر و کمال دگرگون می‌کند.

آن بیمار که *پیامبر اکرم* به عیادتش رفته بود، در برابر سؤال آن حضرت که چه دعایی کرده‌ای که به این روز مبتلا شده‌ای، چنین التماس کرد:

گفت یادم نیست الا همتی   دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی   پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده   پیش خاطر آمدش آن گم‌شده

---

[1] یکی از شگفتی‌های مغز مولوی همین است که حقایقی را پیش از هفتصد سال مطرح کرده است که امروز، جزء جدیدترین اکتشافات علمی و صنعتی محسوب می‌شود. بیت چهارم تقریباً صریح در رسید بشر به ستاره‌ها است که توجه به آن در آن دوران، شبیه محال بوده است. سه بیت زیر هم می‌تواند مؤید مسأله‌ی مزبور باشد:

در صف معراجیان گر بیستی   چون براقت برگشا بر نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر   بل‌که چون معراج کلکی تا شکر
نی چون معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جبینی تا نها

بیستی = بایستی؛ براق = حامل روح

آنان که همت بلندی دارند و سلیمان‌های پیش‌رو در قافله‌ی بشریت را می‌شناسند و از آنان نور می‌گیرند، اگر هم در صورت ظاهر زاغ باشند، ولی در واقع به جهت همت‌های عالی، باز بلندپرواز می‌باشند:

کور مرغانیم و بس ناساختیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل عما — قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند — پرّ و بال بی‌گنه کی برکنند
بل‌که سوی عاجزان چینه کشند — بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوش‌اند
هدهد ایشان پی تقدیس را — می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود — باز همت آمد و با زاغ بود

در آن منگر که کوچکی یا بزرگی، ضعیفی یا قوی، از ثروت کلان برخورداری یا فقیری، زیبایی یا زشتی، از کدامین نژادی... به هیچ یک از این پدیده‌ها منگر. زیرا هیچ یک از این‌ها مهم نیست. مهم آن است که در همت خود بنگری و ببینی آیا چه هدفی را دنبال می‌کنی:

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف — بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر جایی که باشی می طلب — آب می‌جو دائماً ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد — کاو به آخر روی با منبع نهد
خشکی لب هست پیغامی ز آب — که به مات آرد یقین اضطراب
کاین طلبکاری مبارک‌جنبشی است — این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات توست — این سپاه نصرت و رایات توست
این طلب همچو خروسی در صباح — می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیست‌ات تو می‌طلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب

-

گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست

همت عالی تشنگان حق و حقیقت است که درون پیش‌روان را می‌جوشاند و حقایق را از درون آنان بیرون می‌ریزد:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی — که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی — می‌برد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای — می‌برد آن‌جا که بتوانسته‌ای

همت‌های عالی، تلخ‌ها را شیرین می‌سازد:

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را روزیّ حلال — از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند — میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را　　در دهان تو به همت‌های ما

سالکانی که از این جهان عاریتی رها شده و ذات خود را به کثافات زندگی حیوانی نیالوده‌اند، مجلس و جاه و مقام آنان بر سریر عرشی و درون عالی همت آنان قرار دارد:

وارهیده از جهان عاریه　　ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سرّ عالی همتش　　مجلس و جاه و مقام و رتبتش

اگر می‌خواهید دل داشته باشید و واقعاً از آن دل باعظمت برخوردار شوید، باید مراقبت شدید داشته باشید. زیرا از هر چیزی، چیزی به وجود می‌اید و اگر از همت عالی بهره‌مند شوید، نتایج خیلی بالاتری به داست خواهید آورد:

هین مراقب باش گر دل بایدت　　کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون تو را همت بود　　از مراقب کار بالاتر باشد

اگرچه صفا و صیقلی شدن درون و همت هم از خداست، با این حال، به فعلیت درآوردن اختیاری آن، مربوط به سعی و تلاش خود انسان است:

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید　　بیشتر آمد بر او صوت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست　　نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا　　لیس للإنسان إلا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس　　همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار　　مانع طوع و مراد و اختیار

فقر و تهی‌دستی که ناشی از قناعت و تقوا باشد، مقامی بس عالی، و این فقر و امساک غیر از آن است که پست‌صفتان دون به آن منصف می‌باشند. تفاوت این دو گروه در این است که اگر گروه اوّل گنجی پیدا کند، با همت والایی که دارد از آن می‌گذرد؛ در حالی که گروه دوم در راه به دست آوردن یک دانه، از سر خود می‌گذرد.

قلّتی کان از قناعت وز تقاست　　آن ز فقر و قلّت دو نان جداست
حبّه‌ای آن گر بیابد سر نهد　　وین ز گنج زر به همت می‌جهد

اگر از آن شراب طهور الهی، پیاله‌ای سربکشید که در نتیجه‌ی معرفت و عمل خالصانه در دست آدمی نهاده می‌شود، دیگر برای ابد تشنه‌ی هیچ آبی نخواهید شد و جگر گرم و سوزان شما که همواره آب می‌طلبید، با همتی که به کار بسته‌اید، همه‌ی آب‌ها در بربر آن خوار و پست خواهند بود:

شربتی خوردم ز الله اشتری　　تا به محشر تشنگی ناید مرا
آن که جوی و چشمه‌ها را آب داد　　چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار　　گشت پیش همت او آب، خوار

مسی که از سر همت برای طلا شدن در برابر غیر کیمیا نشکند، چنین مسی بالاتر از طلاست و سزاوار است که انسان را بنده‌ی خود گرداند:

من غلام آن که نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کاو به غیر کیمیا نارد شکست

اگر مهمان گرسنه که از روی همت بلند از غذایی که میزبان برای او آورده است، کم بخورد، میزبان غذایی به‌تر برای او می‌آورد:

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو ز آشی کم خورد / صاحب خوان آش به‌تر آورد

اسرار جان در نزد مردان با همت، از لعل کان محفوظتر بوده و آن را با کمال شدت از مردمان پست مخفی می‌دارند:

پیش باهمت بود اسرار جان
از خسان محفوظتر از لعل کان

بال و پر انسان‌ها برای پرواز، فقط همت است و بس:

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دمّش کدامین به‌تر است
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر می‌برد تا آشیان / پرّ مردم همت است ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چون که صیدش موش باشد شد حقیر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ / سیر جانش تا به علیین بود

حال که همت بدن آدمی برای رسیدن به مقصدش، هشتاد سال راه به عهده می‌گیرد، اگر همت جان به حرکت درآید، تا به عالم علّیین خواهد رفت:

گرم رو چون جسم موسای کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حبّ
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود

عامل شانزدهم ـ نظام (سیستم) اندیشه و معرفت بشری باز است.

دریافت این حقیقت که نظام (سیستم) اندیشه و معرفت بشری باز است و نباید این نظام را به هیچ وجه مسدود کرد.

اغلب آن ابیات که در مبحث نوگرایی و نوبینی و نویابی مولوی از مولوی استشهاد نمودیم، برای همین عامل هم می‌توان در نظر گرفت. به اضافه‌ی ابیاتی که صریحاً یا ضمناً یا اشارتاً دلالت به عامل مذکور دارد. از آن جمله:

سـخت‌گیـری و تعصـب خـامی اسـت
تـا جنینـی کـار خـون‌آشـامی اسـت
-
روز نـو و شـام نـو و بـاغ نـو و دام نـو
هـر نفـس اندیشـه نـو، نـو خوشـی و نـو عناسـت
-
زیـن دو هـزاران مـن و مـا، ای عجبـا مـن چـه مـنم
گـوش بـده عربـده را دسـت منـه بـر دهـنم
-
چون که من از دسـت شـدم در ره مـن شیشـه منـه
هـر چـه نهـی پـا بـنهم هـر چـه بیـابم شـکنم
-
چـو در دل پـای بنهـادی بشـد از دسـت اندیشـه
میـان بگشـاد اسـرار و میـان بربسـت اندیشـه

بـه پـیش جـان درآمـد دل کـه انـدر خـون مکـن منـزل
گـران‌جـان دیـد مـر جـان را سـبک برجسـت اندیشـه

به دست او از خوداندیشی چنان آمد ز بـی‌خویشـی
که از هر کس همی‌پرسد عجب خود هست اندیشه

فلک از خوف دل کـم زد دو دسـت خـویش بـر هـم زد
کـه از مـن کـس نرسـت آخـر چگونـه رسـت اندیشـه
چنین اندیشـه را هر کس نهد دامی بـه پـیش و پـس
گمـان دارد کـه درگنجـد بـه دام و شصـت اندیشـه

چو هـر نقشـی کـه مـی‌جوید ز اندیشـه همـی‌رویـد
تـو مـر هـر نقـش را مپرسـت، خـود بپرسـت اندیشـه

جـواهر جملـه سـاکن بـد همـه هـمچـون امـاکن بـد
شـکافید ایـن جـواهر را و بیـرون جسـت اندیشـه

جهـان کهنـه را بنگـر گهـی فربـه گهـی لاغـر
کـه درد کهنـه زان دارد کـه آبسـت اسـت اندیشـه

کـه درد زه از آن دارد کـه تـا شـه‌زاده‌ای زایـد
نتیجـه سـربلند آمـد چـو شـد سربسـت اندیشـه

چـو دل از غـم رسـول آمـد بـر دل جبرئیـل آمـد

چو مریم از دو صد عیسی شدست آبست اندیشه

این مسأله بدیهی است که در هنگام بروز اندیشه‌های جدید و مطالب نو و اکتشافی، یک حالت آزادی شگفت‌انگیزی در درون آدمی به وجود می‌آید که حتّی همان مقدمات علمی و فلسفی که مکتشف را تا مرحله‌ی اکتشاف رسانده است، از صحنه‌ی درون کنار می‌روند.

عامل هفدهم ـ ارتباط میان معارف بنیادین در مغز مولوی با حالات شهود روحانی

احساس می‌شود ارتباطی شدید میان معارف بنیادین در مغز مولوی با حالات شهود روحانی وجود دارد:

تن قفس‌شکل است زان شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو — وانش گوید نی منم انبار تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود — در کمال و فضل و در احسان و جود

در این ابیات، تخیلات و تجسمات گوناگونی را که دائماً وارد درون انسان می‌شوند، یا در مغز آدمیان سر می‌کشند، بازگو می‌کند. پس از ابیاتی دیگر، چنین می‌گوید:

این همه گفتیم لیک اندر بسیج — بی‌عنایات خدا هیچیم و هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی‌چون و چند — از تو پیدا گشته این کاخ بلند
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ی علم است اندر جان من — وارهانش از هوی وز خاک تن
پیش از آن کاین خاک‌ها خسفش کند — پیش از آن کاین بادها نشفش کند
گرچه چون خسفش کند تو قادری — کش از ایشان واستانی واخری
گر درآید در عدم یا صد عدم — گر بخوانیش او کند از سر قدم
صدهزاران ضد، ضد را می‌کشد — بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدم‌ها سوی هستی هر زمان — هست یا رب کاروان در کاروان
باز از هستی روان سوی عدم — می‌روند این کاروان‌ها دم به دم
ای برادر عقل یک دم با خود آر — دم به دم در تو خزان است و بهار

پس از مباحث مربوط به جبر و اختیار از دیدگاه روانی و قضا و قدر و اصل خلقت، با بروز یک حالت روحانی در درون می‌گوید:

ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندر آن بی‌حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصه‌ی دورپهنای عدم
عرصه‌های بس باگشاد و بافضا — کاین خیال و هست زو یابد نوا

اینک، دنیا زندانی است تنگ؛ علت آن چیست؟

تنــگ‌تــر آیــد خیــالات از عــدم	زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال	زان شود روی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حسّ و رنگ	تنگ‌تر آمد که زندانی‌ست تنگ
علت تنگی‌ست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حس‌ها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	گر یکی خواهی بدان جانب بران

در موقع بیان خطای انسان در تشخیص حقیقت، می‌گوید:

مــرگ را تــو زنــدگی پنداشــتی	تخـم را در شــوره‌زاری کاشــتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین	زنــدگی را مــرگ پنــدارد یقــین
ای خــدا بنمــای تــو هــر چیــز را	آن‌چنان که هست در خدعه‌سرا
اشـتری‌ام لاغـر و هـم پشـت‌ریـش	زاختیار همچو پالان‌شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران	آن کژاوه گه شود آن سو کشان

ای خدا:

بفکـــن از مـــن حمـــل نـــاهموار را
تـــــا ببیـــــنم روضـــــه‌ی انـــــوار را

عامل هیجدهم ـ هماهنگی احساس میان بینش‌های علمی محض در درون مولوی با دریافت‌ها و شهودهای عرفانی

با این که مولوی، از مطالب دوران کهن و از صاحب‌نظران دنیای قدیم استفاده می‌کند، که امروزه مورد قبول علمی ما نیست، مانند عنصر چهارگانه و غیرذلک، با این حال به اضافه‌ی اصول عالی الهیات و اخلاق و حقایق روانی و عرفانی که فوق تغییرات و تطاول دگرگونی‌های علوم قرار دارند، مطالب علمی بسیار صریح که با محاسبات معمولی و رسمی ما می‌بایست به مغز صاحب‌نظران قرن هفتم خطور نکند، در آثار ایشان دیده می‌شود که این‌جانب نمونه‌ای از آن‌ها را در کتاب *مولوی و جهان‌بینی‌ها* ذکر کرده‌ام. مانند عقده‌های روانی که در چند مورد از مثنوی بیان شده است:

چون کسی را خار در پایش خلد	پـای خـود را بـر سـر زانـو نهـد
با سر سوزن همی‌جوید سرش	ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب	خـار در دل چـون بـود واده جـواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی	کی غمان را راه بودی بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد	خـر ندانـد دفـع آن برمـی‌جهـد
خر ز بهر رفع خار از سوز و درد	جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد	مـوج خـود را بـاز انـدر بحـر بـرد

تا این‌جا یک بیان علمی واضح درباره‌ی علیت دانش برای سر کشیدن موج اندیشه و درآمدن به شکل سخن و آواز و دیگر پدیده‌هاست. آن‌گاه سخن از صورت‌ها در عالم عینی به وجود می‌آید و تدریجاً مانند خود اندیشه از بین می‌رود؛ امّا نه به معنای نابود شدن، بل‌که به این معنی که موج به سطح دریا خوابید. پس پدیده‌هایی در جریان قانونی خود در عالم طبیعت از مبادی غیر مادی شروع کرد و جریان خود را در عرصه‌ی طبیعت سپری کرد و آن‌گاه رو به اصل خود رفت:

صورت از بی‌صورتی آمد برون	باز شد کانّا إلیه راجعون
موج خاکی فکر و وهم و فهم ماست	موج آبی صحو و حب است و بقاست

ملاحظه می‌کنید که موج خاکی (موج مادی) درباره‌ی اندیشه و وهم و فهم، یک تعبیر کاملاً عینی‌گرایی و استناد به محسوسات است که در دوران اخیر، مبنای روش‌های علمی قرار گرفته است. در عین حال، در مصرع دوم، موج معنوی و روحانی را که ناشی از هوشیاری و محبت و بقا است ذکر می‌کند و در یک بیت که توجه را بیان می‌کند، هر دو نوع موج مادی و معنوی را متذکر می‌شود.

عامل نوزدهم ـ برتری اندیشه‌ی مولانا از حد معمول بشر

احساس این که اغلب سخنان مولوی - مخصوصاً در مثنوی - از مقامی بالاتر از مغز یک انسان دارای معلومات و معارف معمولی سرازیر می‌شود، و این حالت شگفت‌انگیز روانی، بدون رهایی از زنجیر معلومات و معارف تحمیلی محال است. فرزند مولوی در کتاب *فیه ما فیه* که تقریر دروس پدر اوست، این مضمون را می‌گوید:

> مولانا فرمود: سخن من به اختیار نیست و از این رو می‌رنجم. چون می‌خواهم دوستان را موعظت کنم، سخن منقاد (مطیع) من نمی‌شود و از آن رو شادم که سخن از حق است.

مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
چون که جمع مستمع را خواب برد	سنگ‌های آسیا را آب برد
فتن این آب فوق آسیاست	رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند	آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی زبان تعلیم راست	ور نه خود این آب را جویی جداست
می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها	تحتهاالأنهار تا گلزارها

به نظر می‌رسد استناد سخنان مولوی به افقی بالاتر از ادراکات و وسایل معمولی علم و معرفت، مانند حواس و تعقّل و اندیشه‌های متنوع، مطلبی است

صحیح. زیرا مغز معمولی بشر، هر اندازه هم که نیرومند باشد، قدرت این همه فعالیت و تموّج و دریافت را ندارد.

روزی این مسأله را با دانشمند معروف و حکیم و ادیب فرزانه، مرحوم آقای *جلال همایی* مورد بررسی قرار داده بودیم که وضعیت مغز و روان مولوی چیست و چگونه باید آن را تفسیر کرد. کاملاً به خاطر دارم که تفسیری که ما را قانع ساخت، این بود که مولوی با داشتن عالی‌ترین مقام رسمی روحانیت در جامعه و شهرت فراگیر در جوامع اسلام به عنوان یک مرد فقیه، اصولی، متکلم، حکیم ادیب و غیر ذلک، با دیدن شخصی به نام *شمس تبریزی* که سیمای وابستگی به حق و حقیقت را در او شهود کرده بود، دست از همه‌ی مقامات و علوم و موقعیت بزرگ اجتماعی کشیده و از یک وضع بسیار بالا، تا حد صفر خود را تنزل داده است و بدیهی است که چنان گذشت و فداکاری در راه حق، چنین نتیجه و پاداش باعظمتی را هم به دنبال می‌آورد و این حالت روانی و روحی، که ناشی از یک انقلاب بسیار عظیم درونی و دست برداشتن از هر گونه تعلقات است. این که با تنزل به درجه‌ی صفر در برابر مردی که او را به حق دیده، موجب بروز فعالیت مغزی و روانی بی‌نهایت در وی شده است.

آری. اکثر روان‌شناسان معاصر که می‌خواهند با گرایش پوزیتیویستی (عینی‌گرایی محض) حرکت فرمایند و تکلیف هویت بشر را با ابعاد بی‌کرانش در چند رفتار سطحی خلاصه کنند (!!) محال است چنین پدیده‌ای را درک کنند؛ چه رسد به این که آن را بتوانند تفسیر کنند. دقت کنید:

زین دوهزاران من و ما ای عجبا من چه منم
گوش بده عربده را دست منه بر دهنم

چون که من از دست شدم در ره من شیشه منه
هر چه نهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم

لطف کنی لطف شوم قهر کنی قهر شوم
با تو خوشم ای صنم لب شکر خوش‌ذقنم

-

سجاده‌نشین باوقاری بودم
بازیچه‌ی کودکان کویم کردی

به طور خلاصه، از جالب‌ترین عوامل جذابیت گفتار مولوی، جریان سیل‌آسای واقعیات و حقایق عالم هستی است از اقیانوس سطوح ناآگاه «من» وی به سطح خودآگاه او، که کشف یک حالت رهایی از اصول و معارف تحمیلی می‌نماید که در همه‌ی موارد اکتشاف و ابداع وجود دارد.

عامل بیستم ـ کلام مولانا قطره‌ای از دریای معرفت اوست

احساس این که معارفی که از زبان مولوی بـروز مـی‌کنـد، مقـدار محـدودی از دریای بی‌کران از معارف و دریافت‌شده‌های درون اوست:

گــر بگـــویم ز جمـــادات جهـــان   عاقلانـــــه یـــــاری پیغمبـــــران
مثنـوی چنـدان شـود کـه چـل شـتر   گــر کشــد عــاجز شــود از بــار پــر
گر بود این چرخ ده چندین که هست   نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجـم اگـر بـودی چـو چـرخ   در نگنجیـــدی در آن جـــز نـــیم‌بـــرخ
کــاین زمــین و آســمان بــس فــراخ   کــرد از تنگــی دلــم را شــاخ‌شــاخ
گــر شـــود بیشـــه قلـم دریـا مدیـد   مثنـــوی را نیســـت پایـــانی پدیـــد
میــل جــان انــدر ترقــی و شــرف   میــل تــن در کســب اســباب علــف
میل و عشـق آن شـرف را سـوی آن   زیـــن یحـــبّ را و یحبّـــون را بـــدان
گـر بگـویم شـرح ایـن بـی‌حـد شـود   مثنـــوی هفتـــاد مـــن کاغـــذ شـــود

مولوی در مواردی فراوان از مثنوی مـی‌گویـد: «ایـن سـخن پایـان نـدارد.» ایـن موارد در مثنوی نسخه‌ی رمضانی چنین است:

صفحه	سطر	صفحه	سطر	صفحه	سطر	صفحه	سطر
۱۵	۲۱	۷۰	۱۶	۱۹۹	۱۹	۳۵۷	۹
۲۳	۲۳	۷۱	۲۹	۲۴۳	۲۱	۳۶۱	۲۲
۲۴	۱۱	۷۶	۹	۲۶۸	۳۱	۳۷۲	۱۶
۲۵	۷	۹۲	۲۳	۲۷۳	۳۷	۳۸۱	۲
۳۵	۱۰	۱۱۱	۳۳	۲۷۴	۲۹	۳۸۸	۱۵
۳۸	۱	۱۳۹	۳۳	۲۷۶	۲۵	۳۹۱	۳۳
۳۸	۷	۱۵۲	۲۰	۲۸۱	۲۶	۳۹۵	۲۹
۵۷	۷	۱۵۳	۲۴	۲۸۳	۱۰	۴۰۰	۱۰
۶۱	۳۳	۱۵۵	۲۰	۳۰۱	۲۸	۴۰۶	۲
۶۲	۱۲	۱۶۳	۲۳	۳۲۲	۲۸	۴۰۶	۳۲
۶۳	۱۹	۱۶۸	۳۶	۳۲۵	۲۴	۴۲۵	۱۰
۶۴	۱۹	۱۷۰	۳۱	۳۳۳	۱۲	۴۰۷	۳۹
۶۹	۱۶	۱۹۳	۳۱	۳۴۵	۳۵	۴۱۸	۳۶

عامل بیست و یکم ـ مولوی با احساس وحدت شگفت‌انگیز در دریافت‌شده‌های خود اعم از فلسفی، کلامی، حکمی، علمی، اخلاقی و عرفانی سخن می‌گوید.

اگرچـه در ســخنان مولــوی تنــوع و اخــتلاف و گــاهی هــم تضــادهایی دیــده می‌شود، که اگر از اشخاص دیگر در مسائل علمی و فلسفی و عرفانی و کلامی و دیگر مطالب مشاهده می‌شد، موجب انتقاد شدید و جرح و ردّ می‌گشت، ولی به جهت وحدت هدف و آرمان حقیقت‌یابی که در سخنان مولوی دیـده مـی‌شـود،

این تنوع و اختلاف و تضاد، مانند انقباض و انبساطهایی جلوه می‌کند که آسیبی به حرکت وی در مسیر پر فراز و نشیب معارف کلی وارد نمی‌آورد. او این جریان پر موج را چنین مطرح می‌کند:

وحدت اندر وحدت است این مثنوی — از سمک او تا سماک ای معنوی
مثنویّ ما دکان وحدت است — رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
غیر واحد هر چه بینی اندر این — بی‌گمانی جمله را بت دان یقین
همچنین مقصود من زین مثنوی — ای ضیاءالحق حسام‌الدین، تویی

منظور از حسام‌الدین، انسان کامل، یا انسان رو به کمال است:

که چنین بنماید و گه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست — بل چنین حیرت که محو و هست اوست
پرّ کاهم در مصاف تندباد — خود ندانم در کجا خواهم فتاد
پیش چوگان‌های حکم کن فکان — می‌دویم اندر مکان و لامکان
گر هلالم ور بلالم می‌دوم — مقتدی بر آفتابت می‌شوم

وقتی که یک بررسی‌کننده، مسیر فکری مولوی را در اوج معرفت می‌بیند، این حقیقت بر وی مکشوف می‌شود که مولوی به هر میدانی که روی می‌آورد و در عرصه‌ی علمی و معرفتی گام برمی‌دارد، یک حقیقت والایی او را به حرکت درمی‌آورد. با توجه به عظمت و وحدت آن حقیقت تحریک‌کننده، تنوع و اختلاف و حتّی تضادگویی‌های مولوی در آن حرکت، تعیّن خاص خود را از دست می‌دهد. وقتی از گلستان معرفت‌های یقینی عبور می‌کند، به جهت تمرکز همه‌ی قوای مغزی و روانی و روحی، در جاذبیت آن حقیقت اعلی چنان مدهوش نمی‌شود که اصالت و عظمت آن هدف اعلی را قربانی آن یقین‌ها کند، و اگر از خارستان ماده و مادیات بگذرد، در لطف و عنایات ملکوتی آن حقیقت نمی‌گذارد تلخی و ناگواری آن خارستان، روح او را بیازارد.

در این‌جا نباید از یک نکته غفلت بورزیم که حرکت عرفانی مزبور، یعنی عبور از فراز و نشیب‌ها و خارستان‌ها و گلستان‌هایی با شهود، و احساس وحدت مقصد اعلی که جاذبیت کمال ربوبی است، و بیان مفاهیم و قضایای مختلف و متضاد با تکیه بر آن شهود و احساس اگرچه از لحاظ نشاط و انبساط روانی برای مولوی بسیار جالب است، ولی در عرصه‌ی تعلیم و تربیت و تفهیم، ممکن است به نتایج صحیح نرسد. به همین جهت، علما و صاحب‌نظران بزرگ، همواره درباره‌ی خواندن کتاب مثنوی برای افراد معمولی هشدار می‌دادند که بدون معلم و مربی آگاه، که از همه‌ی اصول و مبانی اسلام مطلع باشد، صحیح نیست؛ و این‌جانب با این نظر کاملاً موافقم.

عامل بیست و دوم ـ هیجان بی‌حد مولانا در دریافت و بیان حقایق شهودی

شدت هیجان درونی مولوی درباره‌ی دریافته‌های خود، چنان است که می‌توان گفت اشخاصی که دارای چنین روحیه‌ی پرهیجان باشند، کم‌نظیرند. او آرامش حقیقی را در بی‌قراری و هیجان دائمی می‌بینند. این حالت عمدتاً در نتیجه‌ی گسیختن علاقه از خود طبیعی است که انسان پس از آن، حتّی یک لحظه آرامش ناشی از تکیه بر عالم طبیعی را ندارد:

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بی‌خودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشّه‌ای
وان نفسی که بی‌خودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که با خودی بسته‌ی ابر غصه‌ای
وان نفسی که بی‌خودی باده‌ی یار آیدت

آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بی‌خودی دی چو بهار آیدت

جمله‌ی بی‌قراری‌ات از طلب قرار توست
طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت

جمله‌ی ناگوارشت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله‌ی بی‌مرادی‌ات از طلب مراد توست
ور نه همه مرادها همچو *نثار* آیدت

همچنین می‌گوید:

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش

دوست دارد یار این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

پرّ کاهم در مصاف تندباد
خود ندانم در کجا خواهم فتاد

پیش چوگان‌های حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

گر هلالم ور بلالم می‌دوم
مقتدی بر آفتابت می‌شوم

گرچه رخنه نیست در عالم پدید
خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

عامل بیست و سوم ـ اهمیتی شدید که مولوی به تفکیک «شیء برای خود» و «شیء برای ادراک‌کننده» می‌دهد.

این همان اصل پایدار است که با این عبارت زیبای «ما در نمایشنامه‌ی بزرگ وجود، هم بازیگریم و هم تماشاگر.» از لائوتسه، فیلسوف چینی، به یادگار مانده و در دوران ما، در فیزیک نظری و فلسفه، به عنوان یک اصل مسلم پذیرفته شده است. درست است که بازیگری ما در علم و معرفت با پیشرفت‌های علمی و معرفتی تقلیل می‌یابد، ولی هرگز به حد صفر نمی‌رسد. این‌جانب این اصل را در

مواری از تألیفات مورد بررسی و تحقیق قرار داده‌ام. مولوی، در چند جا از مثنوی با کمال صراحت و تمثیل‌های لطیف متذکر شده است. از آن جمله، در داستان عرب فقیر بادیه‌نشین که برای برطرف ساختن نیازمندی‌های خود، در صدد تهیه‌ی تحفه‌ای برآمد که به دربار خلیفه‌ی بغداد ببرد و مدتی در بیابان می‌گشت تا به مقداری آب که در گودی جمع شده بود رسید. مشک یا کوزه‌ی خود را پر کرد و به امید گرفتن پاداشی بزرگ از خلیفه، رهسپار بغداد شد. بینوا عرب بادیه‌نشین، که نمی‌دانست نهر دجله با آن عظمت از محوطه‌ی قصر عبور می‌کند، بالأخره پس از طی مسافت‌های طولانی، به بغداد رسید. مأموران پس از تحقیق از حال وی، او را به دربار راهنمایی کردند و آن مشک یا کوزه‌ی پر از آب شور را به عنوان تحفه‌ای بی‌نظیر به دربار بورد. البته مأموران دربار پس آن که مقصود او را فهمیده بودند، هم در موقع بردن عرب به دربار و هم در موقع برگرداندن، نگذاشتند آن بینوا دجله را ببیند. مولوی درون انسان‌ها را که به وسیله‌ی حواس و دیگر عوامل درک با جهان هستی ارتباط علمی برقرار می‌کند، به آن کوزه‌ی پر از آب شور تشبیه می‌کند.

چیست آن کوزه؟ تن محصور ما   اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا   درپذیر از فضل الله اشتری
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزه‌ی ما خوی بحر
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس

آن سبوی آب دانش‌های ماست   آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
مرگ را تو زندگی پنداشتی   تخم را در شوره خالی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین   زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را   آن چنان که هست در خدعه‌سرا
گفت لیلی را خلیفه کان تویی   کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی   گفت خامش، چون تو مجنون نیستی
دیده‌ی مجنون اگر بودی تو را   هر دو عالم بی‌خطر بودی تو را
هر که بیدار است او در خواب‌تر   هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خواب است بیداریش به   مست غفلت عین هوشیاریش به
چون به حق بیدار نبود جان ما   هست بیداری چو در بندان ما
جان همه‌روز از لگدکوب خیال   وز زیان و سد و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نه لطف و فر   نی به سوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال   دارد امید و کند با او مقال
نی چنان که از خیال آمد به حال   آن خیالیش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او به خواب   پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت   او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پلید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک و پرّان مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندان که بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود در جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
وارهاند از خیال و سایه‌اش

آن‌که در کون است ز اشیاء و آنچه هست
وانما جان را به هر حالت که هست

گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی
نیست‌ها را صورت هستی دهی

چیست هستی؟ بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

تن قفس‌شکل است زان شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتی‌بان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکر این می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتیّ و من
مرد کشتی‌بان و اهل رأی و فن

بر سر دریا همی راند او عمد
می‌نمودش این قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدون
آن نظر کاو بیند او را راست کو؟

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو
چون شنید از گربکان آن عرّجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم در این سوراخ دانایی گرفت
در خور سوراخ بنایی گرفت

پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود
زان سبب عالم کبودت می‌نمود

از سر امرود بن بینی چنان
زان فرود آ تا نماند این گمان

چون که برگردی و سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی آن تویی

یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود
آن که حسّ ینظر بنور الله بود

مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقش‌ها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد

گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
وین قلم در فعل فرع است و اثر

گفت آن مور سوم از بازو است
کاصبع لاغر ز زرّش نقش بست

همچنین می‌رفت بالا تا یکی
مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر
کان به خواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا
جز به عقل و جان بجنبد نقش‌ها

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند   عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود   عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی   اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود   اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد   گفت همچون ناودانش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید   آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی بر پشت او بنهاد دست   گفت خود این پیل تختی بده است
همچنین هر یک به جزوی چون رسید   فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف   آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی   اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس   نیست کف را بر همه آن دسترس

حال که محدودیت حواس و دیگر ابزار و وسایل درک و هدف‌گیری‌ها در معلومات ما تأثیر می‌کنند، بیایید خود ما موجبات نقص معلوماتمان را به وسیله‌ی غرض‌ورزی‌ها و بازیگری‌های خود فراهم نیاوریم:

گر تو را خق آفریده زشت‌رو   هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور نبد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ[1]

عامل بیست و چهارم ـ عشق به بیان حقایق برای طلب آن

عشق به درک و فهم حقایق و واقعیات، هر چه بیش‌تر و صحیح‌تر و علاقه‌ی شدید به تفهیم آن‌ها، مشروط به این که اشخاصی برای فهم آن‌ها پیدا شود:

با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی
هر چه می‌گویم به قدر فهم توست   مردم اندر حسرت فهم درست
جان و دل را طاقت این جوش نیست   با که گویم در جهان یک گوش نیست
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   که در آن بی‌حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم

ای خدا ای قادر بی‌چند و چون   واقفی از حال بیرون و درون
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ی علم است اندر جان من   وارهانش از هوی وز خاک من
ای خدای پاک و بی‌انباز و یار   دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخن‌های رقیق   که تو را رحم آورد آن ای رفیق

[1] بدیهی است که چون خداوند جمیل مطلق است، هرگز زشت به معنای فاقد کمال (ناقص) را نمی‌آفریند. بنابراین، این دو پدیده‌ی متضاد زشت و زیبا در حکمت عالیه‌ی خداوندی، تنوعی در خلقت است که هر یک از آن دو، حکمتی برای خود دارد.

ای دعــا از تــو اجابــت هــم ز تــو | ایمنــی از تــو مهابــت هــم ز تــو
گــر خطـا گفتـیم اصـلاحش تـو کـن | مصـلحی تـو ای تـو سـلطان سـخن
کیمیــا داری کــه تبــدیلش کنــی | گرچـه جـوی خـون بـود نـیلش کنـی
ایـن‌چنـین مینیـاگری‌هـا کـار توسـت | وین چنین اکسـیرها ز اسـرار توسـت

او هیچ امتناعی از ابراز گفتنی‌ها برای انسان‌ها ندارد؛ بـل‌کـه بیـان حقـایق را یک تلکیف الزامی می‌داند که اگر نگوید و بیان نکند، خود را محروم از عنایـت‌هـای خداوندی تلقی می‌کند:

هین بگو تا ناطقه جو می‌کند | تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن نو آورد | لیک گفت سالفان یاری کند

آری:

گل خندان که نخندد چه کنـد | علم از مشک نبندد چه کنـد
ماه تابان به جز از خوبی و ناز | چه نماید چه پسندد چه کند
آفتـاب ار ندهـد تـابش و نـور | پس بدین نادره‌گنبد چه کنـد

حقیقت این اسـت که:

هر که جز مـاهی ز آبـش سـیر شـد
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

احسـاس لـزوم گیرنـدگی و جسـت‌وجـوی علـم و معرفـت در همـه‌ی لحظـات زندگی، با اهمیت‌ترین شرط حرکت تکـاملی اسـت کـه بـدون آن احسـاس، هـیچ انسـانی توانایی حرکت در مسیر مزبور را ندارد. احساس وصول به حد نصاب علـم و تکیه بر عنـوان «اسـتاد»، «مربـی»، «رهبـر»، «راهنمـا»، «مرشـد» و فرامـوش کردن لزوم دانش‌جویی دائمی همان، و توقف مسـتلزم به عقـب برگشـتن همـان. هر کسـی که با آن احساس تباه‌کننده از حرکت ایستاد، روزگـار خـود را تیـره و تـار کرد و به جای درمان کردن دردهای خود و جامعه، بر آن دردها افزود.

عامل بیست و پنجم ـ فراوانی جملات نهایی (قضایای مطلق) در سخنان مولوی

مقدمتاً باید متذکر شویم که مقداری از این جمـلات نهـایی در کتـاب *مولـوی و جهان‌بینی‌ها در مکتب‌های شرق و غرب* آمده اسـت[۱]. همـه‌ی مـا مـی‌دانـیم کـه محـدودیت عوامـل و شـرایط و وسـایل درک و فهـم از یـک طـرف، کوتـاهی دوران زندگی قابل تعلم و تحقیق و آشـنایی با واقعیـات و حقـایق از طـرف دیگـر، دخالـت تمایلات و هدف‌گیری‌ها و امثال ایـن عوامـل محـدودیت در علـوم و معـارف مـا، مـا انسـان‌هـا را از شـناخت قضـایای نهـایی و جمـلات دارای محتویـات مطلـق نـاتوان می‌سـازد. با این جال، ما از مولوی قضـایای نهـایی فراوانـی مشـاهده مـی‌کنـیم؛

[1] ر.ک: *مولوی و جهان‌بینی‌هـا*، محمـدتقی جعفـری، چـاپ مؤسسـه‌ی تـدوین و نشـر آثـار علامه جعفری، سـال ۱۳۷۹.

مخصوصاً درباره‌ی انسان در ارتباط‌های چهارگانه (ارتباط انسان با خویشتن، ارتباط انسان با خدا، ارتباط انسان با جهان هستی و ارتباط انسان با هم‌نوعان خود).

مستند این جملات نهایی و قضایای مطلق که می‌توانیم آن‌ها را اصول کلی نیز بنامیم، چند مورد است:

الف. استناد جدی مولوی در تفکرات خود به *قرآن مجید* و روایات بسیار مفید، چنان که در آغاز بحث از عوامل جذابیت سخنان مولوی، تا حدودی مشروحاً مرح شده است.

ب. تعقل و روش واقع‌بینانه در واقعیات و حقایق.

ج. گذشتن از خودخواهی‌ها و شکستن محدویت‌هایی که از فرهنگ رسوبی جامعه‌ی آن روزی، نصیب مولوی شده بود.

د. شکستن صخره‌ی بسیار سخت درونی که بر سر منبع آب حیات علم و معرفت قرار دارد.

بعضی از عوامل توانایی مولوی را درباره‌ی بیان قضایای کلی، به طور فراوان می‌توان در میان عوامل بیست و چهارگانه‌ی گذشته نیز پیدا کرد. ما به عنوان نمونه، ابیاتی که اصول کلی و قضایای ثابت و نهایی در بر دارد، در این‌جا ذکر می‌کنیم:

۱ ـ علم حصولی حقیقی درباره‌ی «من»، «ذات» یا «خود» محال است. زیرا صورت نمودی و شکل کیفی ندارد. آن چه درباره‌ی «ذات» امکان‌پذیر است، علم حضوری است که عبارت است از دریافت حضوری ذات (خود هوشیاری):

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیک کس را دید جان دستور نیست
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم   چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

۲ ـ هر کسی که حیات خود را وابسته به آب حیات معرفت الهی و حکمت ندید، او از چنان آبی سیر است. پس او ماهی این دریا نیست. زیرا اگر ماهی این دریا بود، هرگز از آب حیات سیر نمی‌شد. هم‌چنین، هر انسانی که نصیبی از معرفت الهی و حکمت ندارد، هر روز و بل‌که هر ساعتی که در این دنیا زندگی می‌کند، زندگی‌اش بی‌اساس و زاید است و هر چه زودتر از پل حیات بگذرد و تأخیر نکند، به حال او مناسب‌تر است:

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

۳ ـ طبیب حقیقی و درمان واقعی دردهای ما انسان‌ها، علم مستند به عوامل خودخواهی‌های ما نیست؛ ثروت و مال نیست؛ مقام هم نیست؛ شهرت اجتماعی هم نمی‌باشد؛ در عمر طولانی هم نمی‌توان جست. زیبایی‌های

ظاهری نیز توانایی طبابت و درمان دردهای ما را ندارد. تنها و تنها طبیب و درمان دردها و بی‌چارگی‌های ما، عشق حقیقی است که ما را از خودخواهی تباه‌کننده نجات می‌دهد و جان ما را از خاک بلند می‌کند و از انبساط می‌گذراند و به ابتهاج و شکوفایی واقعی خود می‌رساند:

شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

۴ ـ برای انسانی که می‌خواهد در این دنیا زندگی هدف‌دار داشته باشد، آزادی از غرایز طبیعی (نه نابود ساختن آن‌ها) است که همه‌ی تفکرات و جویندگی‌ها و تکاپوها و عموم رفتارهای او را معنی‌دار نماید، این یک حقیقت ضروری است. به عبارت روشن‌تر، برای برخورداری از حیات معقول که قابل توجیه و تفسیر باشد، نخستین مرحله، رهایی و آزادی از اسارت غرایز طبیعی است که همه‌ی موجودیت آدمی را به محور خودخواهی بنیان‌کن می‌چرخاند:

بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه برنتابد کوه را یک برگ کاه

۵ ـ حتماً برای دیدن یار، آیینه‌ی درون باید صیقلی و صاف باشد. گرد و غبار و زنگار، مانع از دیدن رخ یار و مشاهده‌ی حق و حقیقت است:

آینه‌ات دانی چرا غمّاز نیست زان که زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه‌ات کز زنگ آلایش جداست هر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن بعد از آن، آن نور را ادراک کن
آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک نقش‌ها بینی در آن بیرون ز خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را

۶ ـ غالباً چنین است که اگر در این دنیا نعمت یا امتیازی به کسی داده شود، از وسیله و عامل برخورداری آن کاسته می‌شود:

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان، گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست آب را دریافت، خود کوزه شکست

۷ ـ اگر درست دقت کنیم، خواهیم دید اغلب حرکات و تلاش و کوشش‌های بشر، مبتنی بر خیال (اعم از تخیلات و توهمّات و آرزوها) می‌باشد:

بر خیالی صلحشان و جنگشان
و از خیالی فخرشان و ننگشان

۸ ـ برای برخورداری از لطف خداوندی، تأدب به آداب فاضله و تخلّق به اخلاق کریمه، ضرورت قطعی دارد. آنان که از ادب بی‌بهره‌اند، هم آتش به جان کمال‌جوی خود می‌زنند و هم به جامعه، و گاهی جوامع را می‌سوزانند:

از خدا جوییم توفیق ادب — بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش بر همه آفاق زد
چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد — میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

۹ ـ عقده‌های روانی و تیرگی‌ها و ظلمات و اندوه‌هایی که درون آدمیان را فرا گرفته و آنان را در انقباض و گرفتگی‌های تباه‌کننده فرو می‌برد، ناشی از گستاخی در برابر عظمت‌ها و انحراف از اصول و قوانین مقرّره‌ی فطرت الهی است:

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم — آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست — ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته است این فلک — و از ادب معصوم و پاک آمد ملک

-

هر که گستاخی کند اندر طریق — گردد اندر وادی حیرت غریق
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تپش
ترک وردی که کنی تو در زمان — قبض و تاریکیت آید نیک دان
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود — این که دل‌گیر است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبض‌ها دل‌گیر شد — قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من أعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نحشر بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد — قبض و دل‌تنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شدت گریست
چون بدین قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی زد علم
قبض‌ها زندان شده است و چار میخ — قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخش بر بود زودش بزن — تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن — زان که سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآمد میوه با اصحاب ده

عقده‌های روانی را با معلومات مناسب و بدون آن که درون عقده‌دار را بشورانید، منحل کنید و از بین ببرید:

چون کسی را خار در پایش خلد | پای خود را بر سر زانو نهد
بت سر سوزن همی‌جوید سرش | ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب | خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی | کی غمان را راه بودی بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن برمی‌جهد
خر ز بهر رفع خار از سوز و درد | جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند | حاذقی باید که بر مرکز تند
برجهد آن خار محکم‌تر کند | عاقلی باید که کاری برکند

-

تاکنون کردی چنین، اکنون مکن | تیره کردی آب ازین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف | واندر او بین ماه و اختر در طواف
زان که مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جوهر گوهر است و پر ز در | هین مکن تیره که هست آن صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا | چون به گرد آمیخت پرده‌ی سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چون که گردش رفت شد صافی و ناب
آتش طبعت اگر شادی دهد | اندرو شادی ملیک دین نهد
چون که غم بینی تو استغفار کن | غم به امر خالق آمد کار کن

ممکن است آدمی با داشتن ظاهری آرام و رفتاری کاملاً معتدل، باطنی پر از پلیدی داشته باشد که از علل گوناگونی مانند عقده‌ها و انحرافات، مثل خودخواهی‌های بیمارگونه ناشی شود:

گرچه خود را بس شکسته بیند او | آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی مر او را ز امتحان | آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی | گرچه جو صافی نماید مر تو را
جوی خود را کی تواند پاک کرد! | نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتابد پاک کرد | جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را | رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس | تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و آمال تو | ریش تو آن ظلمت احوال تو

۱۰ ـ به یاد داشته باشید که گاهی هدفی را تعقیب می‌کنید و تلاش شدید برای رسیدن به آن می‌کنید، ناگهان در مسیر همان هدف، به حقیقتی بسیار والاتر از آن هدف نایل می‌گردید که تکاپو برای هدف مزبور، وسیله‌ای برای رسیدن به آن حقیقت تلقی می‌شود:

گفت معشوقم تو بودستی نه آن | لیک کار از کار خیزد در جهان

-

همچو اعرابی که از آب از چه کشید	آب حیـوان از رخ یوســف چشــید
بهـر فرجـه شـد یکـی تـا گلسـتان	فرجــه‌ی او شــد جمــال باغبــان
رفت موسی کاتشـی آرد بـه دسـت	آتشی دید او کـه از آتـش برسـت

۱۱ ـ مـی‌تـوان فـروغ حقـایق عالیـه‌ی جهـان هسـتی و انسـان «آن‌چنـان کـه هســت» و «آن‌چنـان کـه بایـد و شـاید» را در چهـره‌هـای ملکـوتی سـالکان راه و حقیقت مشاهده کرد و بدون طرح سؤال، پاسخی را از نگاه‌هـای پرمعنـی و رازدار آن مردان حق دریافت:

دیـد شخصـی کـاملی پرمایـه‌ای	آفتـــابی در میـــان ســـایه‌ای
گفـت ای نـور حـق و دفـع حـرج	معنــی الصّــبر مفتــاح الفــرج
ای لقـای تـو جـواب هـر سـؤال	مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل است	دست‌گیر هر که پایش در گل است

۱۲ ـ عشق الهی قابل شرح و بیان نیست:

هرچـه گـویم عشـق را شـرح و بیـان	چـون بـه عشـق آیـم خجـل گـردم از آن
گرچـه تفسـیر زبـان روشـن‌گـر اسـت	لیـک عشـق بـی‌زبـان روشـن‌تـر اسـت
چـون قلـم انـدر نوشـتن مـی‌شـتافت	چون به عشق آمد قلم بر خـود شـکافت
چون سخن در وصف این حالت رسـید	هـم قلـم بشکسـت و هـم کاغـذ دریـد
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما	ای طبیــب جملــه علــت‌هــای مــا
ای دوای نخـــوت و نـــاموس مـــا	ای تـــو افلاطـــون و جـــالینوس مـــا

۱۳ ـ برای اثبات یک حقیقت بدیهی، با آوردن استدلال آن را تاریک نکنیم:

آفتــــاب آمــــد دلیــــل آفتــــاب
گــر دلیلــت بایــد از وی رو متــاب

۱۴ ـ وقتی که به جهت دریافت جمال و جلال کبریایی هـوش از دسـت رفت، سخن و بیان هم به دنبال هوش، از اختیار آدمی خارج می‌شود:

من چه گویم یک رگم هوشیار نیست	شــرح آن یــاری کــه او را یــار نیســت
خـود ثنـا گفـتن ز مـن تـرک ثناسـت	کاین دلیل هستی و هستی خطاست

۱۵ ـ تا بتوانید، راز دل خود را با کسی در میان مگذارید. بل‌که هر حقیقتی که نور آن بر دل شما تافته است، بدون ملاحظه و نیاز قاطع، آن را آفتابی نکنید:

گفــت هــر رازی نشــاید بــاز گفــت	جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

-

در بیـان ایـن سـه، کـم جنبـان لبـت	از ذهــاب و از ذهــب و از مــذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو	در کمینــت ایســتد چــون دانــد او
ور بگــویی بــا یکــی گــو الــوداع	کــل ســرّ جــاوز الاثنــین شــاع

مشــورت کــردی پیمبــر بســته‌ســر گفتــه ایشــانش جــواب و بــی‌خبــر
در مثـــالی بســـته گفتـــی رأی را تـــا ندانـــد خصـــم از ســـر پـــای را
تـــا تـــوانی پـــیش کـــس مگشـــای راز بـــر کســـی ایـــن در مکـــن زنهـــار بـــاز
چـــون کـــه اســـرارت نهـــان در دل شـــود آن مـــرادت زودتـــر حاصـــل شـــود
گفـــت پیغمبـــر هـــر آن کـــاو ســـر نهفـــت زود گـــردد بـــا مـــراد خـــویش خفـــت
دانـــه چـــون انـــدر زمـــین پنهـــان شـــود ســـرّ آن سرســـبزی بســـتان شـــود

۱۶ ـ هوشیار باشید که گاهی عشق به مال دنیا، شما را با شتاب به سـوی مرگ می‌راند و همان مال، خون‌بهایی است که پیش از مرگ به شما می‌رسد:

چون که زرگر از مرض بدحال شد وز گدازش شخص او چون نال شد
گفت من آن آهـویم کـز نـاف مـن ریخـت آن صـیاد خـون صـاف مـن
ای من آن روباه صحرا کـز کمـین ســر بریدنــدم بــرای پوســتین
ای من آن پیلی که زخم پیل‌بـان ریخــت خــونم از بــرای اســتخوان

۱۷ ـ عمل و عکس‌العمل، قانون حتمی این جهان است:

آن کـه کشتســتم پـی مـادون مـن مــی‌ندانــد کــه نخســبد خــون مــن
بر من است امروز و فردا بر وی است خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچـــه دیـــوار افکنـــد ســـایه دراز بـــازگردد ســـوی او آن ســـایه بـــاز
این جهـان کـوه اسـت و فعـل مـا نـدا ســـوی مـــا آیـــد نـــداها را صـــدا
در فتـار انـدر چهـی کـاو کنـده بـود زان کــه ظلمــش بــر ســر آینــده بــود
چـاه مظلـم گشـت ظلـم ظالمـان ایــن چنــین گفتنــد جملــه‌ی عالمــان
هـر کـه ظـالمتـر چهـش بـا هـول‌تـر عقـــل فرمـــوده اســـت دتـــر را بتـــر
ای کـه تـو از ظلـم چـاهی مـی‌کنـی از بـــرای خـــویش دامـــی مـــی‌تنـــی
مـر ضعیفان را تـو بـی‌خصمی مـدان از نبـــی إذ جـــاء نصـــرالله بخـــوان
گـر ضعیفی در زمـین خواهـد امـان غلغـــل افتـــد در ســـپاه آســـمان
گـر بـه دنـدانش گـزی پـر خـون کنـی درد دنـــدانت بگیـــرد تـــا کنـــی[1]
شـــیر خـود را دیـد در چـه وز غلـو خـــویش را نشـــناخت آن دم از عـــدو
عکس خـود را او عـدوی خـویش دیـد لاجـرم بـر خـویش شمشـیری کشـید
ای بسا ظلمـی کـه بینـی در کسـان خـوی تـو باشـد در ایشـان ای فـلان
انــدر ایشــان تافتــه‌ی هســتی تـو از نفـــاق و ظلـــم و بدمســـتی تـــو
آن تـو وان زخـم بـر خـود مـی‌زنـی بـــر خـــود آن دم تـــار لعنـــت مـــی‌زنـــی
در خـود ایـن بـد را نمـی‌بینـی عیـان ور نـه دشـمن بـوده‌ای خـود را بـه جـان
مکـر شـیطان هـم در او پیچیـد شـکر دیـو خـود را هـم سـیه‌رو دیـد شـکر
آن چـه مـی‌مالنـد بـر روی کسـان جمـــع شـــد در چهـــره‌ی آن ناکســـان
آن که می‌درّید جامه‌ی خلق چست شـــد دریـــده آن او زایشـــان درســـت

[1] تا آن را بکنی

۱۸ ـ جهاد اکبر که مهار کردن غرایز حیوانی است، برای حرکت در مسیر «حیات معقول» ضرورت دارد:

ای شهان کشتیم ما خصم درون | ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست | کاو به دریاها نگردد کمّ و کاست
قد رجعنا من جهاد اصغریم | یا نبی اندر جهاد اکبریم
قوّتی خواهم ز حق دریا شکاف | تا به ناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صف‌ها بشکند | شیر آن را دان که خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او | وارهد از نفس و از فرعون او

۱۹ ـ اگر از وسوسه‌ی نفس بدخواه رها شوی، هر کجا بنگری، خدا را و از هر ذره، آفتابی را خواهی دید:

چون رفیقی وسوسه بدخواه را | کی بدانی ثمّ وجه‌الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب | او ز هر ذره ببیند آفتاب

۲۰ ـ این که از مشاهده‌ی حق محروم هستی، معلول پیروی از نفس امّاره است که دیدگان تو را بسته است:

دو سر انگشت بر دو چشم نه | هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست | عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین | وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین

۲۱ ـ شرف و عظمت و کمال آدمی به مقدار دیده و دیده‌وری اوست:

آدمی دیده است و باقی پوست است | دیده آن است که دید دوست است
چون که دید دوست نبود کور به | دوست کاو باقی نباشد دور به
ما نمی‌خواهیم غیر از دیده‌ای | دیده‌ی تیزی‌کشی بگزیده‌ای
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس | تا نپوشد بحر ا خاشاک و خس

۲۲ ـ جبر و عشق ناسازگارنده‌ی ارزش عشق، در اختیار بودن آن است:

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
وان که عاشق نیست حسّ جبر کرد

۲۳ ـ تحول فوق طبیعی جماد به جان:

نان چو در سفره است او باشد جماد | در تن مردم شود او روح شاد
قوت جان است این ای راست‌خوان | تا چه باشد قوّت آن جان جان
چون تعلق یافت نان یا بوالبشر | نان مرده زنده گشت و باخبر

۲۴ ـ انسان از اختیار برخوردار است:

فعل حق و فعل ما هر دو ببین | فعل ما هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است — فعل ما آثار خلق ایزد است

لیک هست آن فعل ما مختار ما — زو جزا گه نار ما گه یار ما

-

یک مثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش — زان که دستی را تو جنبانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق‌شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زین پشیمانی که جنبانیدی‌اش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای — بر چنین جبری تو برچسبیده‌ای

۲۵ ـ با زنده‌دلان بنشینید تا از طراوت زندگی برخوردار شوید:

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد — در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست

۲۶ ـ اگر درست دقت کنید، خواهید دید زبان و دهان مانند سنگ و آهن هستند که با به هم زدن آن‌ها، آتش به وجود می‌آید. لذا مواظب سخنان خود باشیم و با یک احساس دروغین، آزادی و تعقل، آینده‌نگری و نتیجه‌بینی را از دست ندهیم:

ای زبان چون سنگ و فم آهن‌وش است — و آن‌چه بجهد از زبان چون آتش اس

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف — گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زان که تاریک است و هر سو پنبه‌زار — در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند — وز سخن‌ها عالمی را سوختند

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست آن از کمان

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت

ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون تو گویا چه گویم مر تو را

ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش در این خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند — گرچه هر چه گویی‌اش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی — ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی — هم بلیس و ظلمت کفران تویی

هم خفیر و رهبر یاران تویی — هم انیس و وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان — ای تو زه کرده به کین من کمان

نک بپرّانیده‌ای مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا

۲۷ ـ چه آسیب‌های بنیان‌کن که تاکنون بشریت از الفاظ و اصطلاحات متحمل نشده است! حال که می‌بینید بشریت چه ضررهایی بنیان‌کن از «هنر برای هنر» دیده است، بیایید آن را رها کنید و بگذارید انسان‌ها با واقعیات ارتباط برقرار کنند:

راه هموار است و زیرش دام‌ها — قحطی معنا میان نام‌ها

لفظها و نام‌ها چون دام‌هاست　　　لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

گاهی:

حرف گفتن بستن آن روزن است　　　عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانــه نعــره زن بــر روی گــل　　　تا کنی مشغولشـان از بـوی گـل
تا به قل مشغول گردد گوششان　　　سوی روی گـل نپـرّد هوششـان

مگر نمی‌بینید:

قافیـــه اندیشـــم و دل‌دار مـــن
گویـــدم منـــدیش جـــز دیـــدار مـــن

۲۸ ـ از ضرربارترین عوامل معرفت و انحراف از حقایق، قیاس‌های بی‌اساس است که مردم سطحی‌نگر درباره‌ی حقایق و واقعیات به راه می‌اندازند:

کـار پاکـان را قیـاس از خـود مگیـر　　　گرچـه مانـد در نوشـتن شـیر، شـیر
جمله عـالم زیـن سـبب گمـراه شـد　　　کـم کسـی ز ابـدال حـق آگـاه شـد
اشـــقیا را دیـــده‌ی بینـــا نبـــود　　　نیک و بد در دیـده‌شـان یکسـان نمـود
همســـری بـــا انبیـــا برداشـــتند　　　اولیـــا را هـــم‌چـــو خـــود پنداشـــتند
گفتـه اینـک مـا بشـر ایشـان بشـر　　　مـا و ایشـان بسـته‌ی خـوابیم و خـور
ایـــن ندانســـتند ایشـــان از عمـــی　　　هســـت فرقـی در میـان بـی‌منتهـی
هـر دو گـون زنبـور خوردنـد از محـل　　　لیک شد زان نیش و زین دیگر عسـل
هـر دو نـی خوردنـد از یـک آب خـور　　　ایـــن یکـــی خـــالی و آن پـــر از شـــکر
صـدهزاران ایـن چنـین اشـباه بـین　　　فرقشـــان هفتـــاد ســـاله راه بـــین
ایـن خـورد گـردد پلیـدی زو جـدا　　　وان خـــورد گـــردد همـــه نـــور خـــدا
ایـن خـورد زایـد همـه بخـل و حسـد　　　وان خـــورد زایـــد همـــه نـــور احـــد
این زمین پاک و آن شوره است و بد　　　این فرشته‌ی پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر به هم ماند رواست　　　آب تلـــخ و آب شـــیرین را صفاســـت

۲۹ ـ ای انسـان‌هـای سـالک و ای تـلاش‌گـران مسـیر حـق و حقیقـت! آگـاه و هوشیار باشید تا واقعیات و حقایق را به جهت نمایش‌های تضاد از دست ندهید:

آب را ببریـــد و جـــو را پـــاک کـــرد　　　بعـد از آن در جـو روان کـرد آب خـورد
پوســت را بشــکافت پیکــان را کشــید　　　پوســـت تـــازه بعـــد از آنـــش بردمیـــد
قلعــه ویــران کــرد و از کــافر ســـتد　　　بعـد از آن برسـاختنش صـد بـرج و سـد
کــار بــی‌چــون را کــه کیفیــت نهــد　　　ایـن کـه گفـتم هـم ضـرورت مـی‌دهـد
کــه چنـــین بنمایـــد و گـــه ضـــد ایـــن　　　جـــز کـــه حیرانـــی نباشـــد کـــار دیـــن
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست　　　بل چنین حیرت که محو و مست دوست

۳۰ ـ پیروی از غرایز حیوانی، دیده را نابینا کنـد و آدمـی را در ظلمـات غوطـه‌ور سازد:

خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار

۳۱ ـ خودکامگان و شهوت‌پرستان و سلطه‌جویان، همواره دانه‌ها را می‌بینند، ولی دام را نمی‌بینند. به همین جهت، آن‌چه در راه تحصیل سعادت به دست می‌آورند، نابود می‌شود:

صد هزاران دام و دانه است ای خدا | ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم به دم وابسته‌ی دام نویم | هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز | سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم می‌کنیم | گندم جمع آمده گم می‌کنیم
موش تا انبار ما حفره زده است | وز فنش انبار ما ویران شده است
اوّل ای جان دفع شرّ موش کن | وان گه اندر جمع گندم کوش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست | گندک اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هرروزه چرا | جمع می‌ناید در این انبار ما

۳۲ ـ خداوند فیاض از الطاف بی‌چون خود، گاه‌گاهی درون بندگان خود را با بارقه‌های روشن‌گر منوّر می‌سازد. این بارقه‌ها می‌توانند واقعیات مربوط به انسان «آن‌چنان که هست» و وجود انسان «آن‌چنان که باید باشد» را تا آن حدود که این وجود را تفسیر کند، روشن بسازند. متأسفانه عوامل متضاد با آن بارقه‌ها که ناشی از انحراف از دستورات الهی است، آن بارقه‌ها را خاموش می‌کنند و نمی‌گذارند آن روشنایی‌ها ادامه یابند و نتیجه‌بخش باشند:

بس ستاره آتش از آهن جهید | این دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهاد | می‌نهد انگشت بر استارگان
تا کشد استارگان را یک به یک | تا نیفروزد چراغی بر فلک

۳۳ ـ وجدان حقیقی آن است که قطب‌نمای آن، حقیقت را درست نشان بدهد و در درون آدمی استشمام صحیحی را به فعالیت بیاندازد:

بینی آن باشد که او بویی برد | بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود | بوی آن بوی است کان دینی بود

۳۴ ـ سخنی که از درون ناپاک و زشت سر بزند، زشت و ناپاک است؛ همان گونه سخن مرده - اگر به وجود بیاید - بی‌جان است:

او چه باشد زشت گفتش زشت دان
هر چه گوید مرده آن را نیست جان

زیرا سخن انسان، جزئی از خود انسان است:

گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود | پاره‌ای از نان یقین که نان بود

زان علــی فرمــود نقــل جــاهلان | بر مزابل همچو سبزه است ای فـلان
بر چنان سبزه هر آن کاو برنشست | بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

۳۵ ـ دوام و استمرار فیض خداونـدی اسـت کـه عـالم هسـتی را برپـا داشـته است:

چنـــد بـــاران عطـــا بـــاران بـــده | تـــا بـــدان آن بحـــر درافشـــان شـــده
چنـــد خورشـــید کـــرم افروختـــه | تـــا کـــه ابـــر و بحـــر جـــود آموختـــه
چنـــد خورشـــید کـــرم تابـــان بـــده | تـــا بـــدان آن ذره ســـرگردان شـــده
پرتـــو دانـــش زده بـــر مـــاء و طـــین | تـــا شـــده دانـــه پذیرنـــده زمـــین
خاک امین و هر چـه در وی کاشـتی | بـــی‌خیانـــت جـــنس آن برداشـــتی
ایـن امانـت زان عنایـت یافتـه اسـت | کافتـاب عـدل بـر وی تافتـه اسـت
تـــا نشـــان حـــق نیـــارد نوبهـــار | خـــاک ســـرها را نســـازد آشـــکار
آن جـــوادی کـــه جمـــادی را بـــداد | ایـن هنرهـا ویـن امانـت ویـن سـداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شـود | زمهریـــر از قهـــر پنهـــان مـــی‌شـــود
آن جمـادی گشـت از فضـلش لطیـف | کـل شـیء مـن ظریـف هـو ظریـف
هـر جمـادی را کنـد فضـلش خبیـر | غـــافلان را کـــرده قهـــر او ضـــریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست | با که گویم در جهان یک گوش نیست
کـل یـوم هـو فـي شـأن بخـوان | مـر ورا بـی‌کـار و بـی‌فعلـی مـدان
کـم‌تـرین کـارش بـه هـر روز آن بـود | کـاو سـه لشـکر را روانـه مـی‌کنـد
لشـــکری زاصـــلاب ســـوی امهـــات | بهـــر آن تـــا در رحـــم رویـــد نبـــات
لشـــکری ز ارحـــام ســـوی خاکـــدان | تـــا ز نـــرّ و مـــاده پـــر گـــردد جهـــان
لشـــکری از خاکـــدان ســـوی اجـــل | تـا ببینـد هـر کسـی عکـس‌العمـل
باز بی‌شک بیش از آن‌هـا مـی‌رسـد | آن‌چـه از سـوی جـان‌هـا مـی‌رسـد
آن‌چه از جان‌ها بـه دل‌هـا مـی‌رسـد | آن‌چـه از دل‌هـا بـه گـل‌هـا مـی‌رسـد
نیست لشکرهای حق بـی‌حـد و مـرّ | بهـــر ایـــن فرمـــود ذکـــری للبشـــر
هـر نفـس نـو مـی‌شـود دنیـا و مـا | بـــی‌خبـــر از نـــو شـــد انـــدر بقـــا
عمر همچون جـوی نـو نـو مـی‌رسـد | مســـتمری مـــی‌نمایـــد در جســـد
شـــاخ آتـــش را بجنبـــانی بســـاز | در نظـــر آتـــش نمایـــد بـــس دراز
ایـــن درازی مـــدت از تیـــزیّ صـــنع | مـــی‌نمایـــد ســـرعت‌انگیـــزی صـــنع

۳۶ ـ این دنیا برای انسان‌های رشدیافته و ارواح بزرگ، زندانی است تنگ:

این جهان خود حبس جان‌های شماست | هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود آن خـود بـی‌حـد اسـت | نقش صورت پیش آن معنی سد اسـت
گـر جهـان پیشـت بـزرگ و بـی‌بنیسـت | کانـدران بـی‌حـرف مـی‌رویـد کـلام
تـا کـه سـازد جـان پـاک از سـر قـدم | ســـوی عرصـــه‌ی دور پهنـــای عـــدم
عرصـــه‌ای بـــس باگشـــاد و بافضـــا | کـــاین خیـــال و هســـت زو یابـــد نـــوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب هم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حسّ و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانی است تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد / جانب ترکیب حس‌ها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

-

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و این جان را رها

-

این نفس جان‌های ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا إلیه یصعد أطیاب الکلم / صاعداً منّا إلی حیث علم
ترتقي انفاسنا بالإرتقا / متحفاً منّا إلی ذار البقا
ثم یأتینا مکافاة المقال / ضعف ذلک رحمة من ذي الجلال
ثم ینجینا إلی أمثالها / کی ینال العبد ممّا نالها
پارسی گوییم یعنی این چشش / زان طرف آید که دارد او کشش

-

این سرا و باغ تو زندان توست / ملک و مال تو بلای جان توست

در ابیاتی دیگر از مولوی، این دنیا از جهت دیگر (به جهت وابستگی به خدا و امکان تکاملی انسان در آن) به‌ترین جای‌گاه است؛ همان طور که *امیرالمؤمنین* در سخنان مبارک خود فرموده‌اند: «مسجد أحبّاء الله؛ دنیا عبادت‌گاه دوستان خداوندی است.»

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر ربّ کریم
جمله پندارند کاین خود دائم است / و از قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار گل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک نغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دوزند از ملعان برق

منظور مولوی اسن است که این جهان هستی، به قدری دارای شکوه و عظمت است که می‌تواند انسان‌ها را به کمال و رشد حقیقی خود برساند و با آن گل که در درون آنان سر برآورده است، اسرار کل هستی را درک کنند.

۳۷ ـ قطعیت علت‌ها و سبب‌ها در سطوح طبیعت است؛ نه در ارتباط جهان هستی با خدا:

از سبب‌سازیش من سودای‌ام / وز سبب‌سوزیش سوفسطایی‌ام
در سبب‌سازیش سرگردان شدم / وز سبب‌سوزیش هم حیران شدم

سـنگ بـر آهـن زنـی آتـش جهـد / هـم بـه امـر حـق قـدم بیـرون نهـد
آهـن و سـنگ سـتم بـر هـم مـزن / کـاین دو مـی‌زاینـد هـم‌چـون مـرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تـو بـه بـالاتر نگـر ای مـرد نیـک
کـاین سـبب را آن سـبب آورد پیش / بی‌سبب هرگز سبب می‌شد ز خویش
ایـن سـبب را آن سـبب عامـل کنـد / بـاز گـاهی بـی‌پـر و عاطـل کنـد
آن سـبب‌هـا کانبیـا را رهبـر اسـت / آن سبب‌هـا زیـن سـبب‌هـا برتـر اسـت
ایـن سـبب را محـرم آمـد عقـل مـا / وان سـببهـا راسـت محـرم انبیـا
این سبب چه بود به تازی گو رسـن / کانـدرین چـه ایـن رسـد آمـد بـه فـن
گردش چرخ این رسـن را علت است / چـرخ گـردان را ندیـدن زلـت اسـت
این رسـن‌هـای سـبب‌هـا در جهـان / هان و هین زیـن چـرخ سـرگردان مـدان

-

بل‌که بی‌اسباب و بیـرون زیـن حکـم / آب رویانیـد تکـوین از عـدم
تو ز طفلی چـون سـبب‌هـا دیـده‌ای / در سـبب از جهـل برچفسـیده‌ای
یـا سـبب‌هـا از مسـبب غـافلی / روی ایـن روپـوش‌هـا زان مـایلی
چون سبب‌ها رفت بر سر مـی‌زنـی / ربنّـا و ربّناهـا مـی‌کنـی
رب همـی‌گویـد بـرو سـوی سـبب / چـون ز صـنعم یـاد کـردی ای عجـب
گویـدش زیـن پس تـو را بینم همـه / ننگـرم سـوی سـبب وان دمدمـه
گفـت آتـش مـن همـانم آتشـم / انـدر آ تـا تـو ببینـی تابشـم
طبـع مـن دیگـر نگشـت و عنصـرم / تیـغ حقـم هـم دسـتوری بـرم
بـر در خرگـه سـگان ترکمـان / چاپلوسـی کـرده پـیش میهمـان
ور بـه خرگـه بگـذرد بیگانـه‌رو / حملـه بینـد از سـگان شـیرانه‌رو
مـن ز سـگ کـم نیسـتم در بنـدگی / کـم ز ترکـی نیسـت حـق در زنـدگی
آتـش طبعـت اگـر غمگـین کنـد / سـوزش از امـر ملیـک دیـن کنـد
آتـش طبعـت اگـر شـادی کنـد / انـدر او شـادی ملیـک دیـن نهـد
چون که غم بینی تـو اسـتغفار کـن / غـم بـه امـر خـالق آمـد کـار کـن
چون بخواهد عین غم شادی شـود / عـین بنـد پـای آزادی شـود
بـاد و خـاک و آب و آتـش بنـده‌انـد / بـا مـن و تـو مـرده بـا حـق زنـده‌انـد

۳۸ ـ جان آدمی فوق کمیت‌ها و کیفیت‌های حاکم در طبیعت است:

رنـگ دیگـر شـد ولکـن جـان پـاک / فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
تـن‌شناسـان زود مـا را گـم کننـد / آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند
جـان‌شناسـان از عـددها فـارغ‌انـد / غرقه‌ی دریای بی‌چون‌اند و چند
جان شو و از راه جان، جان را شناس / یـار بینـش شـو نـه فرزنـد قیـاس

۳۹ ـ حواس ظـاهری انسـان‌هـا، تنهـا بـا سـطوح عـالم طبیعـت ارتبـاط برقـرار می‌کنند، محدودند و محدود می‌بینند، نفوذ به اعماق حقایق ندارند. این کـار جـان

آدمی است که تا ژرفای دریای هستی نفوذ می‌کند. همچنان است توهّمات و فهم و اندیشه‌های ما که امواجی از ماده و مادیات هستند. اگر بخواهید به هوشیاری واقعی برسید و از این جهان طبیعت فراتر روید، بگذارید امواج دریای حق و حقیقت در درون شما سر بکشد:

حسّ خشکی دید کز خشکی بزاد — موسی جان پای در دریا نهاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست — موج آبی صحور و سکر است و فناست
تا در این فکری از آن سکری تو دور — تا از این مستی، از آنجا می نفور

۴۰ ـ سنجش و شناخت توانایی، نخستین شرط تکلیف است. هرگز کسی را فوق توانایی او مکلّف نکنید:

چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است — طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چون که دندان‌ها برآرد بعد از آن — هم به خود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پرّان شود — نغمه‌ی هر گربه‌ی درّان شود

۴۱ ـ خداست که موجودات جهان را لباس هستی پوشانیده، و هم اوست که لذت هستی را بر همه‌ی کائنات چشانیده است. پیش از آن که ما را ره‌سپار عرصه‌ی وجود کند، تقاضای ما را دانسته و لطف عام او، ناگفته‌های ما را شنیده است:

باد ما و بود ما از داد توست — هستی ما جمله از ایجاد توست
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر — نقل و باده‌ی جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست‌وجو کند — نقش با نقاش کی نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر — اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه — عاجزان چون پیش سوزن کارگه

۴۲ ـ آدمی را اضطرارها و بیماری‌ها و دیگر مصائب و ناگواری‌ها بیدار می‌کند. (ولی چه سود که پس از مرتفع شدن، انسان است و هوس‌بازی او!) ای کاش آدمی به جای لذایذ حیوانی زودگذر، در غم و اندوه‌های مقدس که موجب حرکت در مسیر کمال‌اند، غوطه‌ور شود:

حسرت و زاری گه بیماری است — وقت بیماری همه بیداری است

آن زمـان کـه مـی‌شـوی بیمـار تـو	مــی‌کنــی از جــرم اســتغفار تــو
مــی‌نمایــد بــر تــو زشــتی گنــه	مـی‌کنـی نیّـت کـه بـاز آیـم بـه ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این	جز که طاعت نبودم کـاری جـز ایـن
پس یقین گشت آن که بیماری تو را	می‌ببخشـد هـوش و بیـداری تـو را
پـس بـدان ایـن اصـل را ای اصل‌جـو	هر که را درد است او برده است بو
هــر کــه او بیــدار تــر، پردردتــر	هــر کــه او آگــاهتر، رخ زردتــر

۴۳ ـ اگر موسم بهار بگذرد و فصل گل و گل‌زار به سر آید، گلاب بر جای مانده را بجویید. زیرا خداوندی که شامه‌ی عطرجو به انسان‌ها عطا فرموده است، گل و گلاب معطر را هم تعبیه نموده است:

چون که گل رفت و گلستان شد خراب
بـوی گـل را از کـه جـوییم؟ از گـلاب

۴۴ ـ همه‌ی پیامبران الهی یک اصل و یک هدف را تعقیب نموده‌اند:

ده چــراغ ار حاضــر آری در مکــان	هر یکی باشـد بـه صـورت غیـر آن
اطلـب المعنـی مـن القـرآن و قـل	لانفــرّق بــین احــاد الرّســل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری	صد نماند یک شود چون بفشـری
در معنـی قسـمت و اعـداد نیسـت	در معـانی تجزیـه و افـراد نیسـت
راســـخان در تـــاب انـــوار خـــدا	نی به هم پیوسته نی از هم جدا

۴۵ ـ خداست که خود را در دل‌های انسان‌هـا متجلـی مـی‌کنـد و نغمـه‌هـای اصل‌جویی و کمال‌طلبی را در درون آنان طنین‌انداز می‌کند:

او نمایـد هـم بـه دل‌هـا خـویش را	او بــدوزد خرقــه‌ی درویــش را
دمدمه‌ی این نای از دمهای اوست	های هوی روح از هیهای اوست

۴۶ ـ شکسـتن و متلاشـی شـدن و پوسیدن، از خـواص بـدن مـادی ماسـت؛ و زوال و فنا به روح انسانی که فوق ماده و مادیات است، راهی ندارد:

کشـتن و مـردن کـه بـر نقـش تـن اسـت	چون انر و سیب را بشکستن اسـت
آنچـه شـیرین اسـت آن شـد یـار دانـگ	و آنچه پوسیده است نبود غیر دانگ
آنچه پرمغز است چون مشک است پاک	و آنچه پوسیده است نبود غیر خاک

۴۷ ـ وسیله‌ی عروج به عالم حقایق و صعود را به ملکوت، از اولیاءالله دریابیـد. رؤیت آنان، وجود شما را دگرگون می‌کند. انبساط روحی آنان شما را نیـز منبسـط می‌سازد:

تیـــغ در زرّادخانـــه‌ی اولیاســـت	دیــدن ایشــان شــما را کیمیاســت
جملـه دانایـان همـین گفتـه همـین	هســـت دانـــا رحمـــة للعـــالمین
گـر انـاری مـی‌خـری خنـدان بخـر	تــا دهــد خنــده ز دانــه‌ی او خبــر
ای مبـارک خنـده‌اش کـاو از دهـان	مــی‌نمایــد دل چــو در از درج جــان

تـا مبـارک خنـده‌ی آن لالـه بـود — کـز دهـان او سـواد دل نمـود
یـک زمـانی صـحبتی بـا اولیـا — بـه‌تـر از صـد سـاله طاعـت بـی‌ریـا
گـر تـو سـنگ صـخره و مرمـر بـوی — چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهـر پاکـان در میـان جـان نشـان — دل مـده الا بـه مهـر دلخوشـان

-

هـین غـذای دل طلـب از هـمدلـی — رو بجـو اقبـال را از مقبلـی
دسـت زن در ذیـل صـاحب دولتـی — تـا ز افضـالش بیـابی رفعتـی
صـحبت صـالح تـو را صـالح کنـد — صـحبت طـالح تـو را طـالح کنـد

قیاس‌های بی‌اساس، یکی از عوامل اختلال حقیقت‌یابی‌های ماست:

کـار پاکـان را قیـاس از خـود مگیـر — گرچـه مانـد در نوشـتن شـیر، شـیر
جمله عـالم زیـن سـبب گمـراه شـد — کـم کسـی ز ابـدال حـق آگـاه شـد
اشـقیا را دیـده‌ی بینـا نبـود — نیـک و بـد در دیـده‌شـان یکسـان نمـود
همسـری بـا انبیـا برداشـتند — اولیـا را هـمچـو خـود پنداشـتند
گفتـه اینـک مـا بشـر ایشـان بشـر — مـا و ایشـان بسـته‌ی خـوابیم و خـور
ایـن ندانسـتند ایشـان از عمـی — هسـت فرقـی در میـان بـی‌منتهـی
هـر دو گـون زنبـور خوردنـد از محـل — لیـک شـد زان نـیش و زیـن دیگـر عسـل
هـر دو گـون آهـو گیـا خوردنـد و آب — زین یکی سرگین شـد و زان مشـک نـاب
هـر دو نـی خوردنـد از یـک آب خـور — ایـن یکـی خـالی و آن پـر از شـکر
صـدهزاران ایـن چنـین اشـباه بـین — فرقشـان هفتـاد سـاله راه بـین

۴۸ ـ آدمـی در ایـن دنیـا زنـدگی مـی‌کنـد و از بـین مـی‌رود و از یادهـا چنـان فراموش می‌شود که گویی در این دنیا چنـین فـردی وجـود نداشـت. آن‌چـه از وی باقی می‌ماند، سنت‌های شایسته و سازنده، یا سنت‌های ناشایست و ویران‌گـر است و نتایج هر دو نوع سنت - مادامی که به وجـود خـود ادامـه مـی‌دهنـد - بـه بنیان‌گذاران آن‌ها نیز برمی‌گردد:

سـنت بـد کـز شـه اوّل بـزاد — ایـن شـه دیگـر قـدم بـر وی نهـاد
هـر کـه او بنهـاد نـاخوش سـنتی — سـوی او نفـرین رود هـر سـاعتی
زان که هر چه این کند زان گون ستم — ز اوّلـین جویـد خـدا بـی‌بـیش و کـم
نیکـوان رفتنـد و سـنت‌هـا بمانـد — و از لئیمـان ظلـم و لعنـت‌هـا بمانـد
تـا قیامـت هـر کـه جـنس آن بـدان — در وجـود آیـد بـود رویـش بـدان
رگ رگ ایـن آب شـیرین و آب شـور — در خلایـق مـی‌رود تـا نفـخ صـور

۴۹ ـ آن نور الهی که بر دل‌های سالکان راه حق و حقیقـت تافتـه اسـت، غیـر خـدا را از آن دل‌هـا بیـرون نمـوده و اتحـاد و هـمسـنخ بـودن آنـان را بـا ارواح تکامل‌یافته‌ای کـه در جاذبیـت نـور الهـی قـرار گرفتـه‌انـد، روشـن سـاخته اسـت و وحدت آنان را برای آنان تفهیم نموده است:

نور غالب ایمن از کسف و غسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جان‌ها — مقبلان برداشته دامان‌ها
وان نثار نور هر کس یافته — روی از غیر خدا برتافته
جان گرگان و سگان از هم جداست — متحد جان‌های شیران خداست
چون که حق زش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است — روح حیوانی سفال جامده است

۵۰ ـ بت نفس امّاره، تولیدکننده‌ی همه‌ی بت‌ها و نیرومندتر، وقیح‌تر و تباه‌کننده‌تر از همه‌ی آن بت‌هاست:

آن جهود سگ ببین چون رأی کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بت‌ها بت نفس شماست — زان که آن بت مار و این بت اژدهاست

-

بت سیه آب است در کوزه نهان — نفس بر آب سیه را چشمه دان
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ — و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
آب خمّ و کوزه‌گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس‌ها را جهل است جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن — غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی‌گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز

۵۱ ـ آدمی تا گام به دروازه‌ی ابدیت بگذارد، باید از دو جنین، که یکی پس از دیگری انسان را در خود جای می‌دهند، بگذرد:

ای مادر!

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش هوایی خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون — چون در این آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — وان جهانتان هست شکل بی‌ثبات

۵۲ ـ هوشیار باشید. وقتی که دیدید میل به اهانت و طعنه بر انسان‌های پاک دارید، بدانید که پرده‌ی شما دریده خواهد شد:

وان دهان کژ کرد و از تسخر بخواند — نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمّد عفو کن — ای تو را الطاف علم من لدن
من تو را افسوس می‌کردم ز جهل — من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد | میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس

۵۳ ـ ذوق انسان به هر چیزی که بگراید، چشمی به دنبال آن خواهد بود:

چشم هر قومی به سویی مانده است | کان طرف یک روز ذوقی مانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق جزو از کل خود باشد ببین
آن که مانند است باشد عاریت | عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گه ذوق آید از صفیر | چون که جنس خود نباشد، شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب | چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از درّ قلب | لیک آن رسوا شود در دار ضرب

۵۴ ـ اشتباه نکنید. در عین حال که توکل به خدا یکی از اصول اساسی گرایش دینی است، تلاش و تکاپو به وسیله‌ی اعضا و قوای مغزی و به وسیله‌ی همه‌ی موجوداتی که امکان برخورداری از آن‌ها برای اداره‌ی حیات مادی و معنوی وجود دارد، یکی دیگر از اساسی‌ترین اصول سازنده‌ی حیات مادی و معنوی آدمی است. همچنین، باید گفت این دو، یک اصل بوده و اختلافی میان آن‌ها نیست. زیرا با نظر به این که سببیّت همه‌ی اسباب و مختصات همه‌ی علل و وسایل و ابزار و نیرویی که در تلاش و تکاپو به کار می‌رود، از خداوند سبحان است، لذا بشر حتّی در حال کار و کوشش هم اگر از آگاهی برخوردار باشد، در حال توکل به سر می‌برد. از طرف دیگر، قدرت تفکر و عضلات بدن و دیگر وسایل کار، نعمت‌های خداوندی هستند و اگر انسان در تنظیم حیات مادی و معنوی از آن‌ها استفاده نکند، کفران نعمت کرده است. به اضافه‌ی این که کار و تلاش، خود از قضا و قدر الهی است.

گفت آری گر توکل رهبر است | این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
گر توکل می‌کنی در کار کن | کسب کن پس تکیه بر جبار کن
گفت شیر آری، ولی رب‌العباد | نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام | هست جبری بود این‌جا طمع خام
پای داری چون کنی خود ر تو لنگ | دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد | بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارت‌های اوست | آخراندیشی عبادت‌های اوست
چون اشارت‌هاش را بر جان نهی | در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارت‌هاش اسرارت دهد | بار بردارد ز تو کارت دهد
حامی محمول گرداند تو را | قابلی مقبول گرداند تو را
قابل امر وی‌ای قابل شوی | وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود | جبر تو اکفار آن نعمت بود

جبـر تـو خفـتن بـود در ره مخسـب — تـا نبینـی آن در و درگـه مخسـب
هـان مخسـب ای جبری بـی‌اعتبـار — جـز بـه زیـر آن درخـت میـوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هـر لحظه بـاد — بـر سـر خفتـه بریـزد نقـل و زاد
جبـر، خفـتن در میـان رهزنـان — مـرغ بـی‌هنگـام کـی یابـد امـان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر — او همـی‌دانـد کـه گیـرد پـای جبـر
هـر کـه جبـر آورد خـود رنجـور کـرد — تـا همـان رنجـوری‌اش در گـور کـرد
جبـر چبـود بسـتن اشکسـته را — یـا بپیوسـتن رگ بگسسـته را
چون در این ره پای خود بشکسته‌ای — بر که مـی‌خندی چـو پـا را بسـته‌ای
شـیر گفـت آری، ولـیکن هـم ببـین — جهـدهای انبیـا و مـؤمنین
سـعی ابـرار و جهـاد مؤمنـان — تـا بـدین سـاعت از آغـاز جهـان
حـق تعـالی جهدشـان را راسـت کـرد — آنچـه دیدنـد از جفـا و گـرم و سـرد
جهـد مـی‌کـن تـا تـوانی ای کیـا — در طریـق انبیـا و اولیـا
بـا قضـا پنجـه زدن نبـود جهـاد — زان کـه ایـن را هـم قضـا بـر مـا نهـاد

۵۵ ـ کوچکی و بزرگی جسمانی و شکلی را با عظمت‌های معنوی و حقیقی اشتباه نکنیم:

گفـت ای یـاران حقـم الهـام داد — مـر ضـعیفی را قـوی رادیـی فتـاد
آنچـه حـق آموخـت مـر زنبـور را — آن نباشـد شـیر را و گـور را
خانـه‌هـا سـازد پـر از حلـوی تـر — حـق بـر او علـم را بگشـاد در
آنچه حق آموخـت کـرم پیلـه را — هـیچ پیلـی دانـد آن گـون حیلـه را
آدم خاکی ز حـق آموخـت علـم — تـا بـه هفـتم آسـمان افروخـت علـم

-

قطـره‌ی دل را یکـی گـوهر فتـاد — کـان بـه گـردون‌هـا و دریاهـا نـداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست — جـان بـی‌معنیـت از صـورت نرسـت
گر به صورت آدمی انسان بـدی — احمـد و بوجهـل خـود یکسـان بـدی[1]

۵۶ ـ علم چیست؟ علم جان جهان است:

خـاتم ملـک سـلیمان اسـت علـم
جمله عالم صورت و جان است علـم[2]

۵۷ ـ دشمنان مخفی برای انسان فراوان‌اند. لذا عقل حکم می‌کنـد کـه دائماً آدمی جانب احتیاط و دوراندیشی را بگیرد:

آدمی را دشمن پنهان بسـی اسـت — آدمـی بـا حـذر، عاقـل‌کسـی اسـت
خلـق پنهـان زشتشـان و خوبشـان — مـی‌زنـد بـر دل بـه هـر دم کوبشـان

---

[1] ص۲۳، از سطر ۱۲ به بعد.
[2] ص۲۳، سطر ۲۶.

بهـــر غســـل ار روی در جویبـــار | بـــر تـــو آســـیبی زنـــد در آب خـــار
گرچه پنهان خـار در آب اسـت پسـت | چون که در تو می‌خلد دانـی کـه هسـت
خـــار خـــار حیلـــه‌هـــا و وسوســـه | از هــزاران کــس بــود نــی یــک کســه[1]

۵۸ ـ مشورت یکی از اساسی‌ترین طرق وصول به حقایق است:

مشـــورت ادراک و هوشـــیاری دهـــد | عقــل‌هــا مــر عقــل را یــاری دهــد
گفـــت پیغمبـــر بکـــن ای رای‌زن | مشـــورت کالمستشـــار مـــؤمتن[2]
زان که با عقلی چو عقلی جفت شد | مـــانع بـــدفعلی و بـــدگفت شـــد

۵۹ ـ در گذرگاه تاریخ بشری، دام‌هایی است که زیر راه‌های هموار گسترده است و الفاظ شیرینی که بنیاد حیات انسان‌ها را به باد داده است:

راه هموار است و زیرش دام‌ها | قطحـــی معنـــا میـــان نـــام‌هـــا
لفظها و نام‌ها چون دام‌هاست | لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

۶۰ ـ عمر آدمی همچون آب گذر است و وقت که زمان است، مانند جوی است که آب عمر از آن می‌گذرد و خصلت‌های ثابت مانند ریگ، اخلاق باطنی توست و این خصلت‌ها که آب عمر از آن‌ها می‌گذرد، مختلف‌اند. بعضی از آن‌ها مانند دهانه‌ی منبع آب از آن می‌جوشد و بعضی دیگر مانند ریگ خشک است که آب عمر را می‌آشامد و مستهلک می‌سازد:

عمر چون آب است وقت آن را چو جو | خلــق بــاطن ریــگ جــوی عمــر تــو
آن یکـی ریگـی کـه جـو شـد آب ازو | سـخت کـمیـاب اسـت رو آن را بجـو
منبــع حکمــت شــود حکمــت‌طلــب | فـــارغ آیـــد او ز تحصـــیل ســـبب
هســت آن ریــگ ای پسـر مـرد خـدا | کاو به حق پیوست و از خود شد جدا
آب عـــذب دیـــن همـــی‌جوشـــد از او | طالبـــان را زان حیـــات اســـت و نمـــو
غیـر مـرد حـق چـو ریـگ خشـک دان | کــاب عمــرت را خــورد او هــر زمــان
طالــب حکمــت شـــو از مـــرد حکـیم | تـــا از او گـــردی تـــو بینـــا و علـــیم

۶۱ ـ انسان موجودی است که هر اندازه از خود طبیعی حیوانی بشر تبعیت کند، در نتیجه‌ی سقوط به پست‌ترین مراحل حیوانی، خود را در عالی‌ترین درجات کمال احساس می‌کند. زیرا آن اشتیاق به کمال که در نهاد همه‌ی انسان‌ها به ودیعت نهاده شده است، برای چنین تبه‌کاری مبدل به بادی می‌شود و او را متورّم می‌سازد:

مانـد احوالـت بـدان طرفـه مگـس | کاو همی‌پنداشت خود را هست کس
از خود سرمسـت گشـته بـی‌شـراب | ذره‌ای خــــود را شــــمرده آفتــــاب
وصـف بـازان را شـنیده در زمـان | گفتـه مـن عنقـای وقـتم بـی‌گمـان

---

[1] ص۲۳، از سطر ۲۸ به بعد.
[2] ص۲۴، سطر ۴.

آن مگس بر برگ کاه و بول خر | همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام | مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتیّ و من | مرد کشتی‌بان و اهل رأی و فن
بر سر دریا همی‌راند او عمد | می‌نمودش این قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمن نسبت بدو | آن نظر کاو بیند او را راست کو؟
عالمش چندان بود کش بینش است | چشم چندین بحر هم چندینش است

۶۲ ـ پیغام‌های خداوندی - چه به وسیله‌ی پیامبران و چه به وسیله‌ی عقول سلیمه و وجدان‌های ناب - از حقایق اصلی و ثابت خبر می‌دهند، لذا پایدار و فناناپذیرند. بر خلاف گفتارها و فریادهای رعب‌انگیز قدرت‌پرستان خودکامه که هر اندازه هم جالب باشد و گوش‌های مردم را به خود جلب کند، چون از هوا و پا در هوا هستند، لذا دیر یا زود رو به فنا می‌روند:

قرن‌ها بگذشت این قرن نویست | ماه آن ماه است و آب آن آب نیست
عدل آن عدل است، فضل آن فضل هم | لیک مستبدل شد این قرن و امم
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام | وین معانی بر قرار و بر دوام
شد مبدل آب این جو چند بار | عکس ماه و عکس اختر بر قرار
پس بنایش نیست بر آب روان | بلکه بر اقطار اوج آسمان
باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغام‌های کردگار | کاو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبه‌ی شاهان بگردد وان کیا | جز کیا و خطبه‌های انبیا
زان که بوش پادشاهان از هواست | بارنامه‌ی انبیا از کبریاست
از درم‌ها نام شاهان برکنند | نام احمد تا قیامت برزنند
نام احمد نام جمله انبیاست | چون که صد آمد نود هم پیش ماست

۶۳ ـ حکمت و هیأت خداوندی چنین است که آن مردم نابکار را که از تسلیم و خضوع به بارگاه او روی گردانده‌اند، به حال خودشان واگذارد و آنان حس کمال‌گرایی و تسلیم و خضوع به خدا را با فرود آوردن سر و سجده به طغیان‌گرن و قدرت‌مندان خودکامه مختل بسازند:

ساخت موسی قدس در باب صغیر | تا فرود آرند سر قوم زحیر
زان که جباران بدند و سرفراز | دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آن‌چنان که حق ز لحم و استخوان | از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجده‌ی ایشان کنند | چون که سجده‌ی کبریا را دشمن‌اند
ساخت سرگین دانگی محرابشان | نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید | نیشکر نی لیک در صورت نی‌اید
آن سگان را این خسان خاضع شوند | شیر را عار است کاو را بگروند

۶۴ ـ اگر در معنای عقل دقت لازم و کافی داشته باشیم، به این نتیجه خواهیم رسید که عقل آدمی دریایی است بی‌کران و بی‌ساحل. این دریا شناور می‌خواهد. تنها شناور این دریا می‌فهمد که حقیقت زیربنای هستی، عقل است و جهان هستی صورتی از آن:

تا چه عالم‌هاست در سودای عقل — تا چه باپهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر — بحر را غوّاص باید ای بشر
صورت ما اندرین بحر عذاب — می‌رود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت — چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی

۶۵ ـ همان گونه که در جهان فیزیکی، رنگ‌ها به وسیله‌ی نور دیده می‌شوند، همچنان رنگ‌های درونی نیز بدون نور درونی قابل مشاهده نیستند:

در درون خود بیفزا درد را — تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
کی ببینی سبز و سرخ و بور را — تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نو آن رنگ‌ها روپوش تو
چون که شب آن رنگ‌ها مستور بود — پس ندیدی، دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی‌نور درون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و سهاست — وان درون از عکس انوار علاست
نو نور چشم خود نور دل است — نور چشم از نور دل‌ها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست — کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست

۶۶ ـ شناخت ضد یک شیء به شناخت آن شیء کمک می‌کند و چون برای خدا ضدی نیست، ذات او شناخته نمی‌شود:

گه نظر بر نور بود آن گه به رنگ — ضد به ضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نور است آن گه دید رنگ — وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور — ضد، ضد را می‌نماید در صدور
پس نهانی‌ها به ضد پیدا شود — چون که حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا به ضد او را توان پیدا نمود

۶۷ ـ نسبت صورت به معنی، نسبت شیر به بیشه، یا نسبت آواز و سخن به اندیشه است و نمی‌دانی دریای اندیشه که موج سخن از آن برخاسته است، چیست و کجاست؟ تنها از لطف موج سخن می‌فهمی که آن دریا هر چه باشد، بسیار لطیف و شریف است:

این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف

۶۸ ـ این است جریان اندیشه و سخن و آغاز و انجام آن:

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت
از سـخن صـورت بـزاد و بـاز مـرد	مـوج خـود را بـاز انـدر بحـر بـرد
صـورت از بـی‌صـورتی آمـد بـرون	بـــاز شـــد کانّـــا إلیـــه راجعـــون

۶۹ ـ کوچکی و نمایش ناچیز اشیا نباید آدمی را بفریبد. زیرا حقایق و جریانات بسیار بزرگ و باعظمت از پدیده‌های کوچک‌نما به وجود آمده است. آری؛ سرتاسر تاریخ اشیا و جریانات کوچک‌نما به به نظر «هیچ» می‌آمدند، بـزرگ‌تـرین حـوادث را باعث شده‌اند:

آب، گـــاهی را ز هـــامون مـــی‌بـــرد	آب، کـــوهی را عجـــب چـــون مـــی‌بـــرد!
دام مکـــــر او کمنـــــد شـــــیر بـــــود	طرفـــه خرگوشـــی کـــه شـــیری را ربـــود
موســـــئی فرعـــــون را تـــــا رود نیـــــل	مـــی‌کشـــد بـــا لشـــکر و جمـــع ثقیـــل
پشــــه‌ای نمـــرود را بـــا نـــیم پـــر	مـــی‌شـــکافد بـــی‌محابـــا مغـــز و ســـر
مــــا رمیــــت إذ رمیــــت فتنــــه‌ای	صــــدهزاران خــــرمن انــــدر حفنــــه‌ای
آفتــــابی در یکــــی ذره نهــــان	ناگهــــان آن ذره بگشــــاید دهــــان
ذره ذره گـــــردد افـــــلاک و زمـــــین	پیش آن خورشید چـون جسـت از کمـین

-

واحــد کــالألف کــه بــود آن ولــی	بـل‌کـه صـد قـرن اسـت آن عبـدالعلی

۷۰ ـ تا دشـمنی و خصـومت در طـرف مقابـل وجـود دارد، فریـب نمـایش‌هـای دوستی و محبت او را نخورید:

دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گرچـه ز دانـه گویـدت
گر تو را قندی دهد آن زهر دان	گر به تو لطفی کند آن قهر دان

اگر عواملی محاسبه نشده، مانند جریانات قضا و قدر پیش آمد و در تشخیص واقعیت‌ها ناتوان شدی، دل به خدا بسپار و از او استمداد کن:

چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کـن	نالـه و تسـبیح و روزه سـاز کـن
ناله می‌کن کای تو علام‌الغیوب	زیـر سـنگ مکـر بـد مـا را مکـوب

۷۱ ـ آن‌چه از دیدگاه ما انسان‌ها در این عرصه‌ی ماده و مادیات، کوچک دیـده می‌شود، ممکن است در واقعیات پشت پـرده بسـیار باعظمـت باشـد و بـالعکس هم صحیح اسـت. یعنـی ممکـن اسـت آن‌چـه از دیـدگاه مـا بـزرگ‌نمـا اسـت - در واقعیت پشت پرده - کوچک و ناچیز باشد:

اسم هر چیزی بر مـا ظـاهرش	اسـم هـر چیـزی بـر خـالق سـرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نـــزد خـــالق بـــود نـــامش اژدهـــا
آن که بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که بـا منـی
صورتی بود این منی اندر عـدم	پیش حق موجود نی بیش و نه کم

۷۲ ـ اگر بخواهید بدانید که وحدت مقام ربوبی با آن همه صفات و اسماء و تجلیات بی‌نهایت چگونه سازگار است، به درون خویش مراجعه نموده و وحدت «من» خود را با کثرت صفات و فعالیت‌های بسیار متنوع و فراوان شهود کنید:

از خود ای جزوی ز کل‌ها مختلط
فهم می‌کن حالت هر منبسط

۷۳ ـ خداوندی که بدون طلب و پیش از آفرینش ما، خواسته‌های ما را عنایت فرموده، استعدادهای متنوع را در ما به وجود آورده، نیازمندی‌های ما را پس از خلقت، و استعدادهایی بی‌سابقه را نیز می‌تواند به لطف و مرحمت کند:

یاد ما و بود ما از داد توست — هستی ما جمله از ایجاد توست
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر — نقل و باده‌ی جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست‌وجو کند — نقش با نقاش کی نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر — اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود
اندک اندک نور را بر نار زن — تا شود نار تو نو ای بوالحزن
تو بزن یا ربّنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان توست — آب و آتش ای خداوند آن توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
بی‌طلب تو این طلبمان داده‌ای — بی‌شمار و عدّ عطا بنهاده‌ای
با طلب چون ندهی ای حیّ ودود — کز تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب — بی‌سبب کرده‌ای عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاوادان — سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد توست — رستن از بیداد یا رب داد توست

۷۴ ـ همه‌ی اجزای جهان هستی در ذکر و تسبیح خداوندی هستند:

برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند — تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا — می‌سراید هر و برگی جدا
جان‌های بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گل‌ها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

-

جمله اجزا در تحرک در سکون — ناطقان کانّا إلیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افکنده اندر آسمان
جمله‌ی ذرات عالم در نهان — با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید — اگه از جان جمادی کی شوید

از جمـادی در جهـان جـان رویـد	غلغـــل اجـــزای عـــالم بشـــنوید
فـاش تسـبیح جمـادات آیـدت	وسوسـه‌ی تأویـل‌هـا بزایـدت
چـون نـدارد جـان تـو قنـدیل‌هـا	بهـر بیـنش کـرده‌ای تأویـل‌هـا
صـحن أرض‌الله واسـع آمـده	هـر درختـی از زمینـی سـر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شـاخ	که زهی ملک و زهی عرصـه‌ی فـراخ
بـاد و خـاک و آب و آتـش بنـده‌انـد	بـا مـن تـو مـرده بـا حـق زنـده‌انـد
پیش حق آتـش همیشـه در قیـام	همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

۷۵ ـ احساس امتداد زمان و طول آن و تقسیم شدن آن به گذشته و حال و آینده، ناشی از برقرار شدن ارتباط بین ذهن آدمی با حرکت و موضع‌گیری او در نقطه‌هایی از آن:

یک دو روز چه؟ که دنیا ساعتی است	هر که ترکش کرد انـدر راحتـی اسـت
لامکـانی کـه در او نـور خداسـت	ماضی و مسـتقبل و حـالش کجاسـت
ماضی و مستقبل ای جان از تو است	هـر دو یـک چیزنـد پنـداری دو اسـت
هسـت هوشـیاری ز یـاد مـا مضـی	ماضـی و مسـتقبلت پـرده‌ی خـدا
آتـش انـدر زن بـه هـر دو تـا بـه کـی	پـر گـره باشـی از ایـن هـر دو چـو نـی
فکـرت از ماضـی و مسـتقبل بـود	چون از این دو رست مشکل حل شود

۷۶ ـ عذر احمق گاهی بدتر از آن جرمی است که مرتکب شده است:

عـذر احمـق بـدتر از جهلـش بـود
عـذر نـادان زهـر هـر دانـش بـود

۷۷ ـ خصومتی که نفس حیوانی ما با ما دارد، خیلی شدیدتر از خصومت دشمنان بیرونی است. به عبارت دیگر، بت درونی وقیح‌تر و مخرب‌تر از بت برونی است:

ای شـهان کشـتیم مـا خصـم درون	مانـد خصـمی زو بتـر در انـدرون
کشتن ایـن کـار عقـل و هـوش نیسـت	شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست	کـاو بـه دریاهـا نگـردد کـمّ و کاسـت

۷۸ ـ با ندیدن واقعیات جهان هستی به جهت گذاشتن انگشتان بر روی چشم، منکر واقعیات نباشید؛ بل‌که انگشتان را از روی چشمان خود بردارید:

دو سـر انگشـت بـر دو چشـم نـه	هـیچ بینـی از جهـان انصـاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بـردار هـین	وانگهـانی هـر چـه مـی‌خـواهی ببـین

۷۹ ـ ارزش آدمی با بینایی اوست. ارزش بینایی او با دیدن محبوب پایدار جان اوست. انسان محروم از چنین بینایی، کور حقیقی است که هستی و نیستی او یکسان است:

آدمی دیده است باقی پوست است		دیده آن است آن که دیده دوست است
چون که دید دوست نبود کور به		دوست کاو باقی نباشد دور به

۸۰ ـ ملاک هستی واقعی آدمی با اندیشه‌ی اوست. هر اندازه اندیشه‌ی او والاتر باشد، ارزش هستی او عالی‌تر خواهد بود:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای		مابقی خود استخوان و ریشه‌ای
گر بود اندیشه‌ات گل گلشنی		ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی

۸۱ ـ انگیزه‌ی ایجاد موجودات عالم هستی از طرف خداوند فیاض، راز بزرگی است که به هر یک از موجودات افاضه شده و به وسیله‌ی کلمه‌ی «کن»، آن‌ها را به حرکت درآورده است. دریافت این راز بزرگ با این مغزهای آشفته و پریشان امکان‌پذیر نیست. نخستین شرط فهم این راز الهی، خلوت با خویشتن و دریافت این حقیقت است که جان پاک و صاف آدمی، آن راز با کسی در میان می‌گذارد که آشنایی نزدیک با جان داشته باشد. زیرا همین جان است که پاسخ همه‌ی سؤالات نهایی بشر را در جهان رازدار داده است:

گفت با جسم آیتی تا جان شد او		گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف		در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با نی تا که شکّر گشت او		گفت با آبی و گوهر گشت او
گفت در گوش گل و خندانش کرد		گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا به گوش خاک حق چه خوانده است		کاو مراقب گشت و خامش مانده است
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند		کاو چه مشک از دیده‌ی خود اشک راند

۸۲ ـ پنبه‌ی وسوسه را از گوش خود بیرون کنید و در تردد نمانید. انگیزه‌ی به وجود آمدن جان، همان است که باعث افاضه‌ی وجود بر سایر موجودات شده است. همان گونه که خداوند یکی از دو طرف گمان را در مغز انسان جوینده ترجیح می‌دهد، همچنان هستی اشیاء را به نیستی آن‌ها ترجیح داده است:

در تردد هر که او آشفته است		حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان		کان کنم کاو گفت یا خود ضد آن؟
هم ز حق ترجیح باید یک طرف		زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان		کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش		تا به گوشت آید از گردون خروش

۸۳ ـ آیا پس از آشنایی و شناخت حقیقی جان آدمی، باز جایی برای سؤال از این که چرا انسان به دنیا آمده است، می‌ماند؟! خداوندی که آفریننده‌ی فایده و غرض و هدف و غایت است، به خوبی می‌داند که ما انسان‌ها درباره‌ی آن‌ها خواهیم اندیشید و در صدد فهم فایده و غرض و هدف از وجود خود برخواهیم آمد و چون اندیشه و سؤال، از اساسی‌ترین سؤالات درباره‌ی هستی ما است، لذا خداوند پاسخ آن را در درون ما به ودیعت نهاده است:

آن کـه از وی فایـده زاییـده شـد	چـون نبینـد آنچـه مـا را دیـده شـد
صد هزاران فایده است و هر یکی	صـد هـزاران پـیش آن یـک انـدکی
آن دم لطفش که جان جان‌هاست	چون بود خالی ز معنی گوی راست

۸۴ ـ شهرت‌طلبـی، جسـت‌وجـوی زنـدانی اسـت کـه آدمـی بـا دسـت خـود، خویشتن را در آن می‌افکند و قفلی سخت بر آن می‌زند:

خـویش را رنجـور سـاز و زار زار	تـا تـو را بیـرون کننـد از اشـتهار
کاشتهار خلق بندی محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است

۸۵ ـ لطف و قهر خداوندی بـرای تصفیه‌ی جـان، هـر دو از عنایـت‌هـای الهـی است. این دو ضد، یک حقیقت را نتیجه می‌دهند:

عاشقم بر لطف و بر قهرش بـه جـد	ای عجب مـن عاشـق ایـن هـر دو ضد
والله ار زیـن خـار در بسـتان شـوم	هـمچـو بلبـل زیـن سـبب نـالان شـوم
این عجب بلبـل کـه بگشـاید دهـان	تـا خـورد او خـار را بـا گلسـتان
این نه بلبل، این نهنگ آتشی است	جمله ناخوش‌های عشق را او خوشی

۸۶ ـ اگر استعداد ورود در حوادث بزرگ را ندارید، خـود را بـر آن حـوادث نزنیـد. زیرا برای ورود در میان شعله‌های آتش، نخسـت قداسـت و عظمـت *ابراهیم* لازم است:

در تـو نمـرودی اسـت در آتـش مـرو	رفـت خـواهی، اوّل ابـراهیم شـو
چـون نـه‌ایـی سـبّاح و نـی دریـائی	در میـافکن خـویش از خـود رائنـی
او ز قعـــر بحـــر گـــوهر آورد	از زیـان‌هـا سـود بـر سـر آورد
کـاملی گـر خـاک گیـرد زر شـود	نـاقص ار زر بـود خاکسـتر شـود
جهـل پـیش کـاملان دانـش شـود	جهل شد علمی که در ناقص رود
دست ناقص دست شیطان است و دیو	زان که اندر دام تلبیس است و ریو
هـر چـه گیـرد علتـی علـت شـود	کفـر گیـرد کـاملی ملـت شـود

۸۷ ـ همان گونه که تغذیه از مواد سمی باعث بیماری‌ها و هلاکت می‌شـود، همچنان غذای حرام موجب پلیدی و آلـودگی جـان آدمـی مـی‌باشـد. و بـالعکس، لقمه‌ی پاک و حلال درون انسان را نـورانی مـی‌سـازد. ایـن گونـه تـأثیر و تأثرهـای معنوی را بپذیرید. زیرا تجارب فراوان آن را تأیید می‌کند:

لقمـه‌ای کـان نـور افـزود و کمـال	آن بـود آورده از کسـب حـلال
روغنـی کایـد چـراغ مـا کشـد	آب خوانش چون چراغـی را کشـد
علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال	عشق و رقت آید از لقمه‌ی حـلال
چون ز لقمه تو حسـد بینـی و دام	جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
هـیچ گنـدم کـاری و جـو بـر دهـد	دیـده‌ای اسـبی کـه کـرّه‌خـر دهـد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها	لقمـه بحـر و گـوهرش اندیشـه‌هـا

زایـد از لقمـه‌ی حـلال انـدر دهـان　　میل خدمت عـزم سـوی آن جهـان
زاید از لقمه‌ی حلال ای مه حضور　　در دل پـــاک تـــو و در دیـــده نـــور

۸۸ ـ آگاه باشید که گاهی بزرگ‌ترین وقایع، از حوادث ناچیز به وجـود مـی‌آیـد. چنان که کاروان مصری دلو برای آب به چاه فرستاد و حضرت *یوسف* در دلـو بیـرون آمد. اگر آغاز جریان سیل را نبندید، ممکن است سیلی خروشان به دنبال بیاورد و بنیاد زندگی شما را تار و مار کند:

گفـــت طـــوطی ارمغـــان بنـــده کـــو　　آن‌چـــه گفتـــی و آن‌چـــه دیـــدی بـــاز گـــو
گفـــت نـــی مـــن خـــود پشـــیمانم از آن　　دســـت خـــود خایـــان و انگشـــتان گـــزان
کـــه چـــرا پیغـــام خـــامی از گـــزاف　　بـــردم از بـــی‌دانشـــی و از نشـــاف
گفـت ای خواجـه پشـیمانی ز چیسـت　　چیست آن کین خشم و غـم را مقتضیسـت
گفـــت گفـــتم آن شـــکایت‌هـــای تـــو　　بـــا گروهـــی طوطیـــان همتـــای تـــو
آن یکـــی طـــوطی ز دردت بـــوی بـــرد　　زهـــره‌اش بدریـــد و لرزیـــد و بمـــرد
مـن پشـیمان گشـتم ایـن گفتن چـه بـود　　لیـک چـون گفـتم پشـیمانی چـه سـود
نکتـــه‌ای کـــان جســـت ناگـــه از زبـــان　　هـمچـو تیـری دان کـه جسـت آن از کمـان
وا نگـــــردد از ره آن تیـــــر ای پســـــر　　بنـــد بایـــد کـــرد ســـیلی را ز ســـر
چـون گذشـت از سـر جهـانی را گرفـت　　گـــر جهـــان ویـــران کنـــد نبـــود شـــگفت
فصـــل را در غیـــب اثرهـــا زاد نیســـت　　وان موالیـــدش بـــه حکـــم خلـــق نیســـت

-

زیـــد پرّانیـــد تیـــری ســـوی عمـــرو　　عمـــر را بگرفـــت تیـــرش هـــمچـــو نمـــرو
مـــدت ســـالی همـــی زاییـــد درد　　دردهـــا را آفرینـــد حـــق نـــه مـــرد
عمـــر دائـــم مانـــد در درد و جـــل　　دردهـــا مـــی‌زایـــد آن‌جـــا تـــا اجـــل
زان موالیـــد وجـــع چـــون مـــرد او　　زیـــد را ز اوّل ســـبب قتـــال گـــو
آن وجـــع‌هـــا را بـــدو منســـوب دار　　گرچـــه هســـت آن جملـــه صـــنع کردگـــار
گفـت معشـوقم تـو بودسـتی نـه آن　　لیـــک کـــار از کـــار خیـــزد در جهـــان
هـمچـو اعرابـی کـه آن از چـه کشـید　　آب حیـــوان از رخ یوســـف چشـــید
بهـر فرجـه شـد یکـی تـا گلسـتان　　فرجـــه‌ی او شـــد جمـــال باغبـــان
رفـت موسـی کاتشـی آرد بـه دسـت　　آتشـــی دیـــد او کـــه از آتـــش برســـت
ای بســا کــس را کــه او صــورت راه زد　　قصـــد صـــورت کـــرد و بـــر الله زد

۸۹ ـ اخلاق و صفات درونی و اندیشه‌های اصلی و غالبی یک انسـان، شـکل او را در روز قیامت نشان خواهد داد و این جریان از موارد تجسّم اعمال می‌باشد:

پیشه‌ها و خلق‌ها هم چون جهیز　　ســوی خصــم آینــد روز رســتخیز
صورتی کان بر نهادت غالب است　　هم بر آن تصویر حشرت واجب است

۹۰ ـ پشیمانی‌های پس از فوت فرصت‌ها، نه تنها ممکن است سودی ندهد، بل‌که گاهی تلخ‌تر از نتیجه‌ی خود تبه‌کاری‌ها است. بیایید به جـای پنـدار دیـدن و

گمان رسیدن به حقیقت، با تغذیه‌ی وجود خود، حیات معقولمان را سپری کنیم؛ نه با خیالات و پندارهایی که پس از اکتشاف واقع، جز زمزمه‌ی «ای کاش» و «ای دریغا» اثری در ما به وجود نمی‌آورد.

ای دریغا نور ظلمت‌سوز من　　ای دریغا صبح روزافزون من
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من　　ز انتها پرّیده تا آغاز من
ای دریغا اشک من دریا بدی　　تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرک‌سار من　　ترجمان فکرت و اسرار من

چه باید کرد:

عاشق رنج است نادان تا ابد　　خیز لااقسم بخوان تا في کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو　　وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است　　وز وجود نقد خود ببریدن است

۹۱ ـ همان گونه که خداوند سبحان جست‌وجوی آب را برای تشنگان مقرر ساخته است، آب را هم که برطرف کننده‌ی تشنگی است، مشتاق تشنگان قرار داده است:

تشنگان که آب جویند از جهان
آب هم جوید به عالم تشنگان

۹۲ ـ مطلوبی که ارزان به دست بیاید، ارزان از دست می‌رود. ما در مسیر زندگی هنگامی که به خود می‌آییم، می‌بینیم جان داریم، عقل داریم، اندیشه داریم و امثال این امتیازات فوق ارزش‌ها، و بدان جهت که برای به دست آوردن این امتیازات نه قیمتی پرداخت کرده‌ایم و نه تلاشی انجام داده‌ایم، لذا این سرمایه‌های فوق ارزش را بدون کم‌ترین احساس اهمیت از دست می‌دهیم!

من ندانم آن چه اندیشیده‌ای　　ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای؟
ای گران‌جان خار دیدستی مرا　　زان که بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد　　گوهری طفلی به قرص نان دهد

۹۳ ـ انسان‌هایی که در مقابل شادی‌ها خود را می‌بازند، در حقیقت ذات و همه‌ی ابعاد و شخصیت خود را با ورود هر یک از آن دو پدیده به درون، می‌پوشانند. به همین جهت، نه تنها شخصیت و جان علوی‌طلب را با این دو پدیده زنجیر می‌کنند، بل‌که حتّی معنای حقیقی شادی و اندوه را هم درک نمی‌کنند و بالاتر از این دو خسارت، آن زیان تباه‌کننده است که از نابینایی درونی که معلول خود باختن در موقع هجوم دو پدیده‌ی مزبور به انسان است، ناشی می‌شود:

دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است　　تو مگر کاو لایق آن دیدن است
آن که او بسته غم و خنده بود　　او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشاق کاو بی‌منتهاست | جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است | بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است

-

از غم و شادی نباشد جوش ما | با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است | تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن | منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است | حادثان می‌رند و حقشان وارث است

غم و شادی نباید شخصیت ما را قطعه قطعه کند. بل‌که هر یک از آن دو باید پیام الهی خود را برسانند و به راه خود بروند:

خنده از لطفت حکایت می‌کند | گریه از قهرت شکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان | از یکی دلبر روایت می‌کند[1]

خداوند سبحان می‌فرماید:

و أنّه هو أضحک و أبکی و أنّه هو أمات و أحیا[2]

و آن خداوند است که می‌خنداند و می‌گریاند؛ و آن خداوند است که می‌میراند و زنده می‌گرداند.

۹۴ ـ اگر از متن طبیعت در طبیعت بنگری، بلکه اگر از متن عالم وجود در موجودات بنگری، چنین خواهی پنداشت که هیچ یک از پدیده‌های مطلوب کاری با ما ندارد و این ما هستیم که با تقاضای درونی خود دنبال آن‌ها می‌رویم و از آن‌ها بهره‌برداری می‌کنیم. ما دنبال آب می‌رویم؛ نه این که آب ما را بجوید. این ما هستیم که در جست‌وجوی علم برمی‌آییم؛ نه این که علم در صدد طلب ما برآید. در صورتی که اگر بتوانیم از یک موقعیت بالاتری در طبیعت و در جهان هستی بنگریم، خواهیم دید که:

باده از ما مست شد؛ نی ما از او
قالب از ما هست شد؛ نی ما از او

۹۵ ـ این دنیا جای‌گاه تلاش و کوشش و تکاپو است. این جا جای سکون و آرامش نیست. اگر بخواهید در این دنیای تلاش و کوشش، ساکن و آرام در

---

[1] جبران خلیل جبران می‌گوید:

السرّ في النفس حزن النّفس يستره | فإن تولّى فبال أفراح يستتر
فإن ترقّعت عن رغد و عم كدر | جاورت ظلّ الّذي حارث له الفلو

(راز اصلی نفس را اندوه نفس می‌پوشاند. هنگامی که اندوه از درون آدمی بیرون رفت، با شادی‌ها پوشیده می‌شود. پس اگر گام از شادی و کدورت فراتر نهادی، مجاور سایه‌ی آن خداوند خواهی بود که فکرها درباره‌ی او حیران است.)

[2] سوره‌ی نجم، آیه‌ی ۴۳.

فراغت فرو روید، زیر پای همه‌ی اجزای جهان که در حرکت و تکاپو هستند، متلاشی و کوبیده خواهید شد:

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند — دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آن گه او شاه است او بی‌کار نیست — ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر — کلّ یوم هو في شأن ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب‌سرّ بود
هر که می‌کوشد اگر مرد و زن است — گوش و چشم شاه جان بر روزن است
گر چه رخنه نیست در عالم پدید — خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

۹۶ ـ هر کسی که در این دنیا دارای امتیازی شد، چه اختیاری و چه غیر اختیاری، از دو گروه در معرض آزار و اذیت خواهد بود:

گروه یکم حسدکنندگان، یعنی کسانی که حاضر نیستند هیچ عظمت و امتیازی را در دیگران ببینند. اینان آن اندازه که به وسیله‌ی بیماری حسد بر خودشان صدمه وارد می‌سازند، نمی‌توانند ضرری بر محسودان خود برسانند؛ مگر این که بیماری حسد در درون آنان تا حدّ آمادگی برای قتل نفس و خودکشی برسد. درباره‌ی بیماری این گروه در علوم اخلاقی و ادبیات شرق و غرب، مطالب بسیار جالبی گفته شده است.

از آن جمله، در اشعار *سعدی* آمده است:

توانم آن که نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است — که از مشقت آن تا به مرگ نتوان رست

ابوالحسن تهامی در *قصیده‌ی رثائیه‌ی* معروفش چنین می‌گوید:

إنّي لأرحم خاسدی لحرّما — ضمنت صدورهم من الأوغار

نظروا صنيع الله بی فعيونهم — في جنّة و قلوبهم في نار

دلم به حسودان خودم می‌سوزد. (درباره‌ی آنان احساس ترحم می‌کنم.) به جهت آتش کینه‌هایی که در سینه‌شان شعله‌ور است.

آنان عنایت خداوندی را دربای من می‌بینند، چشم‌های آنان بهشت را می‌بینند و دل‌های آنان در آتش دوزخ است.

گروه دوم سودجویان و خودخواهان هستند که می‌خواهند از امتیازاتی که دیگران دارند، به هر شکل و وسیله‌ای که امکان داشته باشد، استفاده کنند؛ اگرچه با وارد کردن ضرر به شخص صاحب‌امتیاز بوده باشد.

مولوی، آزار هر دو گروه را متذکر شده است:

گفت طوطی کاو به فعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز گشاد
زان که آوازت تو را در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن به کلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت

بدان جهت که فرصت‌طلبان و سودپرستان، چه به طور فردی و چه به طور گروهی، مانند نهنگ‌ها دهان برای بلعیدن همه‌ی منافع و امتیازاتی باز کرده‌اند که انسان‌ها در اختیار دارند، لذا برای رسیدن به مقاصد شوم خود، از هر پدیده و جریانی می‌توانند بهره‌برداری نموده و آن‌ها را وسایل کار خود قرار بدهند. به نظر می‌رسد این تکلیف مدیریت‌های اجتماعی است که باید این گونه سرمایه‌های بزرگ و سازنده را تحت مدیریت دقیق و همه‌جانبه‌ی خود قرار دهند و نگذارند این معادن بسیار گران‌بها که در روی زمین حرکت می‌کنند و چه‌بسا هم پیش از استفاده از وجود آنان، راهی زیر خاک تیره می‌شوند، وسیله‌ی اشباع خودخواهی‌ها و خودکامگی‌های سودپرستان شوند. این که گفتیم، در حقیقت شبیه به ارائه‌ی دارو برای نوعی بیماری جامعه است و الا اصل، حفاظت و لطف از طرف خداست و بس. مولوی با بیت اخیر خود، به همین معنی اشاره کرده است:

در پناه حق باید گریخت
کاو هزاران لطف بر اواح ریخت

۹۷ ـ از هر طرف عوامل گوناگون و متضاد از راه بدن وارد حوزه‌ی جان آدمی می‌شود و جان او را در مسیری که برای وصول به مقاصد عالی در حرکت است، سرگردان و مختل می‌سازد. بدترین این عوامل، آن تعریفات و مداحی‌ها است که برای انسان می‌گویند و آن ضعیف از خود بی‌خبر را فریب می‌دهند و او باور می‌کند که واقعاً کمالی را به دست آورده است. بی‌نوا جان، که بدون حامی و محافظ، در معرض صدمات و آزار و زجرهای شکننده‌ی عوامل مزبور می‌باشد:

تن قفس‌شکل است زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم همراز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش خواند گاه عیش و خرّمی / اینش گوید گاه نوش و محرمی
آنش گوید هر دو عالم آن توست / جمله جان‌هامان طفیل جان توست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش‌لقمه‌ای است / کمتر خور کان پرآتش‌لقمه‌ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم / از طمع می‌گوید او، من پی برم
مادحت گر هجو گوید برملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کاو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه‌ی کبر و خداع جان شود

۹۸ ـ پروردگارا! دانش‌های محدود ما را به دریای بی‌کران علم خود متصل فرما. بالأخره، روزی فرا می‌رسد که حتّی این اندوخته‌های علمی و معرفتی محدود ما هم به ساحل وجود ما می‌رسد و راهی خاک تیره می‌شود. با این حال، نباید با لطف و عنایاتی که خداوند درباره‌ی بندگان خود دارد و با سلطه‌ی مطلقی که به هستی و نیستی دارد، کم‌ترین یأس و نومیدی را به درون دل خود راه بدهیم:

این همه گفتیم، لیک اندر بسیج / بی‌عنایات خدا هیچیم و هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی‌چند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ‌کس نبود روا
این‌قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ی علم است اندر جان من / وارهانش از هوی وز خاک تن
پیش از آن کاین خاک‌ها خسفش کند / پیش از آن کاین بادها نشفش کند
گرچه چون خسفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای کان در هوا شد یا که ریخت / از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / گر بخوانیش او کند از سر قدم
صدهزاران ضد، ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدم‌ها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
باز از هستی روان سوی عدم / می‌روند این کاروان‌ها دم به دم

۹۹ ـ چنان نیست که آدمی هر موقع بخواهد، خوب بیاندیشد و درباره‌ی هر حقیقتی که مطلوب اوست، به نتیجه‌ای برسد و چنان نیست که حقایق عالم هستی در آن امور منحصر باشد که آن‌ها را به تصویر در می‌آورد. پیشرفت فردی و جمعی بشریت، در آن بارقه‌هایی بوده که محاسبه‌ای روی آن صورت نگرفته است. لذا انسان هوشیار هر لحظه باید آماده‌ی گیرندگی الهامات و الطاف معرفتی خداوند باشد:

گفت پیغمبر که این نفحت‌های حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این‌چنین نفحات را
نفحه‌ای آمد شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش / تا از این هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زآن آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبش‌های خلقان نیست این

۱۰۰ ـ جان آدمی که وابسته به مقام باعظمت ربوبی است، فوق مرد بودن و زن بودن است:

لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برتر است / این نه آن جان است کز خشک و تر است
این نه آن جان است کافزاید زنان / یا گهی باشد چنین، گاهی چنان

۱۰۱ ـ عقل جزئی و حرفه‌ای که وابسته به حواس محدودنگر و ادراکات سطحی‌گرا است، اگرچه در معارف بسیار گسترده برای تلاش و تکاپو و بهره‌دهی دارد، ولی از درک و حکم درباره‌ی حقایق فوق حواس و ادراکات مزبور ناتوان است:

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آن‌جا گم شود گم، ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب‌سرّ بود
عقل عقلت مغز و عقل توست پوست / معده‌ی حیوان همیشه پوست‌جوست
عقل جزء از کل پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
گر رهد زین عقل پرحرص و طلب / صدهزاران عقل بیند بوالعجب
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست / که سبو دائم ز جو ناید درست
عقل تو از بس که باشد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
زین قدم وین عقل رو بی‌زار شو / چشم غیبی جو و برخوردار شو
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
عقل جزئی همچو برق است و درخش / در درخشی کی توان شد موی‌رخش
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزئی را ز استبداد خویش

هـمچـو آن مـرد مفلسـف روز مـرگ	عقـل را مـی‌دیـد او بـی‌بـال و بـرگ
عقـل کـاذب هسـت خـود معکـوس‌بین	زنـــدگی را مـــرگ پنـــدارد یقـــین
اهـــل دنیـــا عقـــل نـــاقص داشـــتند	تـــا کـــه صـــبح صـــادقش پنداشـــتند

۱۰۲ ـ جهان فیزیکی و مکانی از مختصات جسم است؛ همان گونه که ماضی و حال و مستقبل که از قطعات زمان است، از لوازم حرکت در جسم و جسمانیات می‌باشد:

پیش تو شسته تو را خود پیش کـو!	پیش هستت جان پیش‌انـدیش کـو
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان	بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است	بی‌جهت‌ها زان جـان روشـن اسـت

۱۰۳ ـ عالم جان نیز مانند عالم مـاده و مادیـات، بـرای خـود آسـمان‌هـا دارد و باران‌ها و آفتاب‌ها. برخورداری از این حقایق، مربوط به استعداد پذیرش و کمیـت و کیفیت آن اسـت:

غیـب را ابـری و آبـی دیگـر اسـت	آســمان و آفتــابی دیگــر اســت
نایـد آن الا کـه بـر خاصـان پدیـد	باقیـان فـي لـبس مـن خلـق جدیـد
هســـت بـــاران از پـــی پروردگـــی	هســـت بـــاران از پـــی پژمردگـــی
نفـــع بـــاران بهـــاران بوالعجـــب	بـــاغ را بـــاران پـــاییزی چـــو تـــب
آن بهـــاری نـــاز پـــروردش کنـــد	ویـن خزانـی نـاخوش و زردش کنـد
هـمچنـین سـرما و بـاد و آفتـاب	بـر تفـاوت دان و سررشـته بیـاب
همچنین در غیب انـواع اسـت ایـن	در زیـان و سـود و در رنـج و غبـین
ایـــن دم ابـــدال باشـــد زان بهـــار	در دل و جـان رویـد از وی سـبزه‌زار
فعـــل بـــاران بهـــاری بـــا درخـــت	آیـد از انفاسشـــان بـــا نیـک‌بخـت
گـر درخـت خشـک باشـد در مکـان	عیـب آن از بـاد جـان‌افـزا مـدان
بـــاد کـــار خـــویش کـــرد و بروزیـــد	آن که جانی داشت بر جانش گزیـد
وان که جامد بـود خـود واقـف نشـد	وای آن جـانی کـه او عـارف نشـد

۱۰۴ ـ مادامی که جان آدمی در این دنیا که عرصـه‌ی تلاقـی مـاده و معنـی و جسم و روح است در تکاپو باشد، هوشـیاری مطلـق و آگـاهی کامـل، امکـان‌پـذیر نیست. به همین جهت، اگر لحظات چنین هوشیاری و آگاهی بخواهد ادامـه پیـدا کند، یا به اختلال و در هم ریختن وسـایل درک مـی‌انجامـد و یـا موجـب شـکافتن کالبد قفس تن و پرواز روح به عالم ابدیت می‌گردد:

استن این عالم ای جان غفلت است	هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن	غالب آیـد پسـت پـردد ایـن جهـان
هوشـــیاری آفتـــاب و حـــرص یـــخ	هوشیاری آب و ایـن عـالم و سـخ
زان جهـان انـدک ترشـح مـی‌رسـد	تا نخیزد زین جهان حرص و حسد
ور ترشـــح بـــیش‌تـــر گـــردد ز غیـــب	نی هنر ماند در این عالم نه عیب

۱۰۵ ـ در متن ظاهری علم طبیعت، همه‌ی خوشی‌ها مبدل به ناخوشی و همه‌ی آبادی‌ها مبدل به ویرانی‌ها خواهد شد. حال که چنین است، باید برای برخورداری از خوشی‌ها و جوانی و نیرو، پیش از آن که از دست بروند، تلاش نمود:

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد ‌‌ یا کدامین سقف کان مفرش نشد
ای خنک آن را که او ایام پیش ‌‌ مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود ‌‌ صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر ‌‌ می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان ‌‌ سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند ‌‌ معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان به‌جا ‌‌ قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر ‌‌ سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از کایّام پیری در رسد ‌‌ گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان سست ‌‌ هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع ‌‌ او ز خویش و دیگران نامنقطع
ابروان چون پاردم زیر آمده ‌‌ چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار ‌‌ رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و تپان ‌‌ تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست ‌‌ غم قوی و دل تنک تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده ‌‌ دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور ‌‌ نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ ‌‌ جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز ‌‌ کارگه ویران عمل رفته ز ساز

۱۰۶ ـ کوشش کنید صفات و اخلاق زشت و فاسد را در دوران جوانی هر چه زودتر ریشه‌کن کنید. زیرا هر چه روزگار عمر بیش‌تر سپری می‌شود، ریشه‌های آن صفات و اخلاق محکم‌تر، و قدرت شما از برکندن آن‌ها کمتر می‌شود. مولوی در داستان یا تمثیل معروف چنین گفته است: شخصی خاری سر راه مردم کاشت و آن خار می‌رویید و بزرگ می‌شد و اسباب زحمت ره‌گذران می‌شد. مردم شکایت پیش حاکم بردند. حاکم آن مرد را احضار کرد و به او دستور داد که هر چه زودتر آن خار را که سر راه مردم کاشته است، از بیخ برکند. آن مرد مزاحم در کندن خار مسامحه می‌کرد:

مدتی فردا و فردا وعده داد ‌‌ شد درخت خار او محکم‌نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ ‌‌ پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت الأیام یا عمّ بیننا ‌‌ گفت عجّل لا تماطل بیننا

تو که می‌گویی که فردا این بدان | که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود | وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار بن در قوّت و برخاستن | خار کن در سستی و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر | خار کن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار آخر زدت

۱۰۷ ـ انسان معتاد تا مدتی احساس تلخی و خستگی و ندامت از عادت بد می‌نماید. ولی تدریجاً حس و آگاهی را درباره‌ی عادات و ضررهای آن از دست می‌دهد. در نتیجه، انسان حسی را از دست می‌دهد و نیازی شدید را که گاهی برای شخص معتاد حیاتی تلقی می‌شود، در خود ایجاد می‌کند:

بارها از فعل خود نادم شدی | بر سر راه ندامت آمدی
بارها از خود خود خسته شدی | حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گه ز خسته گشتن دیگر کسان | که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی آگه ز زخم خود نه‌ای | تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای

۱۰۸ ـ برای مبارزه و ریشه‌کن کردن عادت‌های خبیث که ریشه در روان آدمی دوانیده است، یک انقلاب و جهش روانی لازم است که با توجه به عظمت حیات و خسارتی که به وسیله‌ی عادت کثیف به این پدیده‌ی الهی وارد می‌شود، باید همواره وقاحت عادت زشت را برای خود تلقین نموده و تدریجاً با شدیدتر ساختن این تلقین، آمادگی برای انقلاب و جهش روانی به وجود می‌ید و با گرایش‌ها و نیایش‌های جدّی و صادقانه در لحظه‌ای یا لحظاتی از عمر انسان، انقلاب فرا می‌رسد. بدیهی است که تقویت اراده و انتظار، قاطعیت و تصمیم به ترک عادت کثیف، از اساسی‌ترین شرایط این موفقیت حیاتی می‌باشد. همان گونه ملاحظه می‌فرمایید، این یک جریان روانی تکاملی است که با لطف و فیض الهی صورت می‌گیرد:

با تبر بردار و مردانه بزن | تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را | وصل او گلبن کند خار تو را

۱۰۹ ـ با نظر به این که هیچ یک از موجودات و حوادث، علت وجودی خود نیستند و از طرف دیگر، هر علتی که برای موجودات و حوادث مطرح می‌شود، بین آن علت و موجودی که معلول آن فرض شده است، هیچ حقیقتی و ضرورت عینی وجود ندارد که معلول را به دنبال علت خود به وجود بیاورد، لذا باید بپذیریم که هستی همه‌ی موجودات و حوادث، به طور مستقیم، مستند به فیض عام خداوند فیاض می‌باشد:

این جهان چون خس به دست باد غیب | عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گـه بـه بحـرش مـی‌بـرد گـاهیش بـر — گـاه خشـکش مـی‌کنـد کـاهیش تـر
دسـت پنهـان و قلـم بـین خـطـگـذار — اسـب در جـولان و ناپیـدا سـوار
گـه بلنـدش مـی‌کنـد گـاهیش پسـت — گه درستش می‌کند گاهی شکست
گـه یمیـنش مـی‌بـرد گـاهی یسـار — گـه گلسـتانش کنـد گـاهیش خـار
تیـر پـرّان و ناپیـدا کمـان — جـان‌هـا پیـدا و پنهـان جـان جـان
تیر را مشکن که این تیر شـهی اسـت — نیست پرتابی ز شصت آگهی اسـت

۱۱۰ ـ اگر چیزی از حقایق و حوادث عالم هستی که مستند است به حکمت و مشیت بالغه‌ی وابسته به فیض خداوندی، برای تـو نـاگوار آمـد، بـا توجـه بـه آن وابستگی، از آن پدیده‌ی ناهنجارنما دل‌تنگ مباش و راه خـود را پـیش گیـر. باشـد که همان پدیده‌ی ناگوار، از وسایل تحریک و آمـاده کـردن توسـت بـرای وصـول بـه مقام خلوص و صفا، که بدون آن جان آدمی به هدف خود نایل نمی‌گردد.

مـا رمیـت إذ رمیـت گفـت حـق — کـار حـق بـر کارهـا دارد سـبق
خشـم خـود بشـکن تـو مشـکن تیـر را — چشم خشمت خون نمایـد شـیر را
بوسـه ده بـر تیـر و پـیش شـاه بـر — تیـر خـون‌آلـوده از خـون تـو تـر

...

ما شکاریم این‌چنـین دامـی کـه راسـت — گـوی چوگـانیم چوگـانی کجاسـت
مـی‌درد مـی‌دوزد ایـن خیـاط کـو — مـی‌دمـد مـی‌سـوزد ایـن نقّـاط کـو

-

زان کـه مخلـص در خطـر باشـد مـدام — تـا ز خـود خـالص نگـردد او تمـام
زان که در راه است و ره‌زن بی‌حد است — آن دهـد کـاو در امـان ایـزد اسـت
آینـه خـالص نگشـت او مخلـص اسـت — مرغ را نگرفته است او مقنص است

۱۱۱ ـ هویت موسیقی: پس از آن کـه انقلابـی در درون پیـر چنگـی بـه وجـود آمد، چنگ را بر زمین زد:

بانـگ مـی‌زد کـای خـدای بـی‌نظیـر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد — چنـگ را زد بـر زمـین و خـرد کـرد
گفـت ای بـوده حجـابم از الـه — ای مـرا تـو راه‌زن از شـاه‌راه
ای بخـورده خـون مـن هفتـاد سـال — ای ز تـو رویـم سـیه پـیش کمـال
ای خـدای بـا عطـا و بـا وفـا — رحـم کـن بـر عمـر رفتـه در جفـا
داد عمـری حـق کـه هـر روزی از آن — کـس ندانـد قیمـت آن در جهـان
خـرج کـردم عمـر خـود را دم بـه دم — در دمیـدم جملـه را در زیـر و بـم
آه کـز یـاد ره و پـرده‌ی عـراق — رفـت از یـادم دم تلـخ فـراق
وای کـز تـرّی زیـر افکنـد خـرد — خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کـز آواز ایـن بیسـت و چهـار — کاروان بگذشت و بی‌گـه شـد نهـار
ای خـدا فریـاد از ایـن فریـاد خـواه — داد خـواهم نـی ز کـس از دادخـواه

داد خود چون من ندادم در جهان   عمر شد هفتاد سال از من جهان

در عظمت انسان و پست شمردن عوامل لذت و اشتغالات لهوی و آن جمله، درباره‌ی موسیقی و سماع:

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش   چون چنینی خویش را ارزان‌فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض   جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع   تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام‌خواه؟   زهره‌ای از خمره کی شد جام‌خواه؟

۱۱۲ ـ اگر زشت‌ها بدانند که زشت‌اند و اگر نادانان بفهمند که نادان‌اند و معنای زیبایی و علم را هم بفهمند، در این زندگانی رنج‌ها می‌برند. ولی اکثراً چنین است که این گونه مردم از وضع خود غافل‌اند. بل‌که گاهی زشت‌ها به زیبایی خود می‌نازند و نادانان به وضع ظلمانی خود عشق می‌ورزند:

«زشت باشد روی نازیبا و ناز»

زاغ اگر زشتی خود بشناختی   همچو برق از درد و غم بگداختی
عاشق رنج است نادان تا ابد   خیز لا اقسم بخوان تا في كبد

البته در تقسیم نمودها به زشت و زیبا و بی‌ظرف، دریافت‌ها و تفسیرهای ما دخالت دارند.

۱۱۳ ـ آن اندیشه و تعقل که موجب دوری از فهم حیات خویشتن و ارزش‌های ثابت انسانی است، زنجیری به دست و پای حیات انسان‌ها است؛ نه ارائه دهنده‌ی واقعیات:

همچو گرگ زشت اندر ما مجه   ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چون که عقل تو عقیله مردم است   آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
او ز شرّ عامّه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

آن اندیشه‌های محدود و متکی به حواس، که مبتنی بر اصول مأخوذه از متن طبیعت است، نمی‌تواند برای حل مسائل ماورای طبیعت مفید باشد:

روی نفس مطمئنه از جسد   زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پرزخم دان   می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده‌ی اشکال را   در حدث کرده است زرین بال را
عقده را بشگاده گیر ای منتهی   عقده‌ی سخت است بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر   عقده‌ی چند دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت   که ندانی که خسی یا نیک‌بخت
گر بدانی که شقیّی یا سعید   آن بود به‌تر ز هر فکر عتید
حل این اشکال کن گر آدمی   خرج این دم کم اگر صاحب‌دمی

حــدّ اعیــان و عــرض دانســته گیــر | حــد خــود را دان کــزان نبــود گریــز
چون بدانی حد خود زین حد گریز | تا به بی‌حد در رسـی ای خاک بیز
هــر دلیلــی بــی‌نتیجــه و بــی‌اثــر | باطــل آمــد در نتیجــه‌ی خــود نگــر
چـون بـه مصنوعی ندیـدی صانعی | بــــر قیــــاس اقتراضــــی قــــانعی
مــــی‌فزایــــد در وســــایط فلســــفی | از دلایـل، بـاز بـر عکسـش صـفی

۱۱۴ ـ بیـدار باشـید! ای انسـان‌هـا بـه خـود بیاییـد. سرتاسـر تـاریخ پـر از جوفروشی با نمایش گندم‌فروشی است. سرتاسر تاریخ فریب دادن انسـان‌های صاف و پاک به وسیله‌ی حق‌نمایی‌ها است. صفحات این اوراق شرم‌آور پر اسـت از زشـتی‌هـای زیبانما. فریاد از دسـت سـتمکاران و خودخواهـان و سـلطه‌گران انسان‌نما که با سخنان حق‌نما، با چهره‌ی دفاع از حق، مردم را از حق و حقیقت محروم می‌سازند. البته عمل وقیحانه‌ی آن نابه‌کاران در این زندگی دنیوی و یا در حیات ابدی، بدون عکس‌العمل نخواهد بود:

مـرد افسـون‌گـر بخوانـد چـون عـدو | او فسون بر مار و مار افسون بر او
گــر نبــودی دام او افســون مــار | کی فسون مار را گشـتی شـکار
مرد افسون‌گر ز حرص و کسب و کار | درنیابــد آن زمــان افســون مــار
مار گوید ای فسـون‌گر هـین و هـین | آن خـود دیـدی فسـون مـن ببـین
تــو بــه نــام حــق فریبــی مــر مــرا | تا کنی رسـوای شـور و شـر مـرا
نــام حقّــم بســت نــی آن رأی تــو | نــام حــق را دام کــردی! وای تــو
نــام حــق بســتاند از تــو داد مــن | من به نام حق سپردم جان و تـن

۱۱۵ ـ در آن هنگام که دنیا به کسی روی آورد، نیکی‌ها و امیتـزات دیگـران را به او نسبت می‌دهند و موقعی که دنیا از کسی روی‌گردان شـود، نیکـی‌هـا و امتیازات او را از وی سلب می‌کنند[1]:

خواجه در عیب است خرقه تا به گوش | خواجه را مال است و مالش عیب‌پوش
کــز طمــع عیــبش نبینــد طــامعی | گشــت دل‌هــا را طمــع‌هــا جــامعی
ور گــدا گویــد ســخن چــون زرّ کــان | ره نیابـــــد کالـــــه او در دکـــــان

۱۱۶ ـ تأثر روانی زن و مرد، از شگفتی‌های پدیده‌های انسانی است کـه اگـر زن به جهت خشونت و قساوت، طبیعت اصلی خود را از دسـت نـداده باشـد، قوی‌ترین مردان را به زانو در می‌آورد. هـم‌چنـین، از آن جهـت کـه تسـلیم در برابـر اجرای فرمان خلقت بیش‌تر به زن مربوط است تا مرد، لذا مردانی که هوشـیارتر و عاقل‌ترند، در کشـاکش‌هـای خـانوادگی در مقابـل زن، نـرمش بـیش‌تـری نشـان

---

[1] این جمله‌ی حکمت‌آمیز از امیرالمؤمنین، علی بن ابی‌طالب است که فرمـود: «إذا أقبلـت الدّنیا علی أحد أعارته محاسن غیره، و إذا أدبرت عنه سلبته محاسـن نفسـه [أنفسـهم]؛ در آن هنگام که دنیا به کسی روی آورد، نیکویی‌های دیگران را به او عاریت می‌دهد و اگر دنیا از کسی روی‌گردان شود، نیکویی‌های خود او را از او می‌گیرد.» (نهج‌البلاغه، کلمـه‌ی قصار شماره‌ی ۹)

می‌دهند. آن زن عرب که در اصرار به لزوم تلاش و تکاپو برای شوهر خود به نهایت رسید - «در میان گریه بر روی اوفتاد» -

گریه چون از حد گذشت و های های | از حنینش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش به جای! | زان که بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید | زد شراری بر دل مرد وحید
آن که بنده‌ی روی خویش بود مرد | چون بود چون بندگی آغاز کرد
آن که از کبرش دلت لرزان بود | چون شوی چون پیش تو گریان شود
آن که از نازش دل و جان خون بود | چون که آید در نیاز او چون بود
آن که در جور و جفایش دام ماست | عذر ما چبود چو او در عذر خاست
آن که جز خون‌ریزی‌اش کاری نبود | چون نهد گردن زهی سود او سود
آن که جز گردن‌کشی ناید از او | خوش درآید با تو چون باشد بگو!
زیّن للنّاس حق آراسته است | زان چه حق‌آراست چون تانند رست!
چون پی یسکن إلیهاش آفرید | کی تواند آدم از حوّا برید!
رستم زال ار بود وز حمزه پیش | هست در فرمان اسیر زال خویش
آب غالب شد بر آتش از نهیب | ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چون که دیگی حایل آمد هر دو را | نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی | باطناً مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است | مهر حیوان را کم است آن از کمی است
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند | زان که ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقّت و لطف و وداد | زان که حیوان است غالب بر نهاد

۱۱۷ ـ قرار گرفتن زمین در میان کرات فضایی، ممکن است مستند به جاذبیت کیهانی و یا ناشی از واقعیت کرات باشد. به هر حال، در ابیات زیر احتمال وجود جاذبیت کیهانی، یکی از دو احتمال مهم است که در علوم امروزی مطرح است:

چون حکیمک اعتقادی کرده است | کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان | در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا | نی به اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما | از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته | در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
بل‌که دفعش می‌کند از شش جهات | تا بماند در میان عاصفات

۱۱۸ ـ در هر ذره‌ای از ذرات عالم، خورشیدی نهفته است که اگر روزی فرا رسد و خورشید منفجر شود، زمین و آسمان متلاشی می‌گردد. این مطلب غیر از آن معنای عرفانی محض است که می‌گوید:

دل هــــر ذره را کـــه بشـــکافی — آفتـــــابیش در میـــــان بینـــــی
(هاتف اصفهانی)

اینــت خورشـــیدی نهــان در ذره‌ای — شـــیر نـــر در پوســـتین بــــره‌ای
اینــت دریــای نهــان در زیــر کــاه — پا بـر ایـن کـه هـین منـه پـا زاشـتباه
مـــا رمیـــت إذ رمیـــت فتنـــه‌ای — صـد هـزاران خـرمن انـدر حفنـه‌ای
آفتـــابی در یکــــی ذره نهـــــان — ناگهـــان آن ذره بگشــــاید دهــــان
ذره ذره گـــردد افــــلاک و زمــــین — پیش آن خورشید چون جست از کمین

۱۱۹ ـ خـاطرات و تفکـرات هـم از ذرات (اتـم) تشـکل مـی‌شـوند. اشـاره بـه اتمیسم منطقی:

هست آن ذرات جسمی‌ای مفید — پیش این خورشید جسمانی پدید
هســـت ذرات خـــواطر و افتکــار — پـیش خورشـید حقـایق آشـکار

۱۲۰ ـ عظمت رحمت الهی و غلبه‌ی آن در دل‌های پاکـان اولاد *آدم*، مخصوصاً انبیا:

پس از آن که عذاب قهر خداوندی قوم *حضرت صالح* را فرا گرفت و همه‌ی آنـان در آتش مهتر خداوندی سوختند، حضرت صالح به شهر خود برگشت:

صـالح ز خلـوت بـه سـوی شـهر رفـت — شـــهر دیـــد انـــدر میـــان دود و تفـــت
نالــه از اجــزای ایشـــان مـــی‌شـــنید — نوحـــه پیـــدا نوحـــه‌گویـــان ناپدیـــد
گریه چون از حـد گذشـت و هـای هـای — گریـــه‌هـــای جـــان‌فـــزای دل‌ربـــای
ز اســـتخوان‌هاشـــان شـــنید او نالـــه‌هـــا — اشـک خـون از جانشـان چـون ژالـه‌هـا
صــالح آن بشـــنید و گریـــه ســـاز کـــرد — نوحـــه بـــر نوحـــه‌گـــران آغـــاز کـــرد
گفـــت ای قـــوم بـــه باطـــل زیســـته — وز شـــما مـــن پـــیش حـــق بگریســـته
حـق بگفتـه صـبر کـن بـر جورشـان — پندشـــان ده بـــس نمانـــد از دورشـــان
مـــن بگفتـــه پنـــد و شـــد بنـــد از جفـــا — شـــیر پنـــد از مهـــر جوشـــد وز صـــفا

-

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غـــم شـــما بودیـــد ای قـــوم حـــروم
هـیچ کـس بـر مـرگ غـم نوحـه کنـد! — ریش و سر چون شاید کسی مو برکند
رو بـه خـود کـرد و بگفـت ای نوحـه‌گـر — نوحـه‌ات را مـــی‌نیارزنـــد ایـــن نفـــر
کـژ مخـوان ای راسـت‌خواننـده مبـین — کیـــف أســـتخلف قـــوم آخـــرین
بـــاز انـــدر چشـــم دل او گریـــه یافـــت — رحمـــت بـــی‌علتـــی بـــر وی بتافـــت
قطـره مـی‌باریـد و حیـران گشـته بـود — قطـــره‌ی بـــی‌علـــت از دریـــای جـــود
عقل می‌گفتش که این گریه ز چیست — بـــر چنـــان افســـوســـیان شـــد گریســـت
بـر چـه مـی‌گریـی؟ بگـو، بـر فعلشـان — بــــر ســــپاه کینـــه‌ی بدفعلشـــــان
بــــــر دل تاریـــــک پرزنگارشـــــان — بـــر زبـــان زهـــر هـــمچـــو مارشـــان!

ممکن است این سؤال پیش بیاید که مولوی این سؤال عقل که «دل چرا به حال این مردم منحرف و روح گمکرده گریه می‌کنی؟» را بی‌پاسخ گذاشته است. جواب این است که مولوی با دو بیت قبل، علت گریه را متذکر شده است:

باز اندر چشم دل او گریه یافت — رحمت بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود — قطره‌ی بی‌علت از دریای جود

یعنی با این که نفرین *حضرت صالح*، پس از نومیدی کامل از اصلاح آن تبه‌کاران، آنان را از پای درآورده بود، با این حال وقتی احساس می‌کرد این نفرین او بوده که چراغ زندگی آنان را خاموش کرده است، موجی از رحمت خلاق هستی و فیاض جان‌آفرین در دل او سر می‌کشد و او را به گریه می‌آورد.

۱۲۱ ـ تنها عظمت و ظرفیت دل آدمی است که می‌تواند جلوه‌گاه فروغ الهی باشد. امیرالمؤمنین می‌فرماید:

لم تحط به الأوهام، بل تجلّی لها بها[1]....

اوهام آدمیان احاطه بر آن ذات اقدس نتواند. بل‌که خدوند به وسیله‌ی عقول مردم به عقول و دل‌های مردم تجلی کرد....

البته منظور از اوهام در این مورد، همه‌ی فعالیت‌های درونی است. هم‌چنین، در خطبه‌ی ۱۷۹ در پاسخ *ذعلب یمانی* که سؤال کرد «یا امیرالمؤمنین، آیا خدا را دیده‌ای؟» آن حضرت فرمود: «خدایی را که ندیده باشم، نمی‌پرستم....»

خدا را چشم‌های ظاهری با مشاهده‌ی عینی نمی‌بینند. بل‌که دل‌ها خدا را با حقایق ایمان درمی‌یابند.

گفت پیغمبر که حق فرموده است — می‌نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز — می‌نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب

۱۲۲ ـ این یک قانون کلی است که هر صورت زیبایی، طالب آن موقعیت است که زیبایی او آشکار شود؛ و هر زشتی از آن موقعیت که زشتی او را بنماید، گریزان است:

برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او
چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شب همچون نقاب
وان‌که سرتاپا گل است و سوسن است — پس بهار او دو چشم روشن است
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی ننگ آن و رنگ این

[1] نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۵۸.

باغبـــان هـــم دانـــد آن را در خـــزان	لیـــک دیـــد یـــک بـــه از دیـــد جهـــان

۱۲۳ ـ یک انسان کامل به تنهایی می‌تواند معنی‌دار بودن جهان را اثبات کند. مضامین ابیات زیر قابل انطباق بر این عقیده است که در عالم شیعه، درباره‌ی کامل‌ترین انسان‌ها، یعنی *پیامبر اکرم* و ائمه‌ی طاهرین رایج است:

بوجوده ثبت الأرض و السّماء و بیمنه رزق الوری

به وجود آن معصوم است که زمین و آسمان ثابت شده
و به برکت او به مردم روزی می‌رسد.

خود جهان آن یک کس است و او شه است	هـر سـتاره بـر فلـک جـزو مـه اسـت
خـــود جهـــان آن یـــک اســـت و باقیـــان	جملـه اتبـاع و طفیـل‌انـد ای فـلان
او جهـــان کامـــل اســـت و مفـــرد اســـت	نسـخه‌ی کـل وجـود او را بـده اسـت
واجـــد کـــالألف کـــه بـــود؟ آن ولـــی	بـل‌کـه صـد قـرن اسـت آن عبـدالعلی

۱۲۴ ـ از سرگذشت انسان‌هایی که پیش از ما زیستند و نابود شدند و نتایج زشت اعمالشان را دیدند و رفتند، عبرت بگیریم و تجربه‌ها بیاندوزیم. اصول و قواعد کلی را که حیات انسان‌ها بر آن استوار است، بیاموزیم:

از نبـــی بشـــنو ضـــلال رهـــروان	که چـه‌سـان کـرد آن بلـیس بـد روان
صـدهزاران سـاله راه از جـاده دور	بردشـــان و کردشـــان زادبـــار عـــور
استخوان‌هاشـان ببـین و مویشـان	عبرتـی گیـر و مـران خـر سویشـان
گـردن خـر گیـر و سـوی راه کـش	ســوی راه‌بانــان و ره‌دانــان خــوش
هین مهل خر را وست از وی مدار	زان که عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت وادهـیش	او رود فرســنگ‌هــا ســوی حشــیش

۱۲۵ ـ برای وصول به امتیازات چشم‌گیر، باید سختی‌ها و نیش‌ها را تحمل کرد. در داستان شخصی که از خال‌کوب تقاضا کرده بود که بر شانه‌ی او برای نقش شیر خال بکوبد، آن شخص از همان سوزن که برای خال اوّل بر شانه‌ی آن شخص زد، ناله‌ی وی بلند شد که این سوزن برای کدامین عضو شیر است؟ خال‌کوب گفت این دم شیر است:

گفـت از دم‌گـاه آغازیـده‌ام
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

آن شخص گفت اشکالی ندارد این شیر دم نداشته باشد. بار دیگر که سوزن را فرو برد، آن شخص گفت این کدامین عضو شیر است؟ خال‌کوب گفت این گوش شیر است. آن شخص گفت اشکالی ندارد این شیر گوش نداشته باشد. بدین ترتیب، خال‌کوب برای نقش هر عضوی که سوزن در بدن آن شخص فرو می‌برد، آن شخص می‌پرسید این کدامین عضو شیر است؟ خال‌کوب می‌گفت این فلان عضو شیر است. آن شخص می‌گفت این عضو شیر نباشد. در این هنگام:

خیره شد دلاک و بس حیران بماند | تا به دیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد | گفت در عالم کسی را این فتاد؟!
شیر بی‌دم و سر اشکم که دید؟ | این چنین شیری خدا کی آفرید؟
چون نداری طاقت سوزن زدن | از چنین شیر ژیان هم دم مزن

۱۲۶ ـ عدالت در نظر قدرت‌مندان یعنی همه‌چیز از آن من که قدرت‌مندم!! و درباره‌ی عبرت از گذشتگان در داستان «رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار» چنین می‌گوید: شیر و گرگ و روباه در خدمت شیر برای شکار رفتند. از این همراهی (شیر با گرگ و روباه) تعجب مکن. زیرا:

در ترازو جو رفیق زر شده است | نی از آن که جو چو زر گوهر شده است
روح، قالب را کنون همره شده است | مدتی سگ حارس درگه شده است

این سه همراه به طرف کوه رفتند. یک گاو کوهی و یک بز و یک خرگوش شکار کردند و از کوه پایین آوردند. شیر احساس کرد که گرگ و روباه می‌خواهند آن شکارها را عادلانه تقسیم کنند:

شیر چون دانست آن وسواسشان | وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا | مر شما را ای خسیسان گدا

-

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری | تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش توست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و جست
بز مرا که بز میانه است و وسط | روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چون که من باشم تو گویی ما و تو!
گرگ خود، چه سگ بود کاو خویش دید | پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ کس خری چون تو ندید | پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید | در سیاست پوستش از سر کشید

-

گرگ را برکند سر آن سرفراز | تا نماند در سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر | چون نبوده مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد | گفت این را بخش کن از بهر خود
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین | چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
وین بز از بهر میانه‌روز را | یخنئی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم | شبچره‌ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی | این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ | گفت ای شاه جهان از حال گرگ
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از | مرگ یاران در بلای محترز

روبـه آن دم بـر زبـان صـد شـکر رانـد	که مـرا شـیر از پـی آن گـرگ خوانـد
گـــر مـــرا اوّل بفرمـــودی کـــه تـــو	بخش کن این را، که بردی جان از او
پـس سـپاس او را کـه مـا را در جهـان	کـــرد پیـــدا از پـــس پیشـــینیان
تـا شـنیدیم آن سیاسـت‌هـای حـق	بـــر قـــرون ماضـــیه انـــدر ســـبق
تـا کـه مـا از حـال آن گرگـان پـیش	همچو روبـه پـاس خـود داریـم پـیش
امـــت مرحومـــه زیـــن‌رو خوانـــدمان	آن رســول حــق و صــادق در بیــان
اســـتخوان و پشـــم آن گرگـــان عیـــان	بنگریـــد و پنـــد گیریـــد ای جهـــان

۱۲۷ ـ خودپرستی را رهـا کنیـد و «مـن» «مـن» مگوییـد. خودپرسـتی بـدتر از بت‌پرستی است. تاریخ بشـری همـواره از ایـن درد جـان‌سـوز در حـال جـان‌کنـدن است. بشریت به جهت نـاتوانی از تعـدیل «خـود» اسـت کـه تـاکنون نتوانسـته از تاریخ طبیعی به تاریخ انسانی گام بگذارد. مولوی در ایـن مسـأله داد سـخن داده است:

ایاز، خدمتکار *سلطان محمود*، به جهت فرار از «من‌پرستی»، هر روز می‌رفت و چارق و پوستین خود را که از روستا آورده بود، ببیند تا کبر، او را نابود نکند:

مـــی‌رود هـــر روز در حجـــره‌ی بـــرین	تـــا ببینـــد چـــارقی بـــا پوســـتین
زان که هسـتی سـخت مسـتی آورد	عقل از سـر شـرم از دل مـی‌بـرد
نردبـان خلـق ایـن مـا و مـن اسـت	عاقبـت زیـن نربـان افتـادن اسـت
هـــر کـــه بـــالاتر رود ابلـــه‌تـــر اســـت	کاستخوان او بتر خواهد شکست
هـر کـه را مـردم سـجودی مـی‌کننـد	زهرهـــا در جـــان او مـــی‌آکننـــد
مـــرد را زنبـــود اگـــر نیشـــی زنـــد	طبـع او آن لحظـه بـر دفعـی تنـد
زخم نیش امّا چو از هستیّ توسـت[1]	غم قوی باشد نگردد درد سست

۱۲۸ ـ نقص خود را در گذرگاه عمر ببینید تا جویای کمال باشید و بـر آن‌چـه در این مسیر به دسـت می‌آورید تکیه مکنید. کامل بی‌نهایت است. اگر آن را مسـتند به خویشتن کنید و به آن مباهات بورزید، سقوط حتمی خواهد بود:

هر که نقص خویش را دید و شناخت	انــدر اســتکمال خــود دو اســب رانــد
زان نمـــی‌پـــرّد بـــه ســـوی ذوالجـــلال	کــاو گمــانی مــی‌بــرد خــود را کمــال
علتـــی بـــدتر ز پنـــدار کمـــال	نیســت انــدر جانــت ای مغــرور ضــال
از دل و از دیـــــده‌ات بیـــــرون رود	تــا ز تــو ایــن معجبــی بیــرون شــود
علــت ابلــیس أنــا خیــر بــده اســت	وین مرض در نفس هر مخلوق هست

ممکن است بیماری کشنده در قیافه و رفتار آدمی پدیدار نشود و حتّی خود را خیلی متواضع و فروتن جلـوه دهـد. ولـی بـاور مکـن. اگـر وضـع روانـی او بـرای تـو

[1] احساس هستی مستقل، ناشی از خودپرستی است.

اهمیتی داشته و آگاهی از آن، در حیات مادی یا معنوی تو تأثیری داشته باشد، به ظاهر آن شخص قناعت مکن:

گرچه خود را بس شکسته بیند او　　آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی مر او را ز امتحان　　آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی　　گرچه جو صافی نماید مر تو را

این بیماران باید خود را به مربیان الهی بسپارند و سرگین درون خود را پاک و تطهیر کنند:

جوی خود را کی تواند پاک کرد　　نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد　　جهل نفسش ار نروید علم مرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را　　رو به جرّاحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس　　تا نبیند قبح ریش خویش کس
و آن مگس اندیشه‌ها و آمال توست　　رویش تو آن ظلمت احوال توست

۱۲۹ ـ فلسفه‌های حرفه‌ای، همان شطرنج‌بازی‌های مغزی است که هرگز برد ندارد. چه در ظاهر ببرد و چه ببازد، همواره باختن در انتظار آن است. این نکته را هم باید بدانیم که فلسفه‌ی آن حکمت الهی که سازنده‌ی انسان و از بزرگ‌ترین انگیزه‌های بعثت پیامبران است، غیر از عشق به اصطلاحات قراردادی و مطالب ذهنی حقیقت‌نماست که در طول تاریخ مغزهای فراوانی را به خود مشغول داشته است:

فلسفی گوید ز معقولات دون　　عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن　　گر برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل　　هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کاو منکر حنّانه است　　از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق　　بس خیالات آورد در رای خلق
بل‌که عکس آن فساد و کفر او　　این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را خود را ببین　　بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و بی‌جانی است　　در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه　　آن رگ فلسف کند رویش سیاه
حرف حکمت بر زبان ناحکیم　　حله‌های عاریت دان ای سلیم

۱۳۰ ـ در مسیر تکامل، هر مرحله‌ی پایین از موجودات، قربانی مرحله‌ی بالاتر می‌شود. می‌توان گفت جان آدمی در مسر تکامل، از مراحل پایین‌تر به مراحل عالی‌تر عبور می‌کند و یا تحول می‌یابد:

از جمادی مرد و نامی شدم　　وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم　　پس چه ترسم کی ز مردم کم شدم
جمله‌ی دیگر بمیرم از بشر　　تا برآرم از ملایک بال و پر

از ملک هم بایدم جستن ز جو   کلّ شیء هالک إلا وجهه

بار دیگر از ملک پرّان شوم   آن‌چه آن در وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم إنّا إلیه راجعون

-

جمله حیوان را پی انسان بکش   جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد؟ عقل کل ای هوش‌مند   عقل جزوی هش بود امّا نژند

حلق حیوان چون بریده شد به عدل   حلق انسان رست و افزایید فضل

حلق انسان چون ببرّد هین ببین   تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او

تو از آن روزی که در هست آمدی   آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت تو را بودی بقا   کی رسیدی مر تو را این ارتقا

از مبدّل هستی اوّل نماند   هستی دیگر به جای او نشاند

این چنین تا صدهزاران هست ما   بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین و سایط را بمان   کز وسایط دور گردی ز اصلمان

واسطه هر جا فزون شد وصل جست   واسطه کم، ذوق وصل افزون‌تر است

از سبب‌دانی شود کم حیرتت   حیرتی که ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی   از فنا پس رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا

چون دوم از اوّلینت به‌تر است   پس فنا جوی و مبدل را پرست

صدهزاران حشر دیدی ای عنود   تاکنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی‌خبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خویش   باز سوی خارج این پنج و شیش

۱۳۱ ـ دریغا که اکثریت قریب به اتفاق بشری، نرسیده به بلوغ، از این دنیا می‌روند:

خلق اطفالند جز مرد خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لهو و لعب است و شما   کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی‌زکات روح کی باشد زکی

-

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لاینبغی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نی‌ای   کاین براق ماست یا دلدل پی‌ای

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار   گوشه‌ی دامن گرفته اسب‌وار

۱۳۲ ـ توهّمات و حواس و تفکرات و ادراکات ما بدون استناد به عقل سلیم و وجدان ناب وابسته به دریای علم الهی، امواجی از ماده‌ی همان مرکب‌های

چوبین کودکان است که بر آن‌ها سوار می‌شوند و به گمان این که راه‌ها پیموده‌اند، دل‌خوش‌اند! ولی آن علوم و معارف که وابسته به عقل سلیم و وجدان وابسته به دریای علم الهی است، امواجی از آن دریای بی‌کران است:

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست | موج آبی صحو و سکر است و فناست
تا در این فکری از آن سکری تو دور | تا از این مستی از آن جامی تو دور
وهم و حس و فکر و ادراکات ما | همچو نی دان مرکب کودک هلا
علم‌های اهل دل حمّالشان | علم‌های اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود | علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره | باد باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو به واسطه | آن نپاید همچو زنگ ما شطه
لیک چون این بار را نیکو کشی | بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم | تا شوی راکب تو بر رهوار علم

توهّم و تفکر برای راه‌یابی به آن مقصد است که انسان به آن نرسیده باشد:

وهم آن‌گاه است کاو پوشیده است | این تحرّی از پی نادیده است
به خیال غایب اندر سینه زفت | چون که شد حاضر خیال او برفت

-

گرچه هست اظهار کردن هم کمال | می‌رهاند جان‌ها را از خیال
تا در این ظلمت تحرّی گسترند | هر کسی رو جانبی می‌آورند

۱۳۳ ـ هستی ما و حیات ما از آن اوست. اوست که پیش از آفرینش ما، تقاضاهای همه‌ی ما را در این زندگانی می‌دانست:

باد ما و بود ما از داد توست | هستی ما جمله از ایجاد توست
لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر | نقل و باده‌ی جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست‌وجو کند | نقش با نقاش کی نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر | اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود | لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

۱۳۴ ـ همه‌ی حواس و ادراکات و همچنین همه‌ی اعضا در فعالیت و حرکت، به فرماندهی «من» آدمی سمت‌گیری ی‌کنند و از این‌جاست که اگر یک حس به وسیله‌ی «من عالی انسانی» از محدودیت‌ها رها شد، بقیه‌ی حواس نیز از آن پیروی می‌کنند و راهی کوی حقایق می‌شوند:

همچو این دو چشمه‌ی چشم روان | هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار | ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد | ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند | ور بخواهد حبس جزئیات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه   بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   می‌دود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آمد زو به قص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   یا اصابع تا نویسد او کتاب

-

صدق بیداری هر حس می‌شود   حس‌ها را ذوق مونس می‌شود
چون که یک حس در روش بگشاد بند   مابقی حس‌ها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید   گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند   پس پیاپی جمله زانو برجهند
گوسفندان حواست را بران   در چرا از أخرج المرعی چران
تا در آن‌جا سنبل و ریحان چرند   تا به گلزار حقایق ره برند
هر خست پیغمبر حس‌ها شود   جمله‌ی حس‌ها در آن جنت کشد
حس‌ها با حسّ تو گویند راز   بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تأویل‌هاست   وین توهّم مایه‌ی تخییل‌هاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان   هیچ تأویلی نگنجد در میان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد   مر فلک‌ها را نباشد از تو بدّ

۱۳۶ ـ خداوند سبحان در درون بندگان خود، عواملی برای امیدواری قرار داده است تا به بیماری نومیدی مبتلا نشوند و در هر حال، روزنه‌ای به بارگاه او داشته باشند:

تک مران درکش عنان مستور به   هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرّف در عبادت‌های او   مشتعل گشته به طاعت‌های او
هم به امیدی مشرف می‌شوند   چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا   غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا

۱۳۷ ـ عشق‌های مجازی، احساس لذتی است محدود برای کامیاب شدن خود طبیعی. این لذت به بهای سقوط و تباهی جان و «شخصیت» آدمی تمام می‌شود:

عاشقان از درد زان نالیده‌اند   که نظر ناجای‌گه مالیده‌اند
عشق‌هایی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
هر چه جز عشق خدای احسن است   گر شکرخواری است آن جان کندن است

۱۳۸ ـ اخلاص در عمل را از *امیرالمؤمنین علی* بیاموزیم:

از علـــی آمـــوز اخـــلاص عمـــل / شـــیر حـــق را دان منـــزه از دغـــل
در غـــزا بـــر پهلـــوانی دســـت یافـــت / زود شمشـــیری بـــرآورد و شـــتافت
او خـــدو انـــداخت بـــر روی علـــی / افتخـــار هـــر نبـــی و هـــر ولـــی
او خـدو انـداخت بـر رویـی کـه مـاه / سجده آرد پیش او در سـجده‌گـاه
در زمـان انـداخت شمشـیر آن علـی / کـــرد او انـــدر غـــزایش کـــاهلی
گشــت حیـران آن مبـارز زیـن عمـل / وز نمـودن عفـو و رحـم بـی‌محـل
گفـت بـر مـن تیـغ تیـز افراشـتی / از چـه افکنـدی مـرا بگذاشـتی؟
آن چـه دیـدی بـه‌تـر از پیکـار مـن / تا شدی تو سست در اشکار مـن
آن چـه دیـدی برتـر از کـون و مکـان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جـان شـعله‌ای آمـد پدیـد
در شـــجاعت شـــیر ربّانیســـتی / در مـروت خـود کـه دانـد کیسـتی
راز بگشــــا ای علــــی مرتضــــی / ای پس از سوءالقضا حسن‌القضا
ای علـی کـه جملـه عقـل و دیـده‌ای / شـمّه‌ای واگـو از آن‌چـه دیـده‌ای

...

گفـت مـن تیـغ از پـی حـق مـی‌زنـم / بنـــده‌ی حقـــم نـــه مـــأمور تـــنم
شـــیر حقـــم نیســـتم شـــیر هـــوا / فعـل مـن بـر دیـن مـن باشـد گـوا

...

خـــون نپوشـــد گـــوهر تیـــغ مـــرا / بـــاد از جـــا کـــی بـــرد میـــغ مـــرا
تـــو نگاریـــده‌ی کـــف مولیســـتی / آن حقّـــی کـــرده‌ی مـــن نیســـتی
پـیش مـن ایـن تـن نـدارد قیمتـی / بی‌تـن خویشـم فتـی ابـن الفتـی
خنجـر و شمشـیر شـد ریحـان مـن / مرگ من شد بزم و نرگسدان مـن
آن کـه او تـن را بـدین‌سـان پـی کنـد / حـرص میـری و خلافـت کـی کنـد
زان به ظاهر کاو شد اندر جاه و حکم / تـــا امیـــران را نمایـــد راه و حکـــم
تـــا بیارایـــد بـــه هـــر تـــن جامـــه‌ای / تـا نویسـد بهـر هـر کـس نامـه‌ای
تـــا امیـــری را دهـــد جـــان دگـــر / تـــا دهـــد نخـــل خلافـــت را ثمـــر
میـــری او بینـــی انـــدر آن جهـــان / فکـــرت پنهـــانی‌ات گـــردد عیـــان

۱۳۹ ـ کسی که در لجن‌زار شهوت فرو رفت، رهایی نخواهد یافت:

بنـــده‌ی شـــهوت بتـــر نزدیـــک حـــق / از غـــلام و بنـــدگان مســـترق
کاین به یک لفظی شود از خواجه حرّ / وان زیّد شیرین و میرد سخت مرّ
بنـده‌ی شـهوت نـدارد خـود خـلاص / جـز بـه فضـل ایـزد و انعـام خـاص
در چهـی افتـاد کـان را غـور نیسـت / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهـی انـداخت او خـود را کـه مـن / در خـور قعـرش نمـی‌یـابم رسـن
چون گناه اوست ای جـان چـون کـنم / کـه ورا از قعـر چـه بیـرون کـنم

۱۴۰ ـ آن عالم‌نماها که در دوران ما با چهره‌ی علم و معرفت، خود را برای جوامع بشری مطرح کرده و انسان را تا دوران ماقبل غارنشینی برمی‌گردانند، بشنوند و وجدان علمی خود را سرکوب نکنند. بشنوند این حقیقت را که وجدان درونی آدمیان، یک حقیقت اصیل و قطب‌نمای کشتی وجود آنان در اقیانوس هستی است. این وجدان را منکر نشوند. زیرا همه‌ی عظمت‌ها و ارزش‌های انسانی به وسیله‌ی این حقیقت اصیل مشخص می‌شود.

فروید و پیروان او برای تنزل دادن انسان تا مرحله‌ی حیوانیت، می‌گفتند:

> وجدان، همان عامل اخلاق (من برتر) است که محصول امر و نهی‌های پدر و مادر و بزرگان بر کودکان و نوجوانان می‌باشد و هیچ اصالتی ندارد. بنابراین، تمایلات اخلاقی و معنوی در درون انسان امروزی، محصول وازدگی‌های غرایز او به وسیله‌ی اوامر و نواهی و دیگر مقررات است. ما این تخیل بی‌دلیل را در مورد خود باطل نموده‌ایم.

در این‌جا تنها توجه مولوی را به این مسأله‌ی بسیار بااهمیت متذکر می‌شویم که این شخصیت چگونه در آن دوران (در حدود ۷۰۰ سال پیش) متوجه این مسأله بوده و با توبیخ شدید، آن را مردود شناخته است.

انسان به جهت تمایل به اشباع غرایز حیوانی خود، همواره در مسیر وابستگی به عوامل اشباع آن غرایز به سر می‌برد. در عین حال، خداوند متعال عامل بسیار نیرومندی برای جلوگیری انسان از انحراف و فساد اخلاقی، به نام وجدان یا فطرت کمال‌جو، عنایت فرموده است که می‌تواند به وسیله‌ی آن، از سقوط در منجلاب نجات پیدا کند:

هر نفر را بر طویله‌ی خاص او — بسته‌اند اندر جهان جست‌وجو
منتصب بر هر طویله رایضی — جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود — در طویله‌ی دیگری اندر شود
از هوی گر از طویله بگسلد — در طویله‌ی دیگران سر بر کند
در زمان آخورچیان کز حق خوش‌اند — گوشه‌ی افسار او آن سو کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار — اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا — برگشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای — نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

۱۴۱ ـ ارزش نهایی علم:

خاتم ملک سلیمان است علم
جمله عالم صورت و جان است علم

۱۴۲ ـ انسان در پیشگاه خداوند، مسؤول نعمت‌های حیاتی حواس است و باید حداکثر استفاده از این حواس را داشته باشد:

گـــوهر دیـــده کجـــا فرســـوده‌ای　　پـــنج حـــس را در کجـــا پـــالوده‌ای

گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش　　خـرج کـردی چـه خریـدی تـو ز فـرش

۱۴۳ ـ حقیقت را قربانی زیبایی‌های محسوس نکنیم:

باغبانی وارد باغ خود شد و دید یکی از درختان خشکیده است. وسیله‌ای به دست گرفت که آن درخت را قطه کند.

خشک گوید باغبـان را ای فتـی　　مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌خو　　پس نباشد خشکی تو جرم تـو

خشک گوید راستم من کژ نـیم　　تو چـرا بـی‌جـرم مـی‌بـرّی پـیم

باغبــان گویــد اگــر مســعودئی　　کاشکی کژ بـودی و تـر بـودئی

۱۴۴ ـ درک وجدانی، مانند درک حس است:

درک وجـدانی بـه جـای حـس بـود

هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

۱۴۵ ـ اختیـار بـرای کسـی شایسـته اسـت کـه از رشـد شخصـیت برخـوردار باشد. برای کسی که از کمال شخصیت به دور است، اختیار حقیقی وجود ندارد. بل‌که همان «اگر بخواهم می‌کنم و اگر نخـواهم نمـی‌کـنم» اسـت کـه بـه تعبیـر مولوی، پالان است:

اشتری‌ام لاغر و هـم پشـت‌ریـش　　ز اختیار همچو پالان‌شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو کشان　　آن کژاوه گـه شـود آن سـو گـران

بفکــن از مــن حمــل نــاهموار را　　تـــا ببینـــم روضـــه‌ی انـــوار را

۱۴۶ ـ برای پیدا کردن هدف اعـلای زنـدگی، هرگـز نبایـد دنبـال خواسـته‌هـا و امتیازات دنیوی رفت. زیرا همه‌ی آن‌ها مانند سایه‌هایی بر موجودیت خاص انسان است که دامنه‌ی وجود او می‌باشند. در صورتی که هدف اعلای زندگی باید بالاتر از این سایه‌ها و وضع موجودی او باشد:

جــوهر اســت انســان و چــرخ او عــرض　　جملـه فـرع اسـت و سـایه‌انـد و تـو غـرض

ظـــاهر آن اختـــران قـــوّام مـــا　　بـــاطن مـــا گشـــته قـــوّام ســـما

پـس بـه صـورت عـالم صـغری تـویی　　پـس بـه معنـی عـالم کبـری تـویی

پـس بـه صـورت آدمـی فـرع جهـان　　در صـفت اصـل جهـان ایـن را بـدان

ظـــاهرش را پشّـــه‌ای آرد بـــه چـــرخ　　بـــاطنش باشـــد محـــیط هفـــت چـــرخ

لُطـف شـیر و انگبـین عکـس دل اسـت　　هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پـس بـود دل جـوهر و عـالم عـرض　　سـایه‌ی دل کـی بـود دل را غـرض!

۱۴۷ ـ هیچ عاملی برای جمود و سقوط، بدتر از تعصب بی‌جا و لجاجت در راه خودخواهی نیست:

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون‌آشامی است

۱۴۸ ـ مرگ، یعنی موقع رسیدن میوه‌ی درخت حیات آدمی:

این جهان همچون درخت است ای کرام / ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را / زان که در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخه‌ها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سست شد بر آدمی ملک جهان

۱۴۹ ـ شما بگویید حیات شما چگونه بوده است، تا بگوییم مرگ شما چگونه خواهد بود:

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشت توست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ، برگ
گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

۱۵۰ ـ انسان مرکّب است از یک جوهر اعلی که روح نامیده می‌شود و از یک جوهر مادی که جسم اوست. انسان به وسیله‌ی این دو گوهر، در مرحله‌ای بین حیوانات و فرشتگان قرار می‌گیرد. آدمی، فعلیت وجود خود را از نظر ارزش، به وسیله‌ی حرکت در مسیر یکی از دو نوع موجودات (حیوانات یا فرشتگان) تعیین می‌کند:

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهایم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر باد و مخالف در عذاب

۱۵۱ ـ آیینه‌ی دل را صاف و پاک نگه دارید تا حقایق پشت پرده برای شما آشکار شود:

آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک		نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را		فرش دولت را و هم فراش را

۱۵۲ ـ شخصیت و همجنسی و تشابه، عامل جذب است:

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد		گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشد		باقیان را می‌کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند		نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صاف را هم صافیان طالب شوند		درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار		روم را با رومیان افتاد کار

۱۵۳ ـ آیینه‌ای از جان جانان برای دیدن روی جان خود تهیه کنید. خواهید دید فروغی از آن نور جان است که جان شما را روشن ساخته است و در این تکاپو، مواظب باشید که دچار خیالات و توهّمات نشوید:

نقش جان خویش می‌جستم بسی		هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست		تا بداند هر کسی که حس کیست
آینه‌ی آهن برای لون‌هاست		آینه‌ی سیمای جان سنگین‌بهاست
آینه‌ی جان نیست الا روی یار		روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه‌ی کل را بجو		رو به دریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید		درد مریم را به خرما بن کشید
دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد		صد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی برآوردم ز دود		دیدم اندر آینه نقش تو بود
گفتم آخر خویش را من یافتم		در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال توست هان		ذات خود را از خیال خود بدان

۱۵۴ ـ در هر موردی که دعای انسان مستجاب نمی‌شود، یا استجابت به تأخیر می‌افتد، هرگز نباید نومید شد. زیرا اوّلاً در هر دعایی یک استجابت وجود دارد. ثانیاً مصالح واقعی بر خلاف آن است که دعا کننده گمان می‌کند:

آن یکی الله می‌گفتی شبی		تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو		چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو		خود یکی الله را لبیک کو؟
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت		چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر		درد در خواب او خضر را خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای		چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبّیکم نمی‌آید جواب		زان همی‌ترسم که باشم ردّ باب
گفت او را که خدا گفت این به من		که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست		وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی تو را در کار من آورده‌ام		نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیلـه‌هـا و چـاره‌جـویی‌هـای تـو جـذب مـا بـود و گشـاد آن پـای تـو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیـر هـر یـا ربّ تـو لبیـک‌هاسـت
جان جاهل زین دعا جـز دور نیسـت زان که یارب گفتنش دستور نیسـت

مولوی در داستان مستجاب شدن دعاهای آن فقیر که گاو همسایه را گوشته و گوشت آن را خورد، که من دعا کرده‌ام که خداوند روزی حلال بـه مـن برسـاند و این روزی حلال را به من عنایت فرموده است، چنین می‌گوید: آن فقیر هفت سال برای رسیدن به مقصد خود دعا می‌کرد و مستجاب نمی‌شد:

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه ایـن دعـا مـی‌کـرد بـا زاری و آه
ناگهـان در خانـه‌اش گـاوی دویـد شـاخ زد بشکسـت در بند و کلید
گاو گستاخ انـدر آن خانه بجسـت مرد برجست و قوایم‌هـاش بسـت
پـس گلـوی گـاو ببریـد آن زمـان بـی‌توقـف بـی‌تأمـل بـی‌امـان

...

صاحب گـاوش بدید و گفت هـین ای به ظلمت گشته گاو من رهین
هـین چـرا کشـتی بگـو گـاو مـرا ابلــه طــرّار انصــاف انــدرآ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم قبلــه را از لابــه مــی‌آراســتم
سال‌ها بوده است کـار مـن دعـا تـا کـه بفرسـتاد گـاوی را خـدا
چـون بدیـدم گـاو را برخاسـتم روزی مـن بـود و کشـتن خواسـتم
آن دعـای کهنـه‌ام شـد مسـتجاب روزی مـن بـود کشـتم نـک جـواب
او ز خشـم آمـد گریبـانش گرفـت چند مشتی زد به رویش ناشگفت

فقیر و صاحب گاو برای قضاوت پیش حضرت داود رفتند و صاحب گـاو دعـوای خود را مطرح کرد و اهل محل را شاهد آورد که اینان همه می‌دانند که گاو من بود که این شخص آن را کشته است. حضرت داود رو به فقیر نموده و فرمود: «در پاسخ این مرد چه می‌گویی؟» فقیر گفت: «ای پیامبر خدا! سال‌ها در طلب روزی حلال دعا کرده‌ام و وقتی گاو به خانه‌ی من وارد شد، از ته دل احساس کردم این همان روزی حلال من است که خدا برای من فرستاده است.» صاحب گـاو داد و فریاد به راه انداخت که مگر دعـا هـم یکـی از اسـباب تملیـک و تملـک اسـت؟! از طرف دیگر، حضرت داود اطمینان و آرامش قلبی شگفت‌انگیزی در فقیـر دیـد. بـه طوری که شاید در کسانی که مال مشروع و قانونی خـود را تصـرف کننـد، چنـان اطمینان و آرامشی به وجود نمی‌آید. لذا، حضرت داود شبی را مهلت خواست که از خداوند سبحان راز نهانی قضیه را مسألت نماید. در همان شب، خدا واقعیت را به آن حضرت ارائه فرمود. فردای آن روز، جمعیت انبوه برای قضاوت آن حضرت جمع شدند. حضرت رو به صاحب گاو کرد:

گفــت داود خمــش کــن رو بهــل ایـن مسـلمان را ز گـاوت کـن بـه حـل
چــون خــدا پوشــیده بــر تــو ای جــوان رو خمــش کــن حــق ســتاری بــدان

گفت واویلا این چه حکم است این چه داد   از پـی مـن شـرع نـو خـواهی نهـاد
رفتـه اسـت آوازه‌ی عـدلت چنـان   کـه معطـر شـد زمـین و آسـمان
بـر سـگان کـور ایـن اسـتم نرفـت   زیـن تعـدی سـنگ و کـه بشـکافت تفـت
هـمچنـین تشـنیع مـی‌زد بـرملا   کالصّـلا هنگـام ظلـم اسـت الصّـلا

داود بر صاحب گاو حکم کرد که جمله‌ی مال خود را به وی بده:

بعـد از آن داود گفـتش ای عنـود   جملـه مـال خـویش او را بخـش زود
ور نه کـارت سـخت گـردد گفتمـت   تـا نگـردد ظـاهر از وی اسـتمت
خـاک بـر سـر کـرد و جامـه بردریـد   که به هر دم می‌کنی ظلمـی مزیـد

باز صاحب گاو اصرار به دعوای خود ورزید و حضرت داود همچنان بـه او دسـتور می‌داد که دست از همه‌ی اموال و دارایی خود بـردارد. هنگـامی کـه حضـرت داود دید صـاحب گـاو دسـت از دعـوای خـود برنمـی‌دارد، بـه آن مـردم کـه بـرای داوری حضرت داود جمع شده بودند گفت:

گفـت ای یـاران زمـان آن رسـید   کـاین سـر مکتـوم او گـردد پدیـد
جملـه برخیزیـد تـا بیـرون رویـم   سـوی صـحرا و بـدان هـامون شـویم
مـرد و زن از خانـه‌هـا بیـرون رویـد   تـا بـر آن سـرّ نهـان واقـف شـوید
در فـلان صـحرا درختـی هسـت زفـت   شـاخه‌هـایش انبـه و بسـیار چفـت
سـخت راسـخ خیمـه‌گـاه و مـیخ او   بـوی خـون مـی‌آیـدم از بـیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش‌درخت   خواجه را کشته است این منحوس‌بخت
مـال او برداشـته اسـت ایـن قلتبـان   ویـن غـلام اوسـت ای آزادگـان[1]
ایـن جـوان مـر خواجـه را باشـد پسـر   طفـل بـود و او نـدارد زیـن خبـر
تـا کنـون حکـم خـدا پوشـید آن   آخـر از ناشـکری ایـن قلتبـان
کـه عیـال خواجـه را روزی ندیـد   نـه بـه نـوروز و نـه موسـم‌هـای عیـد
بینوایـان را بـه یـک لقمـه نجسـت   یـاد نـاورد او ز حـق‌هـای نخسـت
تـا کنـون از بهـر یـک گـاو ایـن لعـین   مـی‌زنـد فرزنـد او را بـر زمـین
او بـه خـود برداشـت پـرده از گنـاه   ور نـه مـی‌پوشـید جـرمش را الـه
کـافر و فاسـق در ایـن دور گزنـد   پـرده‌ی خـود را بـه خـود بـر مـی‌درنـد

ملاحظه می‌شود که اصرار آن فقیر به دعا و طـول کشـیدن اسـتجابت آن، بـه چه نتیجه‌ای رسید.

۱۵۵ ـ شکر خدا که دعایم را مستجاب نکرد:

دزدکـی از مـارگیری مـار بـرد   ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهیـد آن مـارگیر از زخـم مـار   مار کشت آن دزد خـود را زار ازار
مـارگیرش دیـد و پـس نشـناختش   گفت از جان مـار مـن پـرداختش

[1] یعنی صاحب گاو، بنده‌ی پدر این فقیر است.

در دعـا مـی‌خواسـتی جـانم ازو | کـش بیـابم مـار بسـتانم از او
شکر حق را کـان دعـا مـردود شـد | من زیـان پنداشـتم آن بـود شـد
پس دعاها کان زیان است و هلاک | وز کـرم مـی‌نشـنود یـزدان پـاک
مصلح اسـت و مصلحت را دانـد او | کـان دعـا را بـازمی‌گردانـد او
و آن دعا گوینده شـاکی مـی‌شـود | مـی‌بـرد ظـنّ بـد و آن بـد بـود
می‌نداند کاو بلای خویش خواست | وز کرم حق آن بدو نـاورد راسـت

۱۵۶ ـ تشخیص ظالم از مظلوم، کسـی را سزاسـت که به خود و دیگران ظلـم نکند:

ظـالم از مظلـوم کـی دانـد کسـی | کاو بود سخره‌ی هوی همچون خسی
ظلـم از مظلـوم آن کـس پـی بـرد | کـه سـر نفـس ظلـوم خـود نبـرد
ور نه آن ظالم که نفس است اندرون | خصـم هـر مظلـوم باشـد از جنـون
سگ هماره حملـه بـر مسـکین کنـد | تـا توانـد زخـم بـر مسـکین زنـد

۱۵۷ ـ در آن هنگام کـه جهـل و قـدرت دسـت بـه هـم بدهنـد، دود از دودمـان انسـان‌ها برمی‌آورند. مردم نمی‌دانسـتند پشـت پـرده چـه رازی نهفتـه اسـت کـه حضرت داود صاحب گاو را محکوم، و حق را از آن فقیر می‌داند. لذا، مردم ناآگـاه بـا تکیه به شـهادت جمعی فراوان به این که گاو از آن صـاحب گـاو اسـت ـ کـه خـود، قـدرتی را در برابـر آن فقیـر تشـکیل مـی‌دادنـد ـ بـه قضـاوت حضـرت داود اعتـراض کردند:

از کمین سگ‌سـان سوی داود جست
عامّـه‌ی مظلـوم‌کـش ظـالم‌پرسـت

۱۵۸ ـ در جایی که کج شـدن یـک مـو مـی‌توانـد مـاهی را در آسـمان نمـودار سازد، اگر همه‌ی حواس و ادراکـات و اندیشـه و تعقـل و دریافـت‌هـای آدمـی کـج شـد، نتـایج سـوئی بـه بـار مـی‌آورد. بـرای دیـدن هـلال مـاه رمضـان، جمعـی بـه استهلال پرداختند و هیچ‌کس ماه را ندید. در ایـن میـان، یـک نفـر داد زد کـه اینـک هلال نمودار شـد. مردم هر چه دنبال اشاره‌ی مدعی را گرفتند، چیزی ندیدنـد. آن یکی گفت: «ای عمر[1]، اینک هلال.»

چـون عمـر بـر آسـمان مـه را ندیـد | گفـت ایـن مـه از خیـال تـو دمیـد

[1] آن‌چه در کتاب مأخذ *قصص و تمثیلات* آمده، چنین است: از انس مالک نقل شده است:

«این است که ما در میان مکه و مدینه با عمر بودیم و خواستیم هلال را ببینیم. من مردی بودم که دید چشمم قوی بود. من هلال را دیدم و هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که غیـر از مـن کسی آن را می‌بیند. من به عمر گفتم مگر ماه را نمی‌بینی؟ و او نمی‌دید و عمر گفت: به زودی ماه را در حالی کـه در رختخـوابم بـه پشـت دراز کشـیده‌ام، خـواهم دیـد.» [*صحیح*، مسلم، ج۸، ص۱۶۳]

ملاحظه می‌شود که داستان سند ندارد و یک حکایت تخیلی است که مولوی یـا امثـال او، در مثنوی نتیجه‌گیری‌های خیلی عالی به دست می‌دهند.

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال	آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او	شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پرده‌ی گردون شود	چون همه اجزات کژ شد چون بود!

۱۵۹ ـ عالی‌ترین وسیله برای ایجاد دگرگونی فوق طبیعت در عرصه‌ی طبیعت، اسم اعظم خداوندی است. ولی از دهان چه کسی؟

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوان‌ها دید در گور عمیق
گفت ای روح‌الله آن نام سنی	که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوان‌ها را بدان باجان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر	وز فرشته در روش چالاک‌تر
عمرها بایست کآدم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان	هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اصرار چیست	میل این ابله در این گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را!
مرده‌ی خود را رها کرده است او	مرده‌ی بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست	خار روییده جزای کشت اوست
آن که تخم خار کارد در جهان	هان و هان او را بجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی

آن شخص احمق بر اسرار خود می‌افزاید و نصیحت و راهنمایی حضرت عیسی در او اثری نمی‌کند:

چون که عیسی دید کان ابله رفیق	جز که استیزه نمی‌داند طریق
می‌نگیرد پند ازو از ابلهی	بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام‌مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه	پنجه برزد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود	همچو جوزی کاندران مغزی نبود

...

گفت عیسی چون شتابش کوفتی	گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد	گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان	صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آن که یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیرد از گزاف
گر بدانی قیمت آن جوی خر / او به جای پا نهد در جوی سر
او بیابد آن‌چنان پیغمبری / میرآبی، زندگانی‌پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

۱۶۰ ـ به هر نحو ممکن، از تقلید در آن‌جا که باید خود صاحب‌نظر و اهل تحقیق باشید، درآیید و تحقیق و اندیشه را پیش بگیرید:

خلق را تقلیدشان بر باد داد / ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابرو را ریختند از بهر نان
زان که ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زان که بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را برند
زان که تقلید آفت هر نیکویی است / که بود تقلیو اگر کوه قوی است
گر ضریری کم‌تر است و تیز خشم / گوشت پاره‌اش دان که را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستی‌ای دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهی است نیک
همچو جوی است او نه آبی می‌خورد / آب ازو بر آب‌خوران بگذرد
آب در جوزان نمی‌گیرد قرار / زان که آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نائی ناله‌ی زاری کند / لیک پیکار خریداری کند
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرق‌هاست / کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غرّه بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین

۱۶۱ ـ بدان جهت که ارتباط ما با حقایق باعظمت فوق طبیعت، با حجاب و با وسایل محدود کننده است، لذا از دریافت آن حقایق، تأثر مناسب در خود نمی‌بینیم:

روستایی گاو در آخور ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد به آخور سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلوگاه، بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کاو در این شب گاو می‌پنداردم

۱۶۲ ـ تأثیر خیال در وجود انسان:

آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال

ور خیـــالاتش نمایـــد ناخوشـــی
مـی‌گـدازد هـمچـو مـوم از آتشـی

در میـــان مـــار و کـــژدم گـــر تـــو را
بـــا خیـــالات خوشـــان دارد خـــدا

مـــا و کـــژدم مـــر تـــو را مـــونس شـــود
کـان خیالـت کیمیـای مـس شـود

صبر شیرین از خیال خوش شده است
کان فرج وآن تازگی پیش آمده است

-

از جمـــال یوســـف اخـــوان در نفـــور
لیـــک انـــدر دیـــده‌ی یعقـــوب نـــور

از خیـــال بـــد مـــر او را زشـــت دیـــد
چشـم فـرع و چشـم اصلی ناپدیـد

-

از خیـــالات تـــو مـــی‌آیـــد بـــلا
چون خیالـت فاسـد آمد جا بـه جا

گـــه خیـــال فرجـــه و گـــاهی دکـــان
گه خیال علـم و گـاهی خـان و مـان

گـــه خیـــال مکســـب و ســـوداگری
گـــه خیـــال مـــاجرا و داوری

گـــه خیـــال نقـــره و فرزنـــد و زن
گـــه خیـــال بوالفضـــول و بـــوالحزن

گـــه خیـــال کالـــه و گـــاهی قمـــاش
گـه خیـال مفـرش و گـاهی فـراش

گـــه خیـــال آســـیا و بـــاغ و راغ
گـه خیـال میـغ و مـاغ و لیـغ و لاغ

هـین بـرون کـن از سـر ایـن تخییـل‌هـا
هـین بـروب از دل چنـین تبـدیل‌هـا

هـــین بگـــو لاحـــول‌هـــا انـــدر زمـــان
از زبـان تنهـا نـه بـل از عـین جـان

۱۶۳ ـ محدودیت علم و سستی اراده است که موجب سپری شـدن زنـدگی آدمی در «اگر»ها و «مگر»ها و «ای‌کاش»ها می‌شود:

تـــا نگـــردی تـــو گرفتـــار اگـــر
کـه اگـر ایـن کردمـی یـا آن دگـر

کـــز اگـــر گفـــتن رســـول باوفـــاق
منع کرد و گفت هست آن از نفـاق

کـــان منـــافق در اگـــر گفـــتن بمـــرد
وز اگـر گفـتن بـه جـز حسـرت نبـرد

ای بسـا کـس مـرده در بـوک و مگـر
از جمـــال عافیـــت نـــاخورده بـــر

ور نمـــی‌یـــابی تـــو نقصـــان اگـــر
ایـن سـخن بشـنو کـه دریـای مگـر

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب

گفـت او ایـن را اگـر سـقفی بـدی
پهلوی من مر تـو را مسـکن شـدی

هـــم عیـــال تـــو بیاســـودی اگـــر
در میانـه داشـتی حجـره‌ی دگـر

ور رســـیدی میهمـــان روزی تـــو را
هـم بیاسـودی اگـر بودسـت جـا

کاشـکی معمـور بـودی ایـن سـرا
خانـه‌ی تـو بـودی ایـن معمـور جـا

گفت آری پهلوی یاران خـوش اسـت
لیک ای جان در اگر نتوان نشسـت

۱۶۴ ـ وسوسـه‌های درونی را دور کنید. این وسوسـه‌ها نفس و جـان آدمـی را تباه می‌کند:

چـه بـود آن بانـگ غـول ای نیـک‌جـو
مـال خـواهم جـاه خـواهم آبـرو

از درون خـــویش ایـــن آوازهـــا
منـع کـن تـا کشـف گـردد رازهـا

ذکـر حـق کـن بانـگ غـولان را بسـوز
چشم نرگس را از ایـن کـرکس بـدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را واشناس از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی به جز این رنگ‌ها / گوهران بینی به جای سنگ‌ها
گوهر چه بل‌که دریای شوی / آفتاب چرخ‌پیمایی شوی

-

اندک اندک راه زد سیم و زرش / مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین / می‌گریزد خواجه از شور و شرش
وسوسه و اندیشه بر وی درگشاد / راند عشق لاابالی از درش
عشق داد و دل بر این عالم نهاد / در برش دیگر نیاید دلبرش

...

عشق را بگذاشت و بر سرگین نشست / لاجرم سرگین خر شد عنبرش
عشق را بگذاشت و دمّ خر گرفت / عاقبت شد خرمگس سرلشکرش
خرمگس آن وسوسه است و آن خیال / که بر او خارش دهد همچو گرش

۱۶۵ ـ عمر خود را در گلاویز شدن با معلول‌های ضرربار تباه مسازید. علت را پیدا نموده و حساب خود را با آن تسویه کنید:

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری!
هی، تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر به تو ای زشت‌خو؟
هیچ‌کس کشته است مادر ای عنود / می‌نگویی او چه کرد؟ آخر چه بود؟
گفت کاری کرد کان عار وی است / کشتمش کان خاک ستّار وی است
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی کشم!؟
کشتم او را رستم از خون‌های خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس توست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کند
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ / از پس او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس تو را دشمن نماند در دیار

۱۶۶ ـ آن تبه‌کاران که با انبیا و رادمردان مصلح خصومت می‌ورزند و می‌جنگند، از آن جهت نیست که انبیا و مصلحان نفس خود را مهار نکرده‌اند و به جهت تمایلات و هوس‌های نفسانی آنان، تبه‌کاران با آنان در مبارزه و خصومت بوده‌اند؛ بل‌که آن نابخردان نابکار دشمنان خویش بوده‌اند که نصایح و ارشاد و تعلیم و تربیت‌های آن انسان‌سازها را نمی‌پذیرفتند و با آن بزرگان به جنگ و ستیز می‌پرداختند:

گه شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود	پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب	بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران	زخم بر خود می‌زنند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند	دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفّاشک عدوی آفتاب	او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد	رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آب باشد کزو آید عذاب	مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویش‌اند جمله کافران	از شعاع جوهر پیغمبران
گر شود بیمار دشمن با طبیب	ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خوداند	راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	ماهئی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان	عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن

۱۶۷ ـ حالا که با نظر به قوانین طبیعی، محدودیت در وجود توست، یک محدودیت دیگر با اختیار خود به آن محدودیت نیافزا:

گر تو را حق آفریده زشت‌رو	هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور نبد کفشت مرو در سنگلاخ	ور دو شاخ است‌ات مشو تو چارشاخ

۱۶۸ ـ حسادت مورزید. زیرا با حسد ورزیدن، نه تنها نقص آدم حسود برطرف نمی‌شود، بل‌که نقصی شدیدتر بر انسان حسود اضافه می‌شود:

تو حسودی کز فلان من کمترم	می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگران	بل‌که از جمله کمی‌ها بدتر آن
آن بلیس از ننگ و عار کمتری	خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود	خود چه بالا، بل‌که خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمّد ننگ داشت	وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد	ای بسا اهل حسد نااهل شد

۱۶۹ ـ وقتی که می‌بینید انحرافی در اندیشه یا عمل، مسیر راه شما را تغییر می‌دهد، به خود بازگردید و ببینید آن انحراف معلول چه علتی است. پس از پیدا کردن علت، بی‌درنگ آن علت را برطرف کنید:

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه	چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب	تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر	هست هم نور و شعاع آن گهر

۱۷۰ ـ اگر این مردم عیب خود را می‌دیدند، هرگز به عیب‌جویی از دیگران نمی‌پرداختند:

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافل‌اند این خلق واز خوی بی‌خبر لاجرم گویند عیب همدگر

۱۷۱ ـ یکی از عوامل اساسی که اکثر مردم عیوب خود را نمی‌بینند، همان عامل خودخواهی است که همواره موقعیت انسان را توجیه می‌کند که حقیقت چنین است!! به همین جهت، تعلیم و تربیت و ارشاد مستمر برای توجیه انسان‌ها به راه راست، یک امر ضروری است.

۱۷۲ ـ اگر خودکاوی و تحلیل همه‌جانبه‌ی انسان درباره‌ی خویشتن محال نباشد، لااقل بسیار دشوار است. زیرا این تحلیل به یک تجربه‌ی بسیار عالی نیازمند است که آدمی بتواند «من» خویشتن را به طور ناب و آن‌چنان که هست، رو در روی خود بنهد و آن را بشناسد؛ و این کار تنها از عهده‌ی رشدیافتگان خیلی بالا برمی‌آید:

من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو، تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد نور او باقی بود زان که دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو[1]

۱۷۳ ـ تکیه به این که باعظمت‌ترین گوهر عالم هستی در درون ماست، که جان نامیده می‌شود، نباید ما را از به فعلیت رسانیدن و وادار کردن آن به جاذبه‌ی ربوبی غافل بسازد:

آن زمان کاین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردن است بل حسن را سوی یزدان بردن است

۱۷۴ ـ همه‌ی اعمال و رفتار درونی و برونی انسان، در ابدیت تجسم پیدا می‌کنند:

این عرض‌های نماز و روزه را چون که لایبقی زمانین إنتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاک‌ها شد سنبله داروی مو کرد و مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کرد اسب و اشتر را عرض جوهر کرّه بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض

---

[1] قانون مذکور را شیخ محمود شبستری چنین بیان می‌کند:

عدم آیینه عالم عکس و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است به دیده، دیده را دیده که دیده است؟!
جهان انسان شد و انسان جهانی ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

-

این عـرض‌هـا نقـل شـد لـون دگـر   حشــر هــر فـانی بـود کـون دگـر
نقـل هـر چیـزی بـود هـم لایقـش   لایــق گلــه بــود هــم ســائقش
روز محشر هر عرض را صورتی است   صورت هر یک عرض را نوبتی است
بنگـر انـدر خـود نـه تـو بـودی عـرض   جنبش جفتـی و جفتـی بـا غـرض
بنگــر انــدر خانــه و کاشــانه‌هــا   در مهنـدس بـود چـون افسـانه‌هـا
کان فلان خانه کـه مـا دیـدیم خـوش   بـود مـوزون صـفّه و سـقف و درش
از مهنـدس آن عـرض و اندیشـه‌هـا   آلــت آورد و درخــت از بیشــه‌هــا
چیست اصل و مایـه‌ی هـر بیشـه‌ای   جز خیال و جـز عـرض و اندیشـه‌ای
زان کـه حشــر حاســدان روز گزنـد   بـی‌گمـان بـر صـورت گرگـان کننـد
حشــر پرحــرص خـس مـردار خـوار   صــورت خــوکی بــود روز شــمار
زاینــــان را گنــــده انــــدام نهــــان   خمـر خـواران را بـود گنـد دهـان
گند مخفی کان به دل‌هـا مـی‌رسـید   گشت اندر حشر محسوس و پدیـد

۱۷۵ ـ به وجود آمدن جهان هستی، برای تحقق یافتن معلوم خداوندی است که موجودات عینیت پیدا کنند:

گفت پس از گفت من مقصود چیست   چون تو می‌دانی که آنچه هست چیست
گفـت شـه حکمـت در اظهـار جهـان   آن کــه دانســته بــرون آیــد عیــان
آنچــه مــی‌دانســت تــا پیـدا نکـرد   بــر جهــان ننهــاد رنــج طلــق و درد

تبصره: درباره‌ی این مسـأله، مباحـث متنـوعی وجـود دارد کـه در مـوارد خـود مطرح شده است.

۱۷۶ ـ کار و کوشش و فعالیت مستمر برای باز شـدن اسـرار نهـانی ماسـت. هر کار و کوششی، سرمایه‌ای از وجود ما را به فعلیت می‌رساند و جوهر ما را به بار می‌نشاند:

یـک زمـان بـی‌کـار نتـوانی نشسـت   تـا بـدی یـا نیکـی‌ای از تـو نجسـت
ایــن تقاضــاهای کــار از بهــر آن   شــد موکّــل تــا شــود ســرّت عیــان
ور نـه کـی گیـرد گلابـه‌ی تـن قـرار   چـون ضمیرت مـی‌کشـد آن را بـه کـار
تاسه‌ی تو آن کششد را شد نشـان   هست بی‌کاری چـو جـان کنـدن عیـان
پـس گلابـه‌ی تـن کجـا سـاکن شـود   چـون سـر رشـته ضمیرت مـی‌کشـد
تاسـه‌ی تـو شـد نشـان آن کشـش   بـر تـو بـی‌کـاری بـود چـون جـا کـنش

-

گرچـه رخنـه نیسـت در عـالم پدیـد   خیــره یوســفوار مــی‌بایــد دویــد

-

گــه تنــاقض گــاه نــاز و گــه نیــاز   گــاه ســودای حقیقــت گــه مجــاز
مـرد غرقـه گشـته جـانی مـی‌کنـد   دســت را در هــر گیــاهی مــی‌زنــد

تـا کـدامش دســت گیـرد در خطـر   دســت و پـایی مـی‌زنـد از بـیم سـر
دوســت دارد یــار ایــن آشــفتگی   کوشـــش بیهــوده بــه از خفتگــی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست   نالـه از وی طرفـه کـاو بیمـار نیسـت
بهـر ایـن فرمـود رحمـان ای پسـر   کـلّ یـوم هـو فـي شـأن ای پسـر
انـدرین ره مـی‌تـراش و مـی‌خـراش   تـا دمــی آخـر دمـی فـارغ مبـاش
تـــا دم آخـــر دم آخـــر بـــود   کـه عنایـت بـا تـو صـاحب‌سـر بـود
هر که می‌کوشد اگر مرد و زن است   گوش و چشم شاه جان بر روزن است

۱۷۷ ـ اهمیت و عظمت اندیشه:

از یـــک اندیشـــه کـــه آیـــد در درون   صد جهان گردد بـه یـک دم سـرنگون
جسـم سـلطان گـر بـه صـورت یـک بـود   صـد هـزاران لشـکرش در تـک بـود
بـــاز شـــکل و صـــورت شـــاه صـــفی   هســت محکــوم یکــی فکـر خفـی
خلـق بـی‌پایـان ز یـک اندیشـه بـین   گشـته چـون سـیلی روانـه بـر زمـین
هسـت آن اندیشـه پـیش خلـق خـرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان   مـــی‌دوانـــد جملــه را روز و شـــبان
پـس چـو مـی‌بینـی کـه از اندیشـه‌ای   قائم است انـدر جهـان هـر پیشـه‌ای
خانـــه‌هـــا و قصـــرها و شـــهرها   کـــوه‌هـــا و دشـــت‌هـــا و نهرهـــا
هـم زمـین و بحـر و هـم مهـر و فلـک   زنـده از وی هـمچـو از دریـا سـمک
پـس چـرا از ابلهـی پـیش تـو کـور   تن سلیمان است و اندیشه چو مـور
مـی‌نمایـد پـیش چشـمت کـه بـزرگ   هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
عـالم انـدر چشـم تـو هـول و عظـیم   ز ابـر و بـرق و رعـد داری لـرز و بـیم
وز جهـــان فکرتـــی ای کـــم ز خـــر   ایمـن و غافـل چـو سـنگی بـی‌خبـر
زان کـه نقشـی وز خـرد بـی‌بهـره‌ای   آدمـــی‌خـــو نیســـتی خـــر کـــرّه‌ای
جهـــل محضـــی و ز خـــود بیگانـــه‌ای   بـــو نـــداری وز خـــدا دیوانـــه‌ای

-

تـا بـه جسـمی در نمـی‌پیچـد کثیـف   آگهـــی نبـــود بصـــر را زان لطیـــف
بـــاز افـــزون اســـت هنگـــام اثـــر   از هـــزاران تیشـــه و تیـــغ و تبـــر
بـاش تـا روزی کـه آن فکـر و خیـال   برگشـــاید بـــی‌حجـــابی پـــر و بـــال
کـوه‌هـا بینـی شـده چـون پشـم نـرم   نیست گشته این زمین سـرد و گـرم
نـه سـما بینـی نـه اختـر نـه وجـود   جـــز خـــدای واحـــد حـــیّ و ودود
ای بـــرادر تـــو همـــان اندیشـــه‌ای   مـابقی خـود اسـتخوان و ریشـه‌ای
گـر بـود اندیشـه‌ات گـل، گلشـنی   ور بـود خـاری، تـو هیمـه‌ی گلخنـی

-

چـو در دل پـای بنهـادی بـد از دسـت اندیشـه
میـــان بگشـــاد و میـــان بربســـت اندیشـــه

به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
گران جان دید مرجان را سبک برجست اندیشه

برست او از خوداندیشی چنان آموز بی‌خویشی
که از هر کس همی‌پرسد عجب خود هست اندیشه

فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
گمان دارد که درگنجد به دام و شصت اندیشه

چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی‌روید
تو مر هر نقش را مپرست خود بپرست اندیشه

جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه

جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که آبست است اندیشه

که درد زه از آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد که بر دل جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی شده است آبست اندیشه

۱۷۸ ـ هدف از ایجاد هستی و فایده‌ی آن، برای کسی روشن است که از بینایی عقلی و قلبی برخوردار باشد. همان گونه که کتاب دارای محتوای علمی است، برای جاهل و کوردل هیچ معنایی نمی‌دهد؛ لذا اگر آن را به دست آن جاهل و کوردل بدهی، میان آن کتاب و خشتی که برای دیوار طویله‌ی حیواناتش کار می‌گذارد، هیچ فرقی ندارد و همچنان می‌تواند آن کتاب پرارزش را بالش تلقی کرده، زیر سر خود بگذارد و به خواب عمیق فرو رود:

ما خلقت الجن و الإنس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک از او مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را — برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدی است — لیک هر یک آدمی را معبدی است
گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود — در سؤالت فایده هست ای عنود

حال که سؤال تو دربارەی فایدەی هستی، که به جهت ناچیزی آن در برابر عالم هستی قابل مقایسه نیست، فایده و غرضی دارد، چگونه امکان دارد جهان هستی با آن عظمت بی‌کرانش فایده و غرضی نداشته باشد؟!

گر ندارد این سؤالت فایده — چه شنویم این را عبث بی‌عایده!
فایده تو گر مرا فایده نیست — مر تو را چون فایده از وی مأیست
ور منم زان فایده حرّ بن حرّ — مر تو را چون فایده است از مبر
حسن یوسف عالمی را فایده — گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود — لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون — لیک بر قبطیّ منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی — بر منافق مردن است و زندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محروماند از وی امتی
گاو خر را فایده چه در شکر — هست هر جان را یکی قوت دگر
چون کسی او از مرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است — روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته و سم خورده است — قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را نی سزاست
لیک از علت در آن افتاد دل — که خورد او روز و شب از آب و گل

۱۷۹ ـ وجود انسان‌های کامل و سالکان راه حق و حقیقت در میان حیوانات انسان‌نما، زاید و بیهوده تلقی می‌شود! هوی و هوس‌رانی و غوطه خوردن این حیوانات کشیده شده به زنجیر ناآگاه قانون و نظام مادی، حجابی بسیار تاریک بر دیدگان آنان زده است که نه تنها آن انسان‌های کامل را نمی‌شناسند، بل‌که مزاحم لذت‌پرستی و خودکامگی‌های خود نیز می‌دانند:

باز در ویرانه بر جغدان فتاد — راه خود می‌رفت در ویران فتاد

...

بر سری جغدانش بر سر می‌زنند — پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد — صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود این‌جا می‌روم — سوی شاهنشاه را جمع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب‌آباد در چشم شماست — ور نه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند — تا ز خان و مان شما را برکند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر — برکند ما را به سالوسی ز وکر

...

لاف از شه می‌زند وز دست شاه | تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی | مشنوش گر عقل داری اندکی

...

آن‌چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن | هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر | اینت لاف خام و دام گول‌گیر
کمترین جغد ار زند بر مغز او | مر ورا یاری‌گر از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند | بیغ جغدستان شهنشه برکند
پاسبان من عنایات وی است | هر کجا که من روم شه در پی است

...

روشنی عقل‌ها از فکرتم | انفطار آسمان از فطرتم
شه برای من ز زندان یاد کرد | صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد | از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من | فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا بازان شوید | گرچه جغدانید شهبازان شوید

۱۸۰ ـ تا بتوانید در دوران جوانی ریشه‌های عادات پلید را بکنید. زیرا هر اندازه که سالیان عمر بیش‌تر سپری می‌شود، آدمی از مبارزه با عوامل عادات بد و ریشه‌های آن‌ها ناتوان‌تر می‌شود.

این اصل را مولوی در یک تمثیل بسیار خوب بیان کرده است:

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن | در میان ره نشاید او خار بن
رهگذریانش ملامت‌گر شدند | پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بختی زار زار
چون که حاکم را خبر شد زین حدیث | یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون به حد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم‌نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ | پیش آر در کار ما واپس مغژ
گفت الأیام یا عمّ بیننا | گفت عجّل لا تماطل بیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان | که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود | وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار بن در قوّت و برخاستن | خار کن در سستی و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سبزتر | خار کن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی | بر سر راه ندامت آمدی

بارهــا از خــوی خــود خســته شــدی / حس نداری سخت بـی‌حس آمـدی
گــر ز خســته گشــتن دیگــر کســان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غــافلی بــاری ز زخــم خــود نــه‌ای / تـو عـذاب خـویش و هـم بیگانـه‌ای
یـــا تیـــر بـــردار و مردانـــه بـــزن / تـــو علـــی‌وار ایـــن در خیبـــر بکـــن
یـا چـو صـدیق و چـو فـاروق مهـین / هـــین طریـــق دیگـــران را برگـــزین

۱۸۱ ـ در آن هنگام که برای تخلّق بـه اخـلاق‌الله، آب نـور الهـی بـر روی آتـش نفس حیوانی خواهید پاشید، قطعی است که آتش چک‌چک خواهد کرد. شما به آن سر و صد و چک‌چک اعتنا نکنید و به کار خود ادامه بدهید:

آب نـــور او چـــو بـــر آتـــش چکـــد / چـک‌چـک از آتــش برآیــد برجهــد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تـا شـود ایـن دوزخ نفـس تـو سـرد
تـــا نســـوزد او گلســـتان تـــو را / پشــت نکنـد عـدل و احسـان تـو را
یـــک شـــرر از وی هـــزاران گلســـتان / از یکــی نــه نــام مانــد نــه نشــان
بعـد از آن چیـزی کـه کـاری بردهـد / لالــه و نســرین و سیســنبر دهــد

۱۸۲ ـ از فـرو رفـتن در شـهوت بپرهیزیـد. زیـرا «هـر کـه در شـهوت فـرو شـد برنخاسـت.»:

پنـد مـن بشـنو کـه تـن بنـد قوی‌سـت / کهنه بیرون کن گرت میل نـوی‌سـت
لـــب ببنـــد و کـــفّ پـــر زر برگشـــا / بخـل تـن بگـذار و پـیش آور سـخا
تـرک شـهوت‌هـا و لـذت‌هـا سخاسـت / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخی است از سرو بهشت / وای او کز کف چنین کـاخی بهشـت
عروة‌الـوثقی اسـت ایـن تـرک هـوا / برکشد ایـن شـاخ جـان ره بـر سـما
تـا بـرد شـاخ سـخا ای خـوب‌کـیش / مـر تـو را بالاکشـان تـا اصـل خـویش
یوسـف حسـنی تـو ایـن عـام چـو چـاه / ویـن رسـن صـبر اسـت بـر امـر الـه
یوســفا آمــد رســن بــرزن دو دســت / از رسن غافل مشو بی‌گه شدست
حمـــد لله کـــاین رســـن آویختنـــد / فضـل و رحمـت را بـه هـم آمیختنـد
در رســن زن دســت و بیــرون رو ز چـاه / تـــا ببینـــی بارگـــاه پادشـــاه

اگر به جهان جان جدید گام گذاشتید، عالمی خواهید دید آشکارا ناپدید:

تـــا ببینـــی عـــالم جـــان جدیـــد / عـــالم بـــس آشـــکارا ناپدیـــد
این جهان نیست چون هستان شده / آن جهان هست بس پنهان شده

۱۸۳ ـ جهـان هسـتی در مقابـل عوامـل غیبـی کـه آن را بـه حرکـت و تحـول درمی‌آورد، مانند حسـی در برابر بادی است تند و زننده:

این جهان چون خس به دست باد غیب / عــاجزی پیشــه گرفـت از داد غیــب
گـه بـه بحـرش مـی‌بـرد گـاهیش بـر / بـاز خشـکش مـی‌کنـد گـاهیش تـر
دســت پنهــان و قلــم بــین خــط‌گــذار / اســـب در جـــولان و ناپیـــدا ســـوار

گـه بلنـدش مـی‌کنـد گـاهیش پسـت		گه درستش می‌کند گاهی شکست
گـه یمیـنش مـی‌بـرد گـاهی یسـار		گـه گلسـتانش کنـد گـاهیش خـار
تیــــر پــــرّان و ناپیــــدا کمــــان		جـان‌هـا پیـدا و پنهـان جـان جـان
تیر را مشکن که این تیر شـهی است		نیست پرتابی ز شصت آگهی است
مــا رمیــت إذ رمیــت گفــت حــق		کــار حــق بــر کارهــا دارد ســبق
خشـم خـود بشـکن تـو مشـکن تیـر را		چشـم خشـمت خـون نمایـد شـیر را
بوسـه ده بـر تیـر و پـیش شـاه بـر		تیــر خــون‌آلــوده از خــون تــو تــر
آن‌چــه پیـدا عــاجز و پســت و زبــون		وان‌چـه ناپیـدا چنـان تنـد و حـرون
ما شکاریم این‌چنین دامـی کـه راسـت		گـوی چوگـانیم چوگـانی کجاسـت
مــی‌درد مــی‌دوزد ایــن خیــاط کــو		مـی‌دمـد مـی‌سـوزد ایـن نقّـاط کـو
ســاعتی کــافر کنــد صــدیق را		ســاعتی زاهــی کنــد زنــدیق را

۱۸۴ ـ حتّی در درجات عالی از سلوک و کمال، از لغزش مطمئن نباشید تا آن که به مقام مخلصین قدم بگذارید:

زان کـه مخلـص در خطـر باشـد مـدام		تــا ز خــود خــالص نگــردد او تمــام
زان که در راه است و ره‌زن بی‌حد است		آن رهــد کــاو در امــان ایــزد اســت
آینـه‌ی خـالص نگشـت او مخلـص اسـت		مــرغ را نگرفتــه او مقــنص اســت
چون که مخلص گشت، مخلص باز رست		در مقــام امــن رفــت و بــرد دســت
هــیچ آیینــه دگــر آهــن نشــد		هــیچ نــانی گنــدم خــرمن نشــد
هــیچ انگــوری دگــر غــوره نشــد		هــیچ میــوه پختــه بــا کــوره نشــد
پختــه گــرد و از تغیّــر دور شــو		رو چــو برهــان محقــق نــور شــو
چون ز خـود رسـتی همـه برهـان شـدی		چون که گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیــان خــواهی صــلاح‌الــدین نمــود		دیــده‌هــا را کــرد بینــا و گشــود
فقــر را از چشــم و از ســیمای او		دیـد هـر چشـمی کـه دارد نـور هـو

۱۸۵ ـ به خود بیایید و به صدای بسیار پرمعنـی و اسـرارآمیزی کـه در درونتـان طنین‌انداز است، گوش فرا دهید. ممکن است این صدا سرسلسـله‌ی تحـولات و انقلابات روانی سازنده باشد:

ایـن صـدا در کـوه دل‌هـا بانـگ کیسـت		گه پر است از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست او حکیم اسـت اوسـتاد		بانــگ او زیــن کــوه دل خــالی مبــاد
هســت کــه کــآوا مثنّــا مــی‌کنــد		هســت کــه کــآواز صــد تــا مــی‌کنــد
مــی‌زهانــد کــوه از آن آواز و قــال		صــد هــزاران چشــمه‌ی آب زلال
چــون ز کـه آن لطـف بیـرون مـی‌شـود		آب‌هــای چشــمه‌هــا خــون مــی‌شــود
زان شهنشــاه همــایون فعــل بــود		کــه سراســر طــور ســینا لعــل بــود
جــان پــذیرفت و خــرد اجــزای کــوه		مــا کــم از ســنگیم آخــر ای گــروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود		نــی بــدن از سبزپوشــان مــی‌شــود

نــی صــدای بانــگ مشــتاقی در او   نــی صــفای جرعــه‌ی ســاقی در او
کــو حمیّــت تــا ز تیشــه وز کلنــد   ایــن چنــین کــه را بــه کلــی برکنــد
بــو کــه بــر اجــزای او تابــد مهــی   بــو کــه در وی تــاب مــه یابــد رهــی
چــون قیامــت کــوه‌هــا را برکنــد   پــس قیامــت ایــن کــرم کــی مــی‌کنــد
ایــن قیامــت زان قیامــت کــی کــم اســت   آن قیامــت زخــم ایــن چــون مــرهم اســت
هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است   هر بدی کاین حسن دید او محسن است

۱۸۶ ـ انسان خدا نمی‌شود. همان‌گونه که آهن با گداختن و سرخ شدن عین آتش نمی‌شود، اگرچه رنگ آتش می‌گیرد:

صــبغةالله هســـت رنــگ خــمّ هــو   پیســه‌هــا یــک رنــگ گــردد انــدرو
چــون در آن خــم افتــد و گــوییش قــم   از طــرب گویــد مــنم خــم لا تلــم
آن منم خم خود أناالحق گفتن است   رنــگ آتــش دارد الله آهــن اســت
رنــگ آهــن محــو رنــگ آتــش اســت   ز آتش می‌لافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زرّ کان   پس أنا النّار است لافش بی‌زبان[1]
شــد ز رنــگ و طبــع آتــش محتشــم   گویــد او مــن آتشــم مــن آتشــم
آتشم من گر تو را شک است و ظن   آزمــون کــن دســت را بــر مــن بــزن
آتشــم مــن بــر تــو گــر شــد مشــتبه   روی خــود بــر روی مــن یــک دم بنــه
آدمــی چــون نــور گیــرد از خــدا   هســت مســجود ملایــک ز اجتبــار
نیــز مســجود کســی او چــون ملــک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتــش چــه آهــن چــه لــب ببنــد   ریــش تشــبیه و مشــبّه را بخنــد
پــای در دریــا منــه کــم گــو از آن   بــر لــب دریــا خمــش کــن لــب گــزان
گرچــه صــد چــون مــن نــدارد تــاب بحــر   لیــک مــن نشــکیبم از غرقــاب بحــر
جــان و عقــل مــن فــدای بحــر بــاد   خون‌بهای عقل و جــان ایــن بحــر داد
تــا کــه پــایم مــی‌رود رانــم در او   چــون نمانــد پــا چــو بطّــانم در او

۱۸۷ ـ اگر وضع روحی انسان بتواند به مقامی برسد که از تعلق بـه مـاده و مادیات رها شود، از مرگ ناگوار هم نجات پیدا می‌کند:

برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد   جــان بــاقی یــافتیّ و مــرگ شــد
چون ز غم شــادیت افزودن گرفت   روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
آن‌چه خوف دیگران، آن امن توست   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

۱۸۸ ـ درون آدمی که از راه تصفیه و تهذیب بـه طهـارت واقعـی خـود نرسـد و مسیر فرشتگان را پیش نگیـرد، جنگلـی اسـت کـه همـه‌ی درنـدگان و حشـرات و حیوانات مهلک در آن زندگی می‌کنند و بـالعکس، گـاهی از امتیـازات انسـانی بـه حیوانات منتقل می‌شود:

---

[1] منظور از مجموع این ابیات، همان الحدیـدة المحمـاة (آهـن تفتیـده) اسـت کـه اشـاره بـه تجلی خداوندی در درون انسان سالک، و تابش فروغ الهی در آن می‌باشد.

بیشـــه‌ای آمـــد وجـــود آدمـــی | بـر حـذر شـو زیـن وجـود ار آدمـی
ظـاهر و بـاطن اگـر باشـد یکـی | نیسـت کـس را در نجـات او شـکی
در وجـود مـا هـزاران گـرگ و خـوک | صـالح و ناصـالح و خـوب و خشـوک
حکم آن خور است کان غالب‌تر است | چون که زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب اسـت | هم بـر آن تصویر حشـرت واجب اسـت
سـاعتی گرگـی درآیـد در بشـر | سـاعتی یوسـف رخـی هـم‌چـون قمـر
مـی‌رود از سـینه‌هـا در سـینه‌هـا | از ره پنهـان صـلاح و کینـه‌هـا
بـل‌کـه خـود از آدمـی در گـاو خـر | مـی‌رود دانـایی و علـم و هنـر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام | خـرس بـازی مـی‌کنـد بـر هـم سـلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هـوس | یـا شـبان شـد یـا شـکاری یـا حـرس
در سـگ اصـحاب‌خـوئی زان رقـود | رفـت تـا جویـای رحمـی گشـته بـود

۱۸۹ ـ گاهی مدعیان اندیشه و عقل، چنان از اصول و قواعد انسانی منحرف می‌شوند که آگاهان از ننگ آنان، خود را از عقل بی‌زار می‌بینند:

او ز شرّ عامه اندر خانه شد | او ز ننـگ عـاقلان دیوانـه شـد
او ز عار عقل کند تن‌پرسـت | قاصداً رفتست و دیوانه شدست

۱۹۰ ـ آزادی حقیقی، آزادی از هوی است:

نی که لقمان را کـه بنده‌ی پاک بـود | روز و شـب در بنـدگی چـالاک بـود
خواجه‌اش مـی‌داشـتی در کـار پیش | بـه‌تـرش دیـدی ز فرزنـدان خـویش
زان کـه لقمـان گرچـه بنـده‌زاده بـود | خواجـه بـود و از هـوی آزاده بـود
گفـت شـاهی شـیخ را انـدر سـخن | چیزی از بخشش ز من درخواسـت کـن
گفـت ای شـه شـرم نایـد مـر تـو را | کـه چنـین گـویی مـرا زیـن برتـر آ
مـن دو بنـده دارم و ایشـان حقیـر | وان دو بـر تـو حاکمـان‌انـد و امیـر
گفت شه آن رو چه‌اند این ذلت است | گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است | بـی‌مـه و خورشـید نـورش بـازغ اسـت
مخزن آن دارد کـه مخـزن عـار اوسـت | هستی آن دارد که هستی را عدوست

۱۹۱ ـ اگر یک انسان توفیق آگاهی بر اسرار الهی پیدا کرد، قطعی است که با اسرار مخلوقات نیز آشنا می‌باشد. این قضیه شبیه به آن قاعده است که می‌گوید: «علم به علت آن‌چنان که هست، علت به معلول می‌باشد.»

آن که واقف گشت بر اسرار هو | سـرّ مخلوقـات چـبـود پـیش او
آن کـه بـر افـلاک رفتـارش بـود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشـت مـوم | مـوم چـبـود در کـف او از ظلـوم

۱۹۲ ـ این دنیا جای‌گاه تجارت عالی است. یقین بدانید در برابر آن تمایلات و لذایذ که به دست می‌آورید، باید سکه‌هایی از نقدینه‌ی وجود خود بپردازید:

خـــویش را تســـلیم کـــن بـــردار مـــزد / وان گه از خود بی ز خود چیزی بدزد
مــی‌دهنــد افیــون بــه مــرد زخــم‌منــد / تــا کــه پیکــان از تــنش بیــرون کننــد
وقـــت مـــرگ از رنـــج او را مـــی‌درنـــد / او بدان مشغول شد جـان مـی‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد / از تــو چیــزی در نهــان خواهنــد بــرد

۱۹۳ ـ محبت، محبت، باز محبت، ولی مستند به اصول بنیادین:

از محبـت تلـخ‌هـا شـیرین شـود / از محبـت مـس‌هـا زریـن شـود
از محبـت دردهـا صـافی شـود / وز محبـت دردهـا شـافی شـود
از محبـت خارهـا گـل مـی‌شـود / وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبـت دار تختـی مـی‌شـود / وز محبـت یـار بختـی مـی‌شـود
از محبت صحن گلشن می‌شود / وز محبت روضه گلخن می‌شـود
از محبـت نـار نـوری مـی‌شـود / وز محبت دیـو حـوری مـی‌شـود
از محبت سنگ روغن می‌شـود / بی‌محبـت مـوم آهـن مـی‌شـود
از محبت حزن شادی مـی‌شـود / وز محبت غول هادی مـی‌شـود
از محبت نیش نوشی می‌شـود / وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شـود / وز محبت قهر رحمـت مـی‌شـود
از محبـت مـرده زنـده مـی‌شـود / وز محبـت شـاه بنـده مـی‌شـود

امّا محبت حقیقی و اصیل:

این محبت هم نتیجه‌ی دانش است / کی گزافه بر چنین تحتی نشسـت
دانـش نـاقص کجـا ایـن عشـق زاد / عشـق زایـد نـاقص امّـا بـر جمـاد
بـر جمـادی رنـگ مطلـوبی چـو دیـد / از صـفیری بانـگ محبـوبی شـنید

۱۹۴ ـ خداوند سبحان، فوق جهان طبیعت و فوق علت‌ها و علیت‌ها است:

چـــار طبـــع و علـــت اولـــی نـــی‌ام / در تصـــرف دائمـــاً مـــن بـــاقی‌ام
کار من بـی‌علـت اسـت و مسـتقیم / نیســت تقـدیرم بـه علـت ای سـقیم
عــادت خــود را بگــردانم بــه وقــت / ایــن غبــار از پــیش بنشــانم بــه وقــت
بحـر را گـویم کـه هـین پـر نـاز شـو / گـــویم آتـــش را کـــه رو گلـــزار شـــو
کوه را گویم سبک شو همچو پشـم / چــرخ را گــویم فــرو رو پــیش چشـــم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هــر دو را ســازم چــو دو ابــر ســیاه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک / چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشک

۱۹۵ ـ با تکیه به توبه، مرتکب گناه نوشیم که خود موجب نوعی بیماری روحی می‌شود:

هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه / کــه کــنم توبــه درآیــم در پنــاه
مـــی‌بایـــد تـــاب و آبـــی توبـــه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

آتـــش و آبـــی بایـــد میـــوه را　　واجب آمد ابر و بـرق ایـن شـیوه را
تـا نباشـد بـرق دل و ابـر دو چشـم　　کی نشـیند اتـش تهدیـد و خشـم
تـــا نباشـــد گریـــه‌ی ابـــر از مطـــر　　تـا نباشـد خنـده‌ی بـرق ای پسـر
کـــی برویـــد ســـبزه‌ی ذوق وصـــال　　کی بجوشد چشـمه‌هـا ز آب زلال
کـــی گلســـتان راز گویـــد بـــا چمـــن　　کی بنفشـه عهـد بنـدد بـا سـمن
کـــی چنـــاری کـــف گشـــاید در دعـــا　　کـی درختـی سـر فشـاند در هـوا
کـــی شـــکوفه آســـتین پـــر نثـــار　　بـــر فشـــاندن گیـــرد ایّـــام بهـــار
کـی فـروزد لالـه را رخ هـمچـو خـون　　کـی گـل از کیسـه بـرآرد زر بـرون
کـــی بیایـــد بلبـــل و گـــل بـــو کنـــد　　کـی چـو طالـب فاختـه کوکـو کنـد

۱۹۶ ـ جویندگی حقیقی و جدی، بالأخره به نتیجه می‌رسد:

چون طلب کردی به جـد آمـد نظر　　جد خطا نکند چنـین آمـد خبـر

۱۹۷ ـ ایمان به خدا و دریافت او، برای هـر کسـی کـه در هـر مرتبـه از علـم و معرفت باشد، امکان‌پـذیر اسـت و هـر کسـی بـر مبنـای توانـایی خـود، مـأمور بـه تحصیل و معرفت به مقام شامخ ربوبی اسـت:

دید موسـی یـک شـبانی را بـه راه　　کـاو همـی گفـت ای خـدا و ای الـه
تـو کجـایی تـا شـوم مـن چـاکرت　　چارقـــت دوزم کـــنم شـــانه ســـرت
ای خـدای مـن فـدایت جـان مـن　　جملـه فرزنـدان و خـان و مـان مـن
تـو کجـایی تـا کـه خدمت‌هـا کـنم　　جامـــه‌ات را دوزم و بخیـــه زنـــم
جامه‌ات شـویم شپش‌هایت کشـم　　شـــیر پیشـــت آورم ای محتشـــم
ور تـو را بیمـاری‌ای آیـد بـه پـیش　　من تو را غمخوار باشم همچو خویش
دســتکت بوســم بمــالم پایکــت　　وقــت خــواب آیــد بــروبم جایکــت
گـر بـدانم خانـه‌ات را مـن مـدام　　شیر و روغن آرمت هـر صبح و شـام
هـــم پنیـــر و نـــان‌هـــای روغنـــی　　خمـــره‌هـــا چغـــرات‌هـــای نـــازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام　　از مـــن آوردن ز تـــو خـــوردن تمـــام
ای فـدای تـو همـه بزهـای مـن　　ای به یـادت هـی‌هـی و هیهای مـن

۱۹۸ ـ ملامت حضرت موسـی آن شبان را:

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شـبان　　گفـت موسـی بـا کـی‌اسـتت ای فـلان؟
گفـت بـا آن کـس کـه مـا را آفریـد　　ایـــن زمـــین و چـــرخ از او آمـــد پدیـــد
گفت موسی های خیـره‌سـر شـدی　　خـــود مســـلمان ناشـــده کـــافر شـــدی
دوستیّ بی‌خرد خود دشمنی است　　حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می‌گویی تو این با عـمّ و خـال　　جســـم و حاجـــت در صـــفات ذوالجـــلال
شیر او نوشد که در نشو و نماسـت　　چـــارق او پوشـــد کـــه او محتـــاج پاســـت

۱۹۹ ـ خداوند به حضرت موسـی مـی‌فرمایـد کـه بـرو دل آن بنـده‌ی مـا را بـه دست بیاور:

وحی آمد سوی موسی از خدا بنده‌ی ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق أبغض الأشیاء عندیّ الطّلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حقّ تو دم در حق او شهد و در حقّ تو سهم
در حق او نور و در حقّ تو نار در حق او ورد و در حقّ تو خار
در حق او نیک و در حقّ تو بد در حق او قرب و در حقّ تو رد

۲۰۰ ـ هر اندازه هم از درجات عالی معرفت و تقوا و تهذیب برخوردار باشیم، باز نباید عبادات و اطاعات خود را لایق حضرت ربوبی تلقی کنیم. زیرا با ملاحظه‌ی عظمت بی‌نهایت و فوق چون و چرای حضرت حق جل و علا، ما هم به نوبت خود با درک و دریافت و اصطلاحات شبانی، در این مسیر حرکت می‌کنیم:

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر به‌تر است لیک آن نسبت به حق هم ابتر است

...

ای قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضه رخصت است[1]
با نماز او بیالوده است خون ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی می‌رود لیک باطن را نجاست‌ها بود

۲۰۱ ـ شرور و ناگواری‌های ناشی از ظلم ظالمان یا عوامل نیرومند طبیعت، برای مظلومان و رنج‌دیدگانی که توانایی دفع ظلم و رنج از خویش ندارند، وسیله‌ی تصفیه و تزکیه و علوّ درجات معنوی می‌شود. ولی ناچیزترین ظلم برای ظالمان موجب سقوط و تباهی آنان خواهد بود:

گفت موسی ای کریم کارساز ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن واندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد اندوختن مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایه‌ی خونابه و زردابه را جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان بر ملایک گشت مشکل‌ها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست

[1] مولوی اگر به جای «نماز»، «دعا» می‌گفت مناسب‌تر بود. زیرا نماز زن مستحاضه در هیچ یک از حالات سه‌گانه (قلیله و متوسطه و کثیره) رخصت نیست؛ بل‌که واجب است و با شرایط مقرره باید نماز خود را بخواند. مگر این که منظور مولوی این باشد که با این که زن مستحاضه خون می‌بیند، خداوند متعال نماز را از وی ساقط نکرده است.

سرّ خون و نطفه‌ی حسن آدمی است   سابق هر بیشی‌ای آخر کمی است
لوح را اوّل بشوید بی‌وقوف   آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را ز اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند   اوّلین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اوّل از قعر زمین   تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمی‌دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر می‌دهد حجّام را   می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران   می‌رباید باد را از دیگران

۲۰۲ ـ رنج‌دیدگان زندگی دنیوی، در ابدیت مورد تفقد و الطاف و عنایات خاص خداوندی قرار خواهند گرفت:

ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج   که نبود اندر جهان بی‌رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود   چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم عمر   چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفرائیان بی‌هنر   چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه فزاید؟ عما
آن سزد از تو آیا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز اتش این ظالمانت دل کباب   از تو جمله إهد قومي بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان او از سوز دور   بادکی حمله برد بر اصل نور

۲۰۳ ـ در تعلیم و تربیت انسان‌ها، باید به هر زحمت و مشقتی تن داد. زیرا اکثر انسان‌ها نمی‌دانند که اگر تعلیم و تربیت در آنان کارگر نشود، چه موجودات خطرناکی از درون، آنان را نابود خواهد کرد و اگر دو فعالیت مزبور در آنان تأثیر کند، چه عظمت‌ها و امتیازات والایی که نصیبشان خواهد شد.

در داستان «رنجانیدن امیر، خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود»، بیان بسیار شیوا دیده می‌شود که حقیقتاً جای تمجید و تحسین برای ذوق سرشار مولوی است:

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار   در دهان خفته‌اش می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد   چند دبّوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون برجهید
یک سوار ترک با دبّوس دید

خفته زان ضرب گران برجست زود
گشت حیران گفت آیا این چه بود

بی‌محابا ترک دبّوس گران
چون که افزون کوفت او شد زو روان

برد او را زخم آن دبّوس سخت
زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت از این خور ای به درد آویخته

سیب چندان مرد را در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
قصد من کردی چه کردم مر تو را

که تو را ز اصل است با جانم ستیز
تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک آن را که روی تو ندید

بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
ملحدان جایز ندانند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو
اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبّوس و سوار همچو باد
می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد

ممتلی و خواب‌ناک و سست بد
پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خوردها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه و زشت و زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی
یا خدایی که ولیّ نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی‌ام
مرده بودم جان نو بخشیدی‌ام

ای خنک آن را که بیند روی تو
یا درفتاد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نز پی سود و زیان می‌جویدش
لیک تا گرگش ندرّد یا ددش

ای روان پاک بستوده تو را
چند گفتم ژاژ بیهوده تو را

ای شهنشاه و خداوند و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی

پس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال
گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمتر است

عفو کن ای خوب‌روی و خوب‌کار
آن‌چه گفتم از جنون اندر گداز

گفت اگر می‌گفتمی رمزی از آن
زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان

گر تو را من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود گر گویم به راست
شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های شما پر دلان بر هم درد
نی رود نی غم کاری خورد

۲۰۴ ـ جایی که بیان علت تنبیه و تأدیب خطرناک است و رها کردن انسان مورد تعلیم و تربیت، به وسیله‌ی تنبیه و تأدیب، موجب سقوط او در تباهی‌ها است، معلم و مربی باید با کمال آرامش و تحمل، مشغول کار خود شود و اعتنایی به ناسزاگویی و پرخاش‌گری و وارد کردن آزار مورد تعلیم و تربیت به او نکند:

گر تو را گفتمی این ماجرا — آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر تو را نی قوّت خوردن بدی — نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم — ربّ یسّر زیر لب می‌خواندم
چون سبب گفتن مرا دستور نه — ترک تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون — إهد قومي إنّهم لایعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج — کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف — قوّت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید تو را ای پیشوا — آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود

۲۰۵ ـ محبت دوست نادان بر مبنای جهل، ممکن است بدتر از خصومت دشمن دانا باشد:

تا توانی می‌گریز از یار بد — یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها تو را بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند
قصّه واگفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها!
دوستی زابله بدتر از دشمنی است — او به هر حیله که دانی راندنی است
مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف
حق ذات پاک الله الصّمد — که بود به مار بد از یار بد
مار بد زخم ار زند بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند
مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار مقیم

۲۰۶ ـ اگر در جایی دیدید که خفاش از خورشید لذت می‌برد و از آن بهره می‌گیرد، یقین بدانید که یا آن خورشید نیست، یا این خفاش نمی‌باشد:

گر خفاشی را ز خورشیدی خور است — آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل — که منم خورشید تابان و جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود — آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلب خریدار محک — در محکّی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان — شب نیم روزم که تابم در جهان
یک نشان آدم آن بود از ازل — که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آن که آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی　　او نبودی آدم او غیری بدی

۲۰۷ ـ در هر حال، به انسان‌ها محبت بورزید. خواه دشمن باشد، خواه دوست. مگر این که از محبت شما سوء استفاده کنند:

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　ستمکاری بود بر گوسفندان

(سعدی)

-

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد　　و اندر آن بیماری او چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او　　چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است　　فایده‌ی آن، باز بر تو عایده است

فایده‌ی اوّل که آن شخص علیل　　بو که قطبی باشد و شاه جلیل

چون تو چشم دل نداری ای عنود　　که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود

چون که گنجی هست در عالم مرنج　　هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می‌کن بی‌گزاف　　چون نشان یابی به جد می‌کن طواف

چون تو را آن چشم باطن‌بین نبود　　گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب، یار ره بود　　شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله‌ی یاران ره لازم شمار　　هر که باشد گه پیاده ور سوار

ور عدو باشد هم این احسان نکوست　　که به احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود　　زان که احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک　　از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش　　همچو بت‌گر از حجر یاری تراش

زان که انبوهی و جمع کاروان　　رهزنان را بشکند پشت و سنان

۲۰۸ ـ از تلقین‌ها و فریب‌کاری‌های خودکامگان سلطه‌گر بر حذر باشید. زیرا آنان با مهارت و قدرتی که دارند، می‌توانند عزیزترین یاران و مهربان‌ترین برادران را از یکدیگر جدا کنند و پس از جدایی آنان، که قدرت جمعی را از دست دادند، با کم‌ترین توانایی و با سهولت تمام، آنان را از بین ببرند و نابود کنند.

در داستان «جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر» و همچنین در داستان «پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود...»، بیان بسیار شیوایی در پدیده‌ی مزبور (جدایی بیانداز و آقایی کن) دارد که قابل دقت و استفاده است. پس از آن که صوفی و علوی را از فقیه جدا کرد و رد کرد، نوبت به طرد فقیه رسید. آن فقیه بریده شده از یاران...

گفت حق‌ستت بزن دستت رسید　　این سزای آن که از یاران برید

من سزاوارم به این و صد چنین　　تا چرا ببریدم از یاران به کین

گوش کردم خدعه و افسوس تو　　می‌زنم بر سر که شد ناموس تو

۲۰۹ ـ وجوب مشورت در کارها:

مشورت در کارها واجب شود ... تا پشیمانی در آخر کم بود
سعی‌ها کردند بسیار انبیا ... تا که گردان شد بر این سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند ... خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم ... انبیا گفتند با عقل سلیم

۲۱۰ ـ خداوند سبحان، جهان هستی را چنان محکم و قانون‌مند آفریده است که ماده‌گرایان آن را از قدیم دانسته‌اند:

ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان ... تیز می‌گردی بدو آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما ... نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم ... بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آن که چرخه‌ی چرخ تو را ... کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی و رحمت کنی ... پیش از این کز بیخ ما را برکنی
حق آن که دایگی کردی نخست ... تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شد که تو را صاف آفرید ... کرد چنان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت ... تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز تو را ... انبیا گفتند آن راز تو را
آدمی داند که خانه حادث است ... عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشّه کی داند که این باغ از کی است ... کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست‌حال ... کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیّتش ... عقل باشد کرم باشد صورتش

۲۱۱ ـ ای انسان بزرگ! چرا خود را به دیوانگی زده‌ای؟ پاسخ گفت: چون ستمگران سلطه‌گر می‌خواستند مرا قاضی کنند و از این راه، آلت دست آنان در اجرای ظلم باشم:

گفت ای شه با چنین عقل و ادب ... این‌چه شیدست این‌چه فعلست ای‌عجب
تو ورای عقل کلی در بیان ... آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند ... تا که در شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی ... نیست چون تو عاملی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث ... که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما ... کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم ... زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهراً شورید و شیدا شدم ... لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام ... گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد ... این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض ... آن بهایی نیست بهر هر غرض

۲۱۲ ـ هیچ تباهی برای انسان شدیدتر از آن نیست که عقل و قدرت درّاکه‌ی او، وی را به تحقیق و اکتشاف مجهولات و ارتباط با واقعیات، اعم از طبیعی و ماورای طبیعی، وادار کند و خود را در میان حلقه‌های زنجیر تقلید و تاریکی‌های معلومات سطحی محدود، و از روشنی‌های سازنده محروم نماید:

علم تقلیدی و تعلیمی است آن کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد چون که نورش راند از در گشت مرد
همچو موشی هر طرف سوراخ‌ها می‌کند غافل ز انوار خدا
چون که سوی دشت نورش ره نبود هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش بردهد پرّ خرد برّهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک ناامید از رفتن راه سماک

۲۱۳ ـ پروردگارا! ما را مشمول لطف و عنایات خود بفرما؛ اگرچه شایسته‌ی آن نباشیم. خداوندا! این که در مقام نیایش و مناجات با تو برمی‌آییم، خود از بخشش وجود بی‌کران توست:

یا رب این بخشش نه حدّ کار ماست لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست‌گیر از ما، ما را بخر پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
باز خر ما را از این نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر چون تویی از ما به ما نزدیک‌تر
با چنین نزدیکانی دوریم دور در چنین تاریکی‌ای بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم و توست ور نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده، فهم و عقل جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان موج نورش می‌دود بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوش‌هاست تا به باغ جان که میوه‌اش هوش‌هاست

۲۱۴ ـ شکر هر نعمت، خود نعمت تازه‌ای است. پس شکر حقیقی، احساس ناتوانی از شکرگزاری است:

شکر نعمت چون کنی شکر تو نعمت تازه بود ز احسان تو
عجز تو از شکر، شکر آمد تمام فهم کن دریاب قد تمّ الکلام

۲۱۵ ـ خداوندا! بر تحولات بی‌اساس درونی سست‌اراده‌ها رحم فرما. ما رسوایی خود را دیده‌ایم. ما را بار دیگر به وسیله‌ی آزمایش‌ها رسوا مفرما:

عهد ما کاه و به هر بادی زبون عهد تو کوه و زصد که هم فزون

عهد ما بشکست صد بار و هزار　　عهد تو چون کوه ثابت، بی‌قرار
حق آن قوّت که بر تلوین ما　　رحمتی کن ای امیر لون‌ها
خویش را دیدیم و رسوایی‌ّ خویش　　امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان　　کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال　　در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدیّ خویش بگمار ای کریم　　بر کژیّ بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند　　مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه این خدیو　　تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی، بهر آن لطف نخست　　که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم　　ای نهاده رحم‌ها در شخم و لحم
این دعا گر خشم افزاید تو را　　تو دعا تعلیم فرما مهترا

۲۱۶ ـ از هر دردی وحشت نکنید؛ مخصوصاً از دردی که از دیدن درون ظلمانی ناشی شود. زیرا ممکن است این درد برای زایید حقیقت باشد:

درد خیزد زین چنین دیدن درون　　درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه　　طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله است　　این نصیحت‌ها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست　　درد باید درد کودک را رهی است
آن که او بی‌درد باشد ره‌زن است　　زان که بی‌دردی أناالحق گفتن است

۲۱۷ ـ هرگز از رحمت خداوندی و قرار گرفتن در جاذبه‌ی پیشگاه او ناامید مباشید:

دست‌گیرنده وی است و بردبار　　دم به دم آن دم ازو امّیدوار
نیست غم دیر بی او مانده‌ایم　　دیر گیر و سخت‌گیرش خوانده‌ایم
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش　　یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا　　از سر اندیشه می‌خوان والضّحی

۲۱۸ ـ همه‌ی موجودات و همه‌ی انسان‌ها در حال عبادت‌اند. نهایت امر این که مردمان منحرف اشتباه در تطبیق دارند و در تعیین مصداق حقیقی به خطا می‌روند:

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است　　زان که جویای رضا و صادق است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست　　لیک قصد او مراد دیگر است
قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند　　لیک دعویّ امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود　　عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه　　می‌کند معمور نی از بهر جاه

۲۱۹ ـ آن دانش و پیشه که نخستین سالیان آگاهی، انسان را به خود مشغول بدارد، به سختی از درون بیرون رود:

پیشه‌ی اوّل کجا از دل رود مهر اوّل کی ز دل ضایع شود
در سفر گر روم بین یا ختن از دل تو کی رود حبّ‌الوطن

۲۲۰ ـ هدف خلقت و حکمت عالی آن، لطف و داد و بخشش است که عالم هستی را به وجود آورده است:

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت ذره‌ها را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قدر وصل او دانستن است
می‌دهد جان را فراقش گوشمال تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق، احسان بده است
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آن که من سودی کنم وز برهنه من قبایی بر کنم

۲۲۱ ـ اغواها و فریب‌های شیطانی، نمایش معرفت حق و حقیقت دارد. در حالی که پلیدترین و بی‌رحم‌ترین ضدّ حق و حقیقت است:

معرفت‌های تو چون بانگ صفیر بانگ مرغان است لیکن مرغ‌گیر

۲۲۲ ـ شیطان هیچ‌کس را به معصیت و انحراف مجبور نمی‌کند. بل‌که کار او فقط فریب‌کاری و اغواگری است:

امتحان کن شیر و کلبم کرد حق امتحان نقد و قلبم کرد حق

۲۲۳ ـ صورت زیبا با باطن زشت به چه کار آید:

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک می‌ببرّم تا رهد از مشک پشت
خشک گوید باغبان را کای فتی مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو پس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم تو چرا بی‌جرم می‌برّی پیم
باغبان گوید اگر مسعودئی کاشکی کژ بودی و تر بودئی

۲۲۴ ـ هر انسانی که درباره‌ی یک چیز یا یک انسان بدگمان باشد، هر استدلال و استشهادی که برای برطرف کردن بدگمانی او بیاورید، بر خیالات و بدگمانی‌های او افزوده خواهد شد:

گفت هر مردی که باشد بدگمان نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون

امتیازات هشت‌گانه‌ی مولوی

از دیدگاه حکیم متأله

مرحوم ملا هادی سبزواری

یکی از مهم‌ترین طرق کشف شخصیت عظمای بشری، همانا توجه دقیق و اهتمام کامل به طرز تفکرات آن‌ها درباره‌ی ارباب علم و معرفت به طور عام است. کسانی هستند که دانش و معرفت، حتّی حکمت و عرفان را می‌خواهند، ولی تنها برای خودشان که اگر به‌تر از آن‌ها و بیش‌تر از آن‌ها را در دیگران ببینند، خوشحال نمی‌شوند که سهل است، بل‌که ناراحتی هم می‌کنند. این تنگ‌نظری همواره یکی از عوامل مضرّ بر گسترش معارف مفید بوده است. در مقابل این گونه مردم نابخرد، رشدیافتگان در همه‌ی ادوار تاریخ و در همه‌ی جوامع دیده می‌شوند که عاشق واقعی دانش و بینش و معرفت، به طور عام، بوده و در هر کجا و در هر کسی که مشاهده کنند، گویی آن را در وجود خود احساس می‌نمایند. اینان هستند که در خط نورانی تکامل گام برمی‌دارند و مشعل امید را بر گذرگاه تاریخ معرفت نصب می‌کنند که همگان با حق‌الیقین بدانند که:

جان گرگان و سگان از هم جداست　　متحد جان‌های شیران خداست

بر مثال موج‌ها اعدادشان　　در عدد آورده باشد بادشان

پس بفهمند هر حقیقتی که در یک جان شیفته‌ی حق موج بزند، آن موج بر همه‌ی جان‌های پاک سر خواهد کشید. بی‌شک، حکیم متأله، مرحوم حاج ملا هادی سبزواری از این مردان بزرگ بوده است که به جهت علوّ نفس و رشد شخصیت، از دو انبساط عالی روح برخوردار است:

انبساط یکم، ناشی از شکوفایی حقایقی بسیار بااهمیت در درون خود اوست که آثار بسیار ارزنده‌ی حکمی و عرفانی او، کاشف از آن است.

انبساط دوم، ناشی از مشاهده‌ی شکوفایی واقعیات در درون دیگر انسان‌های بزرگ است. این انبساط، بسیار باارزش و دارای اهمیت انسانی است. گاهی این انبساط، به مرتبه‌ای از عظمت می‌رسد که حتّی با توجه به حقارت و پستی خود در مقابل عظمت‌های عالم هستی و قلمرو انسانیت، نشاط و انبساط غیر قابل توصیفی در خود احساس می‌کند. دقت فرمایید:

گیرم که خارم خار بد، خار از پی گل می‌جهد
صرّاف زر هم مـی‌نهـد جـو بـر سـر مثقـال‌هـا

اینک، به اظهار نظر یک شخصیت بزرگ عالم معرفت درباره‌ی اثری بزرگ از یک مغز و روان بزرگ می‌پردازیم. این شخصیت بزرگ، عبارت است از مرحوم حاج مـلا هادی سبزواری، و آن اثر بزرگ، عبارت اسـت از کتـاب *مثنوی* جـلال‌الـدین محمّـد مولوی، که بنا به تتبع و تحقیق دانش‌مند محقق، آقای سید فاضل حسـین، فقـط در شبه قاره‌ی هند، صد و ده تفسـیر دربـاره‌ی آن نوشـته شـده اسـت[1]. پـیش از ورود به نظـرات مرحـوم سـبزواری دربـاره‌ی کتـاب مثنـوی، بـه یـک نکتـه‌ی بسـیار ضروری و بااهمیت اشاره می‌کنیم:

بنا به اعتراف صریح همه‌ی متفکران و صاحب‌نظـران بـه امتیـاز وعظمـت کتـاب مثنوی مولوی که آن را تا حد بی‌نظیر در نوع خود معرفـی مـی‌کننـد، مـا افـراط در تمجید و تعظیم این کتاب را مانند افراط در دیگر موارد از آثـار بـزرگ بشـری صـحیح نمی‌دانیم. زیرا مطالبی قابل نقد در این کتاب مشاهده می‌شود که چشم‌پوشـی از آن‌ها قابل دفاع نیست. همان گونه که تفریط در ارزیابی کتاب مزبـور را، هماننـد تفـریط در آثـار بزرگـی کـه موجـب برداشـتن گـام‌هـای بـزرگ در گسـترش معـارف انسانی بوده است، با کمال صراحت محکوم می‌دانیم.

مرحوم سبزواری، با عبارات زیر به ارزش‌یابی کتاب مثنوی می‌پردازد:

> هذا شرح کالمترع المحتوی، و المشرع المرتوی للکتـاب العظـیم و الاسـلوب الحکـیم المعنـوی لا، بـل للتّفسـیر المنظوم و السّر المکتوم، إذ کلّـه کمـا تـری بیـان للآیـات البیّنات و تبیان للسّنن البنویّا و قبسـات مـن نـور القـرآن اللامـع و جـذوات مـن شـعاع مصباحه السّـاطع، و هـم بحسب الإقتنـاص مـن خـزائن القـرآن، فیـه کـلّ الحکمـة العتیقـة، و کلّـه الحکمـة الأنیقـة، و الله درّ ناظمـه حیـث جمع بین الشّریعة و الطّریقة و الحقیقة کمـا حـاز العقـل النّقـاد و الفکـرة العمیقـة و الطّبـع الوقّـاد و اسـتقامة السّلیقة، ذی الأیـد و الأبصـار و اللهـام و الأنـوار، إن ذکـر

[1] البته بسیار به جاست اگر محققـانی کـه توانـایی تتبـع و تفکـر در ایـن موضـوع را در خـود می‌بینند، به تحقیق در محتویات و سبک و دیگر مختصـات تفاسـیر مثنـوی - ایـن اثـر بـزرگ اسلامی - و مقایسـه‌ی آن‌ها با یکدیگر بپردازند. گـاهی افـراط‌گری‌هـایی در شـرق و غـرب درباره‌ی شخصیت‌ها و کتاب‌ها و نظرات می‌بینیم. از آن جمله، بـه ولتـر نسـبت داده شـده است که می‌گوید: «به راستی ای خدای نیوتن، به نیوتن حسادت نمی‌ورزی؟!» مـن فکـر نمی‌کنم چنین سـخنی از ولتـر صـادر شـده باشـد. گوینـده‌ی ایـن سـخن، هـر کسـی کـه باشد، نه خدا و نه نیوتن را شناخته است. بعضی از صاحب‌نظـران فلسـفه‌ی سیاسـی در مغرب‌زمین می‌گویند: «فلسفه‌ی سیاسی یک کتاب دارد. آن هم کتاب *جمهوریة* افلاطـون است و بقیه‌ی کتاب‌های سیاسی، حواشی و پاورقی‌های این کتاب است.»

الفضل و الكمال فهو صدر الأفاضل، و إن جيء بمقامات أهل العرفان و الحال فهو شيخ الأمائل[1]....

این است شرحی مانند حوض سرشار و چشمه‌سار سیراب‌کننده بر کتاب بزرگ و اسلوب حکیم مثنوی معنوی، بل‌که بالاتر از این، شرحی است بر تفسیر قرآن که در قالب نظم درآمده و بر راز مخفی، زیرا همه‌ی محتویات این کتاب بزرگ، همان گونه که می‌بینی، بیانی است برای آیات بینات و تبیینی است برای سنت‌های پیامبر اکرم و انواری است از نور درخشان قرآن، و بارقه‌هایی است از شعاع چراغ فروزان آن کتاب آسمانی. تحقیق کامل اثبات می‌کند که این کتاب از خزائن قرآن است و همه‌ی حکمت‌های اصیل و ثابت را در این کتاب می‌توان یافت و سراسر این کتاب، حکمت عالی و زیبا است.

خداوند به ناظم (مؤلف و سراینده‌ی اشعار) این کتاب، خیر کثیر عنایت کند که میان شریعت و طریقت و حقیقت را جمع کرده است. ناظم این کتاب جمع کرده است عقل کاوش‌گر و اندیشه‌ی عمیق و طبع و ذوق شعله‌ور و استقامت سلیقه را. دارای توانایی‌ها و بینایی‌ها و روشنایی‌های متنوع. اگر سخن از فضل و کمال به میان آید، او صدرنشین جمع فضلاست. و اگر گفت‌وگو از مقامات اهل عرفان و حال رود، اوست شیخ و پیشوای بزرگ‌ترین آنان.

مرحوم سبزواری، هشت امتیاز بسیار عالی را برای کتاب مثنوی و گوینده‌ی آن مطرح کرده است که واقعیت‌ها را در این کتاب و به نظم‌آورنده‌ی آن ارائه می‌دهد. این امتیازات به قرار زیر است:

۱. اسلوب حکمت‌آمیز.
۲. تبیین‌کننده‌ی آیات بینات قرآن، بل‌که تفسیر قرآن در قالب هنری شعر.
۳. دارای حکمت اصیل و زیبا و عالی و شگفت‌انگیز.
٤. جامع شریعت و طریقت و حقیقت.
۵. تعقل و کاوش‌گر.

---

[1] *شرح اسرار مثنوی*، حکیم حاج ملا هادی سبزواری، انتشارات کتابخانه‌ی سنایی، ص۲.

۶. اندیشه‌های عمیق.
۷. ذوق شعله‌ور.
۸. توانایی‌ها و بینایی‌های متنوع.

ما در این قسمت، بر شرحی مختصر درباره‌ی هر یک از امتیازات می‌پردازیم:

۱ ـ اسلوب و سبک حکمت‌آمیز

توجه به این نکته که اسلوب و سبکی که جلال‌الدین مولوی در کتاب مثنوی انتخاب کرده است، کاملاً حکیمانه می‌باشد. توجهی است بسیار عالی و واقعیت همان است که مرحوم سبزواری در این مسأله تشخیص داده است. این امتیاز به طور اجمالی چنین است:

یک ـ مولوی در این کتاب، از قصص و حکایات مختصر یا طولانی، به وجه احسن استفاده می‌کند و بدیهی است که این سبک در بیان حقایق مربوط به انسان در ارتباط‌های چهارگانه (ارتباط انسان با خویشتن، ارتباط انسان با خدا، ارتباط انسان با جهان هستی، و ارتباط انسان با همنوعان) مانند بیان تجارب و مشاهدات اطمینان‌آور در نهادهای درونی و رفتارهای برونی انسان‌هاست که برای انسان‌شناسی و درک اصول ثابت و قضایای متغیر ابعاد انسانی، از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار می‌باشد.

دو ـ بیان مطالب با کمال واقع‌نگری، بدون تکبر و شطرنج‌بازی با اصطلاحات جالب برای ساده‌لوحان.

سه ـ کوشش و تلاش صادقانه برای تفهیم واقعیات برای عاشقان راستین آن‌ها، نه برای طرح خویشتن و نصب مجسمه‌ی خود در مغز مردم خام و ناآگاه.

چهار ـ طرح مسائل مستند به جوشش درونی، نه با راه انداختن حرفه و کاسبی.

پنج ـ استفاده‌ی بسیار شایان تمجید از تشبیهات و تمثیلات، که واقعاً گاهی موجب شگفتی عمیق مطالعه‌کننده‌ی آگاه می‌شود. البته می‌دانیم که بعضی از تمثیلات مولوی، چنین می‌نماید که از حدّ نزاکت و عفت قلم برکنار شده است. مانند تمثیل کدو و جوحی. و بدان جهت که مولوی در کتاب مثنوی به عنوان یک معلم و مربی عالی‌مقام، نه به عنوان یک هنرمند حرفه‌ای که تنها هدفش جلب شگفتی مردم است، وارد عرصه‌ی حکمت و عرفان و هرگونه معارف والا شده است. لذا بسیار مناسب بود که در همه‌ی تمثیلات و تشبیهات، نزاکت و عفت قلم را مراعات می‌نمود.

در سال گذشته (سال ۱۳۷۱)، هنگامی که من این مسأله را در انجمن اسلامی حکمت و فلسفه مطرح کردم، یکی از دوستان دانش‌مند و دانش‌ور ما چنین نظر دادند: «همان گونه که در این مبحث مطرح گردید[1]، مولوی در بیان تمثیلات و تشبیهات در همان جریان بی‌اختیار قرار گرفته و کلمات خلاف نزاکت و عفت به زبان می‌آورد.»

این‌جانب در پاسخ آن دوست بسیار ارج‌مند و دانش‌مند چنین گفتم:

«بدان جهت که مولوی، مثنوی را در مقام تعلیم و تربیت و سازندگی سروده است، می‌بایست به *حسام‌الدین چلبی* و یا هر کسی که سروده‌های مولوی را ثبت می‌کرد، دستور می‌داد که همه‌ی آن‌ها را یک بار برای مراعات آداب تعلیم و تربیت بررسی کند.»

بدان جهت که امتیاز تفسیری مثنوی باید تا حدودی مشروح‌تر از دیگر امتیازات بررسی شود، لذا این امتیازات را به آخر موکول کردیم.

۲ ـ حکمت اصیل و زیبا و عالی

اگر کسی خیال کند مثنوی یک کتاب ادبی محض است، بدون تردید یا این کتاب را نفهمیده، یا از معنای ادبیات غفلت ورزیده است. اگر هم مولوی مقید به اصطلاحات و مفاهیم معمولی حکمت و فلسفه در کتاب مثنوی نبوده است، با این حال، اغلب اصول و قضایای حکمتی عالس را که از اعماق دل او برمی‌آمده، مورد بهره‌برداری قرار داده است. مرحوم سبزواری کلمه‌ی «اینق» را در این جا به کار برده است. «اینق» به معنای زیبا و عالی و تحسین‌برانگیز است و این معنی به اضافه‌ی عقلانی بودن مطالب مثنوی، حکمت زیبا و عالی آن‌ها را نیز بیان می‌دارد.

۳ ـ جامع شریعت و طریقت و حقیقت

این که مولوی در کتاب مثنوی هر سه موضوع مذکور را مراعات کرده است، جای تردید نیست. همان گونه که در امتیازات بعدی خواهیم دید، بهره‌برداری مولوی از قرآن و حدیث و حتّی قواعد فقهی و اصولی در این کتاب، به قدری فراوان است که وادار کرده تا مرحوم سبزواری بگوید: «کتاب مثنوی تفسیر منظومه برای قرآن و تبیینی است برای سنت‌های نبوی.»

از جمله‌ی مرحوم سبزواری معلوم نمی‌شود که آیا عقیده‌ی او درباره‌ی سه موضع مزبور (شریعت و طریقت و حقیقت) اتحاد همه‌ی آن‌ها بوده است، یا تکثر آن‌ها. یعنی مرحوم سبزواری در این‌جا توضیح نداده که نظر مولوی و یا خود او،

[1] این‌جانب در همان سخنرانی گفته بودم در بسیار از اوقات، مغز مولوی در بیان، مطالب اختیار رسمی را از دست می‌دهد و آن مطالب مانند چشمه‌سار به جریان می‌افتند.

وحدت آن سه موضوع است، یا تکثر آن‌ها. نهایت امر این که با حرکت صحیح در شریعت و طریقت، وصول به مقصد که حقیقت است، حتمی است.

این‌جانب در این مبحث تحقیقی داشتم که نتیجه‌ی آن، وحدت سه موضوع مزبور است و حاصل آن چنین است:

> از آن هنگام که یک انسان گام به اوّلین مرحله‌ی یقظه (بیداری) در این زندگانی گذاشت، وارد اقیانوس حقیقت شده است. اگرچه این اقیانوس بی‌کران است.
>
> یقظه عبارت است از بیداری و آگاهی به این که انسان یک موجود قابل تکامل در مسیر *حیات معقول* است و او پس از این حالت به هر آن‌چه که به عنوان تکلیف وجدانی و دستور الهی عمل می‌کند - اگرچه با به زبان آوردن یک کلمةالله یا بخشیدن یک واحد پول ناچیز در راه جان‌های آدمیان باشد - درون او در اقیانوس حق و حقیقت حرکت می‌کند و آن تکالیف و وظایفی که به جای می‌آورد، در حقیقت امواجی از حق و حقیقت است که درون وی سر می‌کشند.

۴ ـ عقل یا تعقل نقّاد (کاوش‌گر)

باید گفت این نکته را که مرحوم سبزواری متذکر شده است، نه تنهای بیان یک حقیقت در شخصیت معرفتی مولوی و سبک حکمتی او در کتاب مثنوی است، بل‌که پاسخ کاملاً قانع‌کننده‌ای است به آن پندار سخیف که می‌گویند: «مولوی و امثال او از عقل گریزان‌اند.» و حتّی برخی از این اشخاص در این باره مقالات و کتاب‌ها نیز نوشته‌اند.

آن‌چه که با نظر به مجموع سخنان مولوی باید مطرح کرد، این است که مولوی سه قسم عقل را در آثار خود - مخصوصاً در مثنوی - مطرح کرده است:

قسم یکم، *عقل جزئی نظری* است که به جهت تکیه بر حواس طبیعی و مواد خام، که همان محسوسات و پدیده‌های عالم عینی خارجی است، نمی‌تواند به درک و دریافت حقایق فوق محسوسات و پدیده‌های مزبور باشد. متأسفانه اکثریت قریب به اتفاق مردم هم می‌خواهند در همه‌ی معارف و علوم از این قسم استفاده کنند و در نتیجه، در قلمرو معارف فوق محسوسات و جزئیات به خطا می‌افتند. ولی در عین حال، مولوی در آن موارد که موضوع بحث و بررسی درباره‌ی تنظیم محسوسات عینی است، یا برای شناخت خود آن‌ها، یا وسیله قرار دادن آن‌ها برای وصول به واقعیات بالاتر، عقل جزئی نظری را محکوم

نمی‌کند، بل‌که بدان جهت که میدان اختصاصی همین عقل است، تبعیت از آن را توصیه می‌کند.

قسم دوم، *عقل سلیم* است که یکی از دو حجت الهی برای بشر است. این عقل سلیم یا هدف‌گیری‌های عالی در عرصه‌ی «حیات معقول»، یا مقدمات صحیح و مناسبی را برای وصول به آن اهداف تهیه می‌کند و در شکل براهین و بیّنات، امکان پیشرفت را برای رسیدن به آن اهداف، میسر می‌سازد. هم‌چنین، فهماندن این حقیقت که در حقایق عالی، استدلال به وسیله‌ی عقول جزئی امکان‌پذیر نیست، به وسیله‌ی همین عقل سلیم است که اثبات می‌کند:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

سرتاسر کتاب مثنوی، برخورداری بسیار فراوان از این عقل سلیم برای مقاصد حکمی و عرفانی است. زیرا بدیهی است که آن همه مطالب متنوع و بی‌شمار که مولوی مطرح کرده، از قبیل قضایای بدیهی نبوده است که برای پذیرش آن‌ها به بیان و طرح آن‌ها کفایت کند. بل‌که آن مطالب پر از قضایای نظری است که نیازمند به اثبات می‌باشد.

قسم سوم، *عقل کل* است که گاهی قابل تطبیق بر عقل فعال است که حکمای مشّایی معتقدند. و در بعضی موارد، قابل تطبیق بر صادر نخستین است که «عقل اوّل» نامیده شده است. گاه دیگر، قابل تطبیق بر خداست که این موارد کم است.

۵ ـ اندیشه‌های عمیق

این امتیاز که مرحوم سبزواری درباره‌ی مولوی و اثرش (مثنوی) متذکر شده، به‌ترین پاسخ برای کسانی است که بدون دقت در سخنان مولوی و فهم آن‌ها، می‌گویند: «مولوی هم مانند دیگر عرفا، دریافت‌های شهودی خود را بیان می‌دارد و اندیشه و تعقّل را راهی به این حقایق نیست.»

آری. اگر منظور همان اندیشه‌های حرفه‌ای و تعقل‌های جزئی باشد، نه تنها حقایق عرفانی را نمی‌توان با آن‌ها درک و دریافت کرد، بل‌که حکمت و هستی‌شناسی‌های عالی را هم با آن تموّجات مغزی که معلول تکیه بر حواس و محسوسات عینی گذران است، نمی‌توان فهمید. مگر ندیده‌اید کسانی که با تموّجات و فعالیت‌های معمولی مغز وارد میدان معارف عالیه شدند، چه خطاهایی را مرتکب شدند و بر تاریکی‌های مجهولات انسان‌ها افزودند! امّا اگر مقصود از اندیشه، دریافت‌های عالی و استنتاجات و استنباطات همراه با فروغ الهی است که در درون اندیش‌مندان مخلص و آگاه را روشن می‌سازد، قطعی است که بدون آن، نه می‌توان از حکمت و هستی‌شناسی برخوردار شد، نه می‌توان از عرفان

مثبت بهره‌برداری کرد. حقایقی که در کتاب مثنوی مطرح شده است، قضایای بدیهی نیست که نیازی به استدلال و اندیشه نداشته باشند؛ و چون حقایق مطرح شده در این کتاب، عالی و عمیق‌اند، لذا برای تفهیم آن‌ها اندیشه‌های بسیار ژرف و همه‌جانبه‌ای نیازمند است. خود مولوی، ملاک شخصیت آدمی را در اندیشه می‌داند و می‌گوید:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای   مابقی خود استخوان و ریشه‌ای
گر بود اندیشه‌ات گل، گلشنی   ور بود خاری، تو هیمه‌ی گلخنی

مگر عارف دیگر نگفته است:

گر در دل تو گل گذرد گل باشی   ور بلبل بی‌قرار، بلبل باشی
تو جزئی و حق کل است اگر روزی چند   اندیشه‌ی کل پیشه کنی کل باشی

آن معنی از اندیشه را که مولوی در نظر دارد، از بزرگ‌ترین عوامل توجیه‌کننده‌ی هستی است. ابیات زیر را دقت فرمایید:

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه

به پیش جان درآمد دل که اندر خون مکن منزل
گران‌جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه

به دست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی‌خویشی
که از هر کس همی‌پرسد عجب خود هست اندیشه

فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
گمان دارد که درگنجد به دام و شصت اندیشه

چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی‌روید
تو مر هر نقش را مپرست، خود بپرست اندیشه

جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه

جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که آبست است اندیشه

که درد زه از آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه

چــو دل از غــم رســول آمــد بــر دل جبرئیــل آمــد
چو مریم از دو صد عیسی شدســت آبســت اندیشـه

۶ ـ ذوق شعله‌ور

حقیقت این اســت کـه توضیح لازم و کـافی دربـاره‌ی ذوق عـالی مولـوی اگـر امکان‌ناپذیر نباشد، حداقل بسیار دشوار است:

اوّلاً بـا ایـن کـه مثنـوی کتـاب ادبـی و ذوقـی محـض نیسـت کـه کـاملاً بتوانـد نمایش‌گری صحیح درباره‌ی ذوق مولوی بوده باشد، با این حال انواع استفاده‌ها و استنباط‌هایی که از معلومات و دریافت‌های درونی خود می‌نمایـد و هـم‌چنـین بـه کار بردن طنز و هجو و مبالغه‌های شعری و بیان مشـکل‌تـرین مسـائل فلسـفی و حکمی و علمی با قالب‌های شعری ساده، نیز تشبیهات فـوق‌العـاده مفیـد بـرای تفهیم معقولات به وسیله‌ی محسوسـات این امور با کمال وضوح اثبات می‌کنند که مولوی از ذوق بسیار عالی و به قول مرحوم سبزواری، از ذوق شعله‌وری برخوردار است که واقعاً کم‌نظیر است. این مطلب با مراجعه به *دیـوان شـمس تبریـزی* کـه جنبه‌ی ادبی آن قوی‌تر بـوده و منظـور اصـلی مولـوی هـم بیـان احساسـات در آن دیوان بوده است، به ثبوت قطعی می‌رسد.

۷ ـ توانایی‌ها و بینایی‌های متنوع

مرحوم سبزواری هیچ یـک از امتیـازاتی کـه در مثنـوی سـراغ داشـته، توضـیح نداده و تنها به بیان عناوین آن‌ها کفایت کرده است. به نظر می‌رسـد اگـر مرحـوم سبزواری یک توضیح اجمالی درباره‌ی «توانایی‌ها و بینایی‌هـای متنـوع» مـی‌داد، بسیار مناسب بود.

۸ ـ مثنوی بیان آیات قرآنی، بل‌که یک تفسیر منظوم است.

این دو امتیاز را که مرحوم سبزواری تنها عناوین آن‌ها را ذکر فرموده اســت، در قسمت دوم این رسـاله، کـه بررسـی ایـن‌جانـب پیرامـون علـل و عوامـل جـذابیت شدید گفتار مولوی در کتـاب مثنـوی اسـت، مشـروحاً مـورد تحقیـق و تبیـین قـرار می‌دهیم. البته باید در نظر گرفت که بررسی‌های مزبور به نظر این‌جانب رسیده و نمی‌توان ادّعا کرد که آن‌ها به طور مشروح در ذهـن مرحـوم سـبزواری هـم وجـود داشته است. ولی با توجه به امتیازات هشت‌گانه که آن مرحوم دربـاره‌ی مثنـوی ابراز نموده، می‌توان حدس زد که نوعی آگاهی ارتکـازی دربـاره‌ی آن‌هـا دارا بـوده است.

بدیهی است که مطالب حکمی و عرفانی و اخلاقی و دیگر مبانی علوم عالی انسانی، در کتاب مثنوی و *دیوان شمس تبریزی*، بسیار بیش از این‌هاست کـه در این کتاب به مطالعه‌کنندگان و محققان ارج‌مند تقدیم می‌شود. این‌جانب به جهـت

کثرت اشتغالات در این موقع، نتوانستم همه‌ی آن‌ها را جمع‌آوری کنم. امیدوارم در آینــده، خداونــد متعــال عنایــت فرمایــد و بقیــه‌ی مطالــب را هــم در اختیــار مطالعه‌کنندگان و محققان ارج‌مند بگذارم.

و من الله التوفیق

محمّد تقی جعفری، ۱۳۷۲ شمسی

از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار
